رسائل اخوان الصفا وخلان
الوفا
والهيات
العلامة مولانا
احمد بن عبدالله بن محمد المكتوم ابن
اسمعيل ابن امام المشارق والمغارب
جعفر الصادق عليه و
على آبائه واولاده الصلوة و
السلام

...ید سزاوار خدائیست که واجب الوجود است و هر چیز را از عدم به پدید آورده است و هر چیز را جداگا
واع و اجناس خلقی پدید کرده و هیچ چیز را بی علت نیافریده و هر چه نام هستی بر وی افتاد و معلول علیست
لت همه موجودات بتفصیل صوری و معنوی و حسی و عقلی بترتیب فعل وی است و همه چیز با بوی قایم است
ز چند و حد و رسم و وضع و طبع و جهت منزه است و هر چه این پنج صفت وی را باشد که ممکن الوجود باشد و
اجب الوجود است و حی است و حیات وی جزو وی نیست و عالم است و علم وی جزو وی نیست
راست و قدرت وی هم وی است و محیط است بموجودات و احاطت وی علم وی است و چون
ست که عالم را از ناچیز پدید آورد بعنایت خویش بحرکتی و سکونی و تغییری از خودی خویش نه از الزام دیگری
ی پدید کرد و آن جوهر حرکت کرد و از حرکت سکون کرد و تا حرکت فاعل حرارت شد و سکون فاعل
ت شد و حرارت فاعل یبوست شد و برودت فاعل رطوبت شد و بجودی خود ازین چهار اصل
عناصر آفرید از حرارت آتش آفرید و از برودت هوا آفرید و از رطوبت آب آفرید و از یبوست خاک
جوهر اصل را فیض داد و از آن فیض جوهری دیگر پدید کرد و از آن جسم مطلق پدید کرد و از جسم مطلق
ت و کواکب پدید کرد و آتش و هوا و آب و زمین ترتیب کرد و زمین را مرکز سموات کرد و سموات را
رواح کرد و زمین را عالم اشباح کرد و سموات را محل ملائکه کرد و زمین را محل نبات و معادن و حیوان
چندین هزار عجایب آفرید و درین هر دو عالم پدید کرد و عالم سفلی را در حکم عالم علوی کرد و هر دو عالم
را اصلی کرد و از چندین اجناس و انواع نوع بشر را برگزید و وی را بعقل و رای و تمیز بیاراست
ت هر دو عالم در وی ترکیب کرد و ازین بشر پیغمبران فرستاد و به پیغمبران ملایک فرستاد و صلوات

...ای بر ایشان باد که ما را راه راست نمودند و شریعت خدای را آشکارا کردند و بدان بهروزی خواستند هر کسی سخن در خورد وی گفتند با خاصگان حکمت آشکارا گفتند و با عامه رمز گفتند و بدین هر دو ... بخدای عز و جل نمودند و عالم را از کفر و بدی پاک کردند درود خدای بر ایشان باد خاصه بر پیغمبر ما خاتم النبیین سید المرسلین محمد بن عبد الله بن عبد المطلب صلواة الله علیه و علی آله الطیبین و بعد از آن درود بر فیلسوفان ... که خداوند قیاس و برهانند و حل کننده مشکلاتند و نماینده راه راستی اند درود خدای بر ایشان باد و بر جان ... ایشان و امامان باد و **اما بعد** بدانکه کتابها بسیار است و بیشتر بلغت تازی است و اندکی بلغت پارسی است و در آن کتابها حلی نیست مانند سیر و اختران و کتاب نام بر خدای و مهربان نامه و آنچه بدین ... ما هیچ کتابی نیافتیم از آنچه در حکمت بکار آید که از ریاضی و منطقی و طبیعی و الهی جمله در وی باشد مگر دانش ... و آن بلفظی سخت مشکل است و بیشتر اشارتست و بعضی رمزاست و کتاب مجمل الحکمة مجموعست ... چنین مرموز است و در آن حشو بسیار است و ما یکدو جای دیدیم که این کتاب را بپارسی نقل کرده بودند ... همان مرموز فرو گذاشته و حشو بجای مانده پس رای مجلس سامی سید اجل بهاء الدین سیف ... الملوک شجاع الملک شمس الخواص امیر تیمور گورکان چنین اتفاق افتاد که این کتاب اخوان الصفا را ... بپارسی دری نقل کند و هر چه حشو است از و دور کند و هر چه مرموز است از و آشکارا کند و آن چند ... تصحیح کند ما فرمان را پیش گرفتیم تا فرمان برداری توفیق بار آورد فهرست کتاب و وی چهار قسم است

قسم اول در ریاضیات و آن چهارده رساله است

رساله اول در ارثماطیقی رساله دوم در مدخلی از علم هندسه رساله سوم در مختصری از علم نجوم رساله چهارم در مختصری از موسیقی رساله پنجم در هیأت زمین رساله ششم در نسبت عددی و هندسی رساله هفتم در صنعتهای علمی رساله هشتم در صنعتهای عملی رساله نهم در اختلاف اخلاق رساله دهم ... ایساغوجی رساله یازدهم در قاطیغوریاس در منطق رساله دوازدهم در باری ارمینیاس در منطق رساله سیزدهم در انولوطیقا ... رساله چهاردهم در افودیقطیقا در منطق

قسم دوم در طبیعیات و آن هفده رساله است

رساله اول هیولی و صورت رساله دوم السماء و العالم سوم رساله الکون و الفساد رساله چهارم ... علوی رساله پنجم در تکوین معادن رساله ششم در تهذیب النفس ... معادن ... نبات رساله هشتم در مباحثه انسان و حیوان رساله نهم ترکیب ... رساله دهم الحاس ... رساله یازدهم مسقط النطفه رساله دوازدهم در آنکه مردم عالم کوچک ... سیزدهم

در عاقبت آدمی رسالهٔ چهاردهم در جمع علمها کردن رسالهٔ پانزدهم در حکمت مردن رسالهٔ ...
در الم و لذت رسالهٔ هفدهم در اختلاف لغات و الغرض از آن معرفت تنبیه نفس است

قسم سوم در عقلیات و آن ده رساله است

رسالهٔ اول مبادی عقلیه برای فیثاغورث رسالهٔ دوم مبادی عقلیه برای حکما رسالهٔ سوم در
آنکه عالم حیوان بزرگست رسالهٔ چهارم در عقل و معقول رسالهٔ پنجم در ادوار و اکوار رسالهٔ ششم
در درجه عشق هفتم رسالهٔ البعث و النشر رسالهٔ هشتم حرکت جان و تن رسالهٔ ... علل و معلول رسالهٔ ...

قسم چهارم در الهیات و آن ده رساله در مذهب است

رسالهٔ اول اعتقادات رسالهٔ دوم حد اعتقاد رسالهٔ سوم در چگونگی علوم بدست آوردن رسالهٔ
چهارم چگونگی انبیاء و کرامات ایشان رسالهٔ پنجم در شریعت نهاد انبیاء رسالهٔ ششم در آنچه بعد از حرکت خواهد
شد رسالهٔ هفتم در سیاست رسالهٔ هشتم در شناختن روحانیات رسالهٔ نهم در آموختن علم رسالهٔ دهم ... در کلام حکما

رسالهٔ اول از قسم اول در ارثماطیقی از جمله پنجاه و یک رساله که مصنف است اخوان الصفا

بسم الله الرحمن الرحیم

بدانکه علوم حکمی چهار نوع است اول ریاضیات دوم منطقیات سوم طبیعیات چهارم الهیات
و ریاضیات چهار نوع است اول ارثماطیقی و آنچه بخاصیت عدد تعلق دارد دوم هندسیات سوم
هیئت افلاک چهارم موسیقی اما منطقیات معرفت معانی اشیاء موجودات باشد یعنی آن اشیاء که
متصور باشد در افکار نفوس و مبداء این علم از جوهر است و اما طبیعیات معرفت جواهر اجسام ...
و آنچه آفرینش اند در این اجسام از خواص و مبداء این علم از حرکت و سکون باشد و اما الهیات صور
مجرده مفارق بود از هیولی و مبداء این علم از معرفت ... که در علم عدد ...
خاصیت آن سخن گفتند فیثاغورث حکیم بوده است ... که نخست سخن ...
در عدد آنست که گوئیم شی بیارسی چیز یا یکی باشد یا بسیار و یکی بر دو وجه باشد وجهی را حقیقی گویند و وجهی را
مجازی و یکی حقیقت آن بود که از اجزاء وجود و هندسی او را نقطه خوانند و یکی مجازی آن بود که گویند ده یکی
صد یکی و هزار یکی و چنانچه در رقوم حساب هندسه پیدا از ده تا صد تا هزار صد ... است ...
یکدیگر گرفته و هرچه نام بسیاری بر وی افتد یا عدد باشد یا معدود و معدود هر کلی عدد نباشد عدد ...
معدود باشد و عدد دو نوع باشد یکی صحاح و دیگری کسور و اول همه عددها آن یکی است که پیش از دو ...

نیز باشد

فصل

در عاقبت ... در ا...

مثلا چنانکه یکی بر چهار افزایی پنج شود و اگر دو افزایی شش شود و چون سه بیافزایی هفت شود و چون چهار افزایی هشت شود و چون دو و سه بچهار افزایی نه شود و چون یک و دو و سه و چهار بر افزایی ده شود و همچنین جمله عددها تا چهار مرکب شاید کرد چون کسی خواهد که بداند که باریتعالی بداع چگونه کرد عقل و نفس و هیولی را باید که این اصل را [illegible] اعتبار کند چه باریتعالی اول چیزی که بیافرید از نور وحدانیت خویش جوهری بسیط بود که او را عقل فعال خوانند [illegible] تا بیشتر و در امرکب کنیم از یکی بتکرار و نفس چون سه از انکه باریتعالی عقل را از نور وحدانیت خویش بیافرید و از نور عقل [illegible] جوهری بیافرید و آن نفس کل است و از نفس کل هیولی آفرید و همچنانکه گفتیم از چهار رهمه عددها ترکیب شاید کردن مثال نگاه باید داشت در حق واجب الوجود و عقل و نفس و هیولی پس هر چه شریفتر است منزلت مثل [illegible] شرف وی کمتر است از عقل بمنزله نفس است و آنچه دون وی است در عالم از موجودات بمنزلت پس باید همچنانکه اعداد و مالا نهایی از یکی پدیدار آمد و باز گشت همه بیکی بود و یکی هم آنچنانست که بود متغیر گشت و نه کاسته شد و نه از حال خویش بگشت نه که از وی پدید آمد و نه که او بوی پیوست همچنین باری اصل همه موجوداتست و همه موجودات از وی است و علت همه چیزها او ست و باز گشت همه و متغیر نشود و در وی زیادت و نقصان نیاید و همچنانکه یکی در همه عددی هست و همه شمار را محیط است همه موجودات محیط است و اول همه است و همچنانکه در یکی بی مانند است باریتعالی را مانند نیست عدد بوی نماند و هیچ عدد نماند و هیچ موجودات نماند و هیچ موجودی بوی نماند لیس کمثله شیء وهو السمیع البصیر پس گوییم کسور را اصل هم از یکی است از انکه نصف یکی باشد از دو و ثلث یکی باشد از سه

در ریاضه ...

هر یکی باشد از چهار و خمس یکی باشد از پنج و همچنین تا مالانهایی و کسور مانند انسان [illegible] ناقص است که چون دیگر پیوندد و صحاح گردد و بصحاح پیوندد و انسان ناقص چون علوم بوی پیوندد تمام شود و دانا گردد [illegible] تعالی پیوندد همچنان کسور بهمه کسور دیگر صحاح گردد و انسان بهر دو عالم بحق [illegible] پیوندد و هر عددی را از کسور و [illegible] خاصیتی است و خاصیت آن باشد که هیچ چیز دیگر در آن شرکت ندا[رد] ... دو با وی از اجناس اما خاصیت یکی آن باشد که هیچ چیز در آن شرکت ندارد با وی از اجناس اما خاصیت یکی آن باشد که اصل همه عددها است همه عددها از وی آید و همه ... [illegible] خاصیت دو آنست که اول عددیست مطلق و نخست و سه آنست که اول فردیست و ثلث از وی خیزد و خاصیت [illegible] آنست که اول عدد زوجیست که ... دو اندر دو آمده است و اول عددی مجذور است و خاصیت پنج آنست که چند انکه او را در خویشتن کنی خویشتن را نگاه دارد چنانکه پنج در پنج بیست و پنج باز آید و بیست و پنج در بیست و پنج ضرب کنی ششصد و بیست و پنج بود و همچنین اگر او را در خویشتن ضرب کنی چندین بود ۳۹۵۶۲۵ و همچنین تا مالانهایه و اول عدد تام است و

[illegible] است که همچنین خویشتن را نگاه دارد و همچنانکه شش در شش سی و شش باشد در خویشتن ضرب کنی چندین بود ۱۲۹۶
و اگر سی و شش را در سی و شش ضرب [illegible] دویست و شانزده باز آید و اول عددی تمام است و خاصیت هفت آنست که
اول عددی کامل است و خاصیت هشت آنست که اول عددی مکعب است و خاصیت نه آنست که اول عددی
فرد است که او را جذر است و خاصیت ده آنست که اول عددی است از عشرات و خاصیت یازده آنست
که اول عدد اصم است و خاصیت دوازده آنست که اول عددی زاید است و جمله لفظها عدد دوازده است نه
[illegible] و ده و صد و هزار دیگر باشد و خاصیت همه عددی آنست که نیمه دو کناره خویش باشد مثال این چنانکه پنج که کناره
های او شش و چهار است و این جمله ده بود و نیمه او پنج بود و چهار که دو کناره او سه و پنج هشت باشد و چهار نیمه وی
بود [illegible] را هر دو حاشیه نیست مگر از یکی کناره است و آن دو است و یکی نیمه وی باشد اما عدد دوم تام است
چون اجزای او جمع کنند با کسور همچون خویشتن باشد چون شش که او را نصف و ثلث و سدس است و چون
[illegible] باشد مثلا سدس شش یکی و ثلث دو و نصف سه جمله شش باشد و این نخست عدد تمام
[illegible] هفت که عددی کامل است مقصود آنست که در هفت معانی همه عددی جمعست چنانکه همه عددی
[illegible] است یا زوج یا فرد با یکدیگر باشد و در هفت همه معنی هست که زوج یا زوج اول بود یا زوج ثانی
[illegible] اول هست و هم زوج ثانی و هم فرد اول هست و هم فرد ثانی چنانکه دو و چهار و سه و پنج و اگر فرد
[illegible] جمع کنی هفت بود و اگر زوج و فرد ثانی جمع کنی هفت بود اما هشت که مکعب است از آنست که
[illegible] دو و در چهار هشت باشد و هشت نخست عددی مجسم است از آنکه هیچ عددی تا مکعب نشود
[illegible] بود که او را طول و عرض و عمق بود و هشت نخست عددی است که او را طول و عرض و عمق
[illegible] باشد و آن [illegible] و جزو بود و چون در طول زنی هشت شود و چون در عرض زنی چهار
[illegible] نقطه و خط و سطح و جسم باشد و همچنان گوییم که هر عددی یا فرد باشد یا زوج اما زوج آن باشد که
[illegible] و فرد آن بود که او را بدو نیم نشاید کرد الا کسور در آید و از زوج چون یکی بکاهند یا یکی برافزایند فرد شود
[illegible] برافزایند و اگر بکاهند زوج شود اما انواع ازواج از دو ابتدا کنند و مضاعف میکنند یا دو دو برمی
[illegible] چون دو و چهار و شش و هشت و ده و یا چون دو و چهار و هشت و شانزده اما انواع افراد آن بود که یکی
[illegible] دو برمی افزایند تا چندانکه باشد چون یکی و سه و پنج و هفت و زوج سه قسم باشد اول را زوج خوانند دوم را
خوانند سوم را زوج الفرد خوانند اما مطلق زوج بر همه حقیقی افتد اما زوج الزوج آن بود که او را تا بیکی
[illegible] نشاید کرد چون چهار و هشت و شانزده و سی و دو و مانند آن و اما زوج الفرد آن بود که چون او را بدو نیم
[illegible] و چون شش و ده و سی و پنجاه و مانند این اما زوج زوج الفرد آن بود که بیشتر از یکبار او را بدو نیم

نتواند کرد الا چون بیست و بیست و هشت و آنچه بدین ماند اما فرد یا فرد اول بود یا فرد مرکب بود و فرد اول آن بود که او را
جزوی نشمارد چون سه و پنج و هفت و یازده و مانند این اما فرد مرکب آن بود که فرد دیگر او را فردی ضرب کنند که جز
یکی او را نتواند شمرد چنانکه سه که او را در نفس خویش ضرب کننده باشد و او را هم یکی بشمارند و هم سه و اگر در پنج زنند پانزده
باشد که هم پنج او را بشمارد و هم سه و همچنین الی ما لا نهایه و بدیگر وجه گوییم که اعداد سه نوع است یکی را تام خوانند و دوم را
زاید خوانند و سوم را ناقص خوانند اما تام آن عدد باشد که چون اجزاء او جمع کنند همچنین خویشتن شود چون شش و بیست و
هشت و چهارصد و نود و شش و هفت هزار و صد و بیست و هشت و اینکه اعداد را چون اجزاء ایشان جمع کنی
مثل ایشان باشد چون شش که او را نصف و ثلث و سدس است چون جمع کنی مثل وی باشد و بیست و هشت و همچنین عدد
زاید آن بود که چون اجزاء وی جمع کنی بیشتر از وی باشد چون دوازده و شصت و مانند این چنانکه دوازده را نصف شش
است و ثلث او چهار و ربع او سه و سدس او دو و نصف سدس او یکی جمله شانزده است و شصت همچنین اما
عدد ناقص آن بود که چون اجزای وی جمع کنند کمتر از وی باشد چون چهار و هشت و دو و مانند این چنانکه هشت نصف که
او چهار است و ربع وی دو است و ثمن وی یکی جمله هفت باشد پس از هشت یکی کم است گوییم ناقص است
و چون ده که او را نصف و خمس و عشر است جمله هشت باشد از ده بدو کم است و همچنین از جمله خاصیت اعداد و
نظم طبیعی آن است که از یکی تا چند که خواهی جمع کنی آنچه جمع شده باشد برابر باشد از آنکه اگر یکی بر سر اصل افزایند
در نیمهٔ اصل ضرب کنند مثلا اگر خواهیم از یکی تا ده برگیریم یکی بر ده افزاییم و در پنج ضرب کنیم که نیمهٔ ده است
پنجاه و پنج و هرچه زوج بود برین قیاس بود مثالی دیگر اگر یکی بر هشت افزایند نه شود و در چهار ضرب کنند
هشت است آن سی و شش باشد پس اگر عددی فرد بود مثال او از یکی تا پنج طریق آن بود که بدو نیم کنند
در نفس خویش ضرب کنند مثلا از یکی تا پنج آن پنج را دو نیم کنند دو و نیم باشد آن دو و نیمه را جبر کنند تا
پس در پنج ضرب کنند تا پانزده شود مثالی دیگر و این از همه نیکوتر است پنج در پنج ضرب کنند و پنج اصل
بر وی افزایند تا سی شود نیمهٔ آن بگیری پانزده بود و این طریق با زوج و فرد مطرد است و آسان تر مثالی دیگر
از یکی تا یازده آن یازده را بدو نیم کنند پنج و نیم باشد این نیم را جبر کنند تا شش شود در یازده ضرب کنند
که شصت و شش باشد جمله برین قیاس **فصل** در ضرب گوییم ضرب تضعیف عددی باشد از دو که به قدر عدد
دیگری چنانکه گوییم شش در هفت اگر خواهیم شش با هفت گیریم و اگر خواهیم هفت شش گیریم که چهل و دو باشد
و این حد ضرب است اما جمله ضرب سه نوع است یا صحیح در صحیح باشد یا کسور در کسور باشد یا صحاح در کسور باشد
و این جمله انواع ضرب است و تفصیل چنان بود که گوییم ضرب شش نوع باشد اول صحاح در صحاح دوم صحاح
در کسور سوم صحاح و کسور در کسور چهارم صحاح و کسور در صحاح پنجم صحاح و کسور در صحاح و کسور ششم کسور در کسور

سرا جمع کنند

فصل

دوم در

و در ضرب انچه بتتبع وی یابد سخن بسیار است که نه درخورد این جای باشد و ما این مثالی کردیم ارشاد طیقی باشد
مدخلی است و ضرب از وجه دیگر ده نوع باشد یا آحاد در آحاد باشد یا آحاد در عشرات باشد یا آحاد در مآت
باشد یا آحاد در الوف باشد یا عشرات در عشرات باشد یا عشرات در مآت یا عشرات در الوف یا
آت در مآت باشد یا مآت در الوف باشد یا الوف در الوف باشد و این ده نوع باشد و ورای این ضرب
نبود الا که تتبع این باشد پس گوئیم باید که ضرب عقود عشرات و مآت و الوف را نقل کنیم باز آحاد چنانکه
بیست را دو گیریم و سی را سه گیریم و چهل را چهار گوئیم و پنجاه را پنج گوئیم و عقد مآت هر عقدی را یکی گیریم چنانکه
سیصد را سه گیریم و هفتصد را هفت گیریم و نهصد را نه و همچنین عقد الوف را هر عقدی را یکی گیریم چنانکه دو هزار را
دو گیریم و شش هزار را شش گیریم و نه هزار را نه گیریم چنانکه در جدول نهاده ایم از هر یکی چندانکه میباید همی گیریم
آحاد در آحاد هر یکی را یکی و هر ده را ده آحاد در عشرات هر یکی را ده و هر ده را صد آحاد در مات
هر یکی را صد و هر ده را هزار آحاد در الوف هر یکی را هزار و هر ده را ده هزار تا چندانکه باشد عشرات در عشرات
هر یکی صد و هر ده هزار بر گیر عشرات در مات هر یک هزار و هر ده ده هزار بر گیر چندانکه باشد عشرات در
الوف هر یک ده هزار گیر و هر ده صد هزار مات در مات هر یک ده هزار و هر ده صد هزار بگیر
مات در الوف هر یک صد هزار و هر ده هزار بار هزار الوف در الوف هر یکی را هزار بار هزار و هر ده
ده بار هزار بار هزار بر گیر چون گفتیم اعداد را چون در نفس خویش ضرب کنند هم مربع باشد و هم مجذور چنانکه
سه در سه نه باشد و نه مربعی راست باشد چنین ::: و چهار در چهار چنین بود :::: و پنج در پنج
چنین باشد ::::: همچنین چندانکه باشد و چون اعداد مختلف باشد چون پنج در چهار آنهم مربع بود ولیکن مستطیل
مجذور نباشد از آنکه مجذور متساوی الاضلاع باشد مثال این شش در هشت :::::::: و هشت در سه چنین بود
::: چندانکه باشد هر عددی مربع اگر مجذور بود و اگر نبود و چون در عددی دیگر زنند که چند وی بود آن عدد
مجسم بود و مجسم آن بود که او را طول و عرض و عمق بود مثال این چنانکه پنج در چهار زنند چنین ::::: پس در چهار زنیم
تا چنان باشد که پنداری در هوا ایستاده اند و این عدد هم طول دارد و هم عرض و هم عمق و این جمله هشتاد باشد
اگر عدد مجذور بود و این عدد را در جذر خویش زنند آنچه حاصل آید مکعب خوانند مثال این چهار عدد مربع است
مجذور و جذر او دو است و اگر چهار در دو زنند هشت شود و این مکعب بود پس دو جذر چهار باشد و چهار
مربع و هشت مکعب دو و چهار مربع مجذور و جذر او دو است و برین مثال بدانند مثال دیگر شانزده عددی
مربع مجذور است و جذر او چهار است پس شانزده در جذر زنی که چهار است جمله شصت و چهار شود و شصت و چهار
مکعب چهار باشد و شانزده مال چهار و چهار جذر شانزده فی الجمله طول و عرض و عمق همه یکی باشد

وان شش سطح باشد متساوی که هیچ بر یکدیگر التقا ولی ندارد که زاویهای ایشان قایمه باشد و دوازده ضلع دارد و متوازی یکدیگر و هشت زاویه دارد قائمه و مجسمه و بیست و چهار زاویه مسطحه) و اگر عددی مجذور در عددی ضرب کنند که کمتر از جذر وی باشد آنرا لبنی گویند لبنی آن بود که طول و عرض او بیشتر باشد از عمق او و را شش سطح باشد متوازی و قایمهای او راست باشد و چهار سطح مستطیل و از دوازده پهلو برابر یکدیگر باشد و هشت زاویه مجسم دارد و بیست و چهار زاویه مسطح و بیری آن باشد که اگر مجذور بود و اگر نه بود مسکنا و بیشتر از طول و عرض باشد چنانکه دو در دو چهار باشد و مجذور راست پس این چهار در پنج زنند یا بیشتر چنانکه در ده زنند یا در صد زنند بیری باشد واما آنچه مجذور باشد چنان بود که دو در دو زنند که شش بود و این شش در عددی بیشتر از خود زنند آن بیری بود و لیکن نه مربع راست باشد که متساوی الاضلاع خوانند بل مستطیل بود و لیکن مسکنا و بیشتر از طول و عرض باشد چون چاه همین است که یاد کردیم در مدخل ارثماطیقی و بدانند که غرض ما در این رساله آنست که چون عاقل نظر کند داند که این شمار و آن چه بدین ماند جمله عرض است و یک شخص در اینحال چندین عرض بوی متصل باشد و قطعاً معلوم است که عرض بخویشتن قایم نبود و جوهری باید که عرض بوی قایم شود و این جمله بنفس مردم قایم است پس اگر نفس مردم عرضی بود این عرضها بوی قایم نبودی از آنکه هرگز عرض بعرض قایم نبود پس معلوم شد که نفس مردم جوهر است نه عرض و چندین هزار عرض بوی قایم یا آنکه درست کنیم که جوهر بسیط است باری در اینحال معلوم شد که نفس مردم جوهر است و ما را دلالت از قران و خبر بر آنکه نفس است و جوهر است آنجا که گفت ونفس وما سويها فالهمها فجورها قد افلح من زكاها وقد خاب من دسيها وآنجا که از یوسف صدیق حکایت میکند که گفت النفس لامّارة بالسوء الّا ما رحم ربّي وآنجا که گفت واما من خاف مقام ربّه ونهى النّفس الهوى فان الجنّة هي الماوى وآنجا که میگوید يا ايّتها النّفس المطمئنّة ارجعي الى ربّك راضية مرضية فادخلي في عبادي وادخلي جنّتي واما آنجا که میگوید ارجعي نشاید که حق تعالی عرض را خطاب کند که بمیرد و محو گردد و همچنین آنجا که میگوید قد افلح من زكّيها وقد خاب من دسّيها نشاید گفت که نفسهای ذکی عرض چنانکه امیر المؤمنین علی ابن ابی طالب علیه السلام میفرماید من عرف نفسه فقد عرف ربه واعرفكم بنفسه اعرفكم بربه نشاید گفت که عرضی محل شناخت خدا باشد و مانند این اخبار و آیات و برهان بسیار است

رسالهٔ دوم از قسم اول از ریاضیات در مدخل از علم هندسه از جملهٔ پنجاه و یک رسالهٔ اخوان الصفا

بسم الله الرحمن الرحیم

گوئیم هندسه دو نوع است یکی عقلی و دیگر حسی اما حسی معرفت مقادیرست و آنچه بوی پیوندد از شکلهای هندسی

بحس بصر در نشاید یافت یا بلمس و عقلی بر ضد این است بدریافتن و فهم و آنچه بصر دریافته شود آن خط و جسم و بعد میان
اجسام بود و آنچه بدین پیوندد هرچه علم وی پیش از عمل دریابند آن نوعی بود از هندسه و مثال هندسه حسّی طول و عرض
و عمق مثل شکل مربع باید که او را شش جهة باشد متساوی که بشکل و بحس در توان یافت که آن یمین و یسار و فوق و تحت
و قبل و بعد بود و بعقل هم در توان یافت امّا این سطح حسّی است امّا عقلی آن باشد که الّا بالعقل در نشاید یافت چنانکه
گویند آنچه قابل اشارت باشد و نتوان گفت که این است و یا آنست مهندس او را نقطه گویند و اگر در طول قسمت
پذیرد امّا در عرض و عمق قسمت نپذیرد خط گویند و اگر در طول و عرض قسمت پذیرد سطح خوانند و اگر هم در طول و هم
در عرض و هم در عمق قسمت پذیرد جسم خوانند و در همه موجودات این مثال است پس گوئیم که اصل خط نقطه است
چنانکه یاد کردیم و ما بدین نقطه نقطه حسّی میخواهیم نه عقلی پس نقطه حسّی این است که چون منظوم کنند بر این مثال ٥٥٥٥
٥٥٥٥٥٥٥ از آن خط آید که اصل سطح است چنانکه نقطه اصل خط بود و همچنین —— و سطح اصل جسم بود
خط را درازی بود و بس و سطح را درازی و پهنای بود و لیکن عمق ندارد پس چون سطح را نشّی کنند نخستین جسمی بود چنین

فصل در انواع خطها گوئیم خط سه نوع است اول مستقیم چنین —— دوم مقوس چنین ⌒
سوم هم مستقیم و هم مقوس چنین […] اما خطهای مستقیم یکدیگر را یا متساوی باشند چنین ≡ یا متوازی باشند
چنین = یا متلاقی باشند چنین > یا مماس باشند چنین = یا متقاطع باشند چنین X و هریکی جنسی اند
اشکال هندسی حسّی و هر خط مستقیم که بر خط مستقیم راست بایستد که هیچ میل بجانبی ندارد آن خط قایم را عمود خوانند و آن
خط را که عمود بر وی بود قاعده و او را یک زاویه باشد قائمه بر این مثال ⊥ و این زاویه را قایمه خوانند پس اگر
[illegible] کمتر بود بر این مثال […] او را حاده گویند و اگر قایمه بیشتر بر این مثال […] او را منفرجه گویند و اگر منفرجه
[illegible] و اگر بر یک خط مستقیم افتاده باشند هر دو چند دو قایمه باشند بر این مثال ⊥ و حاده اگر بر یک خط مستقیم
زاویه بیفتد جمله حاده باشند چند دو قایمه باشند بر این مثال […] و همچنانکه حساب نامتناهی است
[illegible] هم نامتناهیست چون مثلث و مربع و مخمّس و مسدّس و همچنین تا اگر کسی دعوی کند که شکلی بود که آن را هزار ضلع
[illegible] جسمی باشد که او را هزار سطح و هزار قاعده باشد بر آن انکاری نیست و چون حال شکل بر این جمله باشد حال
[illegible] همچنین از آنکه هرچه سطح و ضلع بیشتر باشد و چون دو قاعده ضلع همچو یکدیگر باشد بر این مثال […] او را
[illegible] زاویه بود و چون قاعده برین هر دو ضلع پیدا شود مثلثی شود چنین △ و اگر مثلثی دیگر بروی بر
[illegible] مربع شود چنین ▱ و چون چهار خط متوازی یکدیگر باشند آن مربعی بود و اگر خطهای چند یک دیگر
[illegible] نقطها که سرهای خط بود متوازی باشند آن مربع متساوی الاضلاع باشد بر این مثال ▭
[illegible] ضلعها نه بازای یکدیگر باشند برین مثال ⏢ و اگر مثلث بودی قایمه بود همچنین △

یا حاده بود چنین یا منفرجه بود چنین و در یک مثلث دو زاویه منفرجه نیفتد هرگز و زاویه
افتد و مربع دو مثلث باشد مرکب چنانکه قبل شود و شد مربع یا متساوی الاضلاع باشد یا مستطیل که در شکل بود
مستطیل چنین و یا منحرف چنین و جز این همه این اشکال باشد و مدور خود صلیب است فصل
زاویها دو نوع بود و ان یا سطح بود یا مجسم اما سطح ان بود که دو خط بد و خط محیط شوند نه بر استقامه یکدیگر چنین
و مجسم ان بود که از سه خط اید که بر یکدیگر محیط و قایم باشند برین صورت و سطح سه نوع بود و
این از دو خط باشد مستقیم چنین یا از دو خط مقوس چنین و یا از مستقیمی و مقوسی
چنین اما زاویها که از خطهای مستقیم آید از جهة کیفیت سه نوع است و ان قایمه است و منفرجه
و حاده که یاد کردیم فصل خطهای مقوسی چهار نوع بود اول دایره تمام بود دوم نیم دایره بود
سوم بیشتر از نیم دایره بود چنین چهارم کمتر از نیم دایره بود چنین و مرکز میان دایره بود
قطر دایره ان خط بود که دائره را بدو نیم کند و بر مرکز بگذرد چنین اما وتر ان بود که قاعدهٔ قوس بود یعنی
دایره را بدو قوس مختلف قطع کند و اگر خواهیم گوئیم خطی بود مستقیم از سر قوسی بسر قوسی کشیده چنین
و سهم خطی بود مستقیم که او وتر قوس را بدو نیم کند و چون سهم بنیم قوسی پیوسته شود و انرا جیب معکوس
گویند و چون نصف وتر بسهم پیوندد و انرا جیب مستوی گویند و دائرها که متوازی یکدیگر
باشند هر یک مرکز چنین و دائرها که مرکز یکدیگر نه از اختلاف مرکز چنین
و باشد که سر دائره باشد و قوسهای دائره مماس یکدیگر باشند یا در اندرون یکدیگر باشند یا از برون یکدیگر
متوالی باشند پس گوئیم کمتر خطی را دو نقطه باشد و ان از دو جزو بود چنین .. و
... و یا از چهار .... و این نامتناهی بود و کوچک شکلی از مثلث سه جزو باشد ∴ بعد از سه از شش
و بعد از شش از ده ... و بعد از ده از پانزده ... و گویند در نظم مثلثات بسیار عجبها است
عاقل را بهمان بشناخت واجب الوجود پسندیده اید و بهیچ دیگر حاجتمند نگردد اما اشکال مربعات اول
چهار جزو بود چنین :: و بعد از ان چنین ... پس از ین شانزده انچنین ... و همچنین بالانتاهی و صحیح
این شکلها ان است که بر نظم طبیعی زیاده می پذیرد چنانکه مثلث بعد از یکی دو بود و چون یکی را برابر افزا
سه شود و از ان مثلثی آید و بعد از دو سه باشد بر وی افزائی که مثلثی دیگر بود و بعد از سه چهار باشد بر وی افزاید
ده شود مربعات همچنین و از مثلثات همه شکلها را ترکیب شاید کرد چنانکه مربعی دو مثلث باشد و مخمس سه
مثلث و مسدسی چهار مثلث و همچنین همی افزاید اما سطحها از جهة کیفیه سه نوع باشد یا خود مسطح بود و چون لوح
مثال ... یا مقعر بود چون سه و ... نه باشد یا نه ... که ... و یک بود یا مقبب چون پشت

نهانه در ده که تو د بود اما مقعر چون اندرون اوانی مقعب چون از چار بود و از شکلها نوعی است که انرا مضبی خوانند
چنین و هست که انرا هلالی خوانند چنین و هست که انرا مخروطی و صنوبری خوانند چنین
و هست که انرا اهلیلجی خوانند چنین و هست که نیم خایگی خوانند چنین و هست که انرا طبلی خوانند
چنین و هست که زیتونی خوانند چنین و بدانکه سطح نهایت جسم است و خط نهایت سطح و نقطه
نهایت خط پس نقطه اصل است خط را و خط اصل است سطح را و سطح اصل بود جسم را پس هیچ چیز بر نقطه تقدیم ندارد
و از جسم هیچ چیز پست تر نیست و مقصود ازین رساله انست که معلوم شود که اصل جمله علمها و عملها خاصه انچه بحکمت
تعلق دارد حساب و هندسه است و حرام است طلب علم حکمت و شناخت خدا کردن کسی را که درین
هر دو علم ریاضت نکرده باشد و ما خود گوئیم که هر کس این دو علم را بکمال بداند خدای را بشناسد و هر چه گوید خطا
شد از انچه علم الهی بعد از علم طبیعت و بعد از علم روحانیانست و علم هندسه دو رو دارد یکی در عالم حس و
یکی در عالم عقل و کسیکه اول راند انسته باشد که عالم حس است بدان روی دیگر چگونه رسد که عالم ارواح
عقل است و اگر کسی دعوی کند ممتنع باشد و بدانکه حساب و هندسه ان قدر بانست که ازوی بعالم الهی معقولات
مجرد از ماده توان رسید و هر چه ما در حساب و هندسه یاد کردیم چون مرد ریاضت یافته باشد تواند که بعد از
ان عدد را بان شکل مجرد از ماده ببیند و تصور کند و چون این قدر تواند کرد او را معلوم شود که صورت همه
محسوسات از حس مجرد شاید کرد چنانکه خداوندان صورت با وی نباشد چنانکه یاد کردیم صورت سنگ مربع مکعب
صورت وی در حس پدید اید اما طبع و انچه بکیفیت وی تعلق دارد از حس بیرون است و ما درین رساله سخن
ازان کردیم ازانکه علم حساب و هندسه بتمامی اینجا یاد نشاید کرد و چه مقصود ما تنبیه عقلاست و بحث کردن
تحقیق و حرص اموختن در راه نمودن نه تعلیم هندسه ازانکه عاقل چون تامل کند که انچه نزدیکست بمن در حس است مجرد
کرد و این چیز یکه تجربه میکند شاید که مجرد باشد از ماده و ان نفس است پس او را اشتیاقی افتد بمعاد خویش
از هیولی عاقبت که عالم کون و فساد است و دوزخ بزرگست و تدبیر عالم ارواح کند که بهشت
و دانست و بتدبیر زاد معاد مشغول شود و این قدر کفایت است والله اعلم بالصواب

رسالهٔ سیم از قسم اول از ریاضیات در مدخلی از نجوم از جمله پنجاه و دو رساله اخوان الصفا

بسم الله الرحمن الرحیم

چون مدخلی در اعداد و مدخلی در هندسه باز نمودیم و گفتیم که مشترک اند میان معقولات و محسوسات اکنون مدخلی
نجوم باز نمائیم که ان بعالم ارواح تعلق دارد و منازل ما انست) بدانکه علم نجوم سه نوع است یکی علم کلی

خوانند وان معرفت ترکیب افلاک است وچندی کواکب وبُعدها وحرکتهای ایشان وانچه بدان پیوند آن را
علم هیئت خوانند قسم دوم زیجها وحساب ان وکردن تقویم وتخریج زیجها وطالعهای قران ومواليد وانچه بدان
ماند قسم سوم علم احکام است درسالها ودورها وقرنها درانچه تحت فلک قمر خواهد بود وما درین رساله ازین
هرسه نوع مانند مدخلی باز گوئیم بدانکه اصل نجوم معرفت سه چیز است اول کواکب دوم افلاک سوم
برجها اما کواکب جسمها اند کروی نورانی وان هزار وبیست ونه ستاره اند چنانکه دریافته اند هفت ازآن
سیاره اند زحل مشتری مریخ زهره شمس عطارد قمر باقی را ثابت خوانند وهر
کوکبی را ازین سبع سیاره فلکی هست وافلاک جسمها اند کروی شفاف کرد یکدیگر درآمده وان نه فلک است
وکرد هوا درآمده است چون پوست خایه پیرامن سفیده وزمین درمیان هوا استاده است چون زرده
میان سفیده وازبالای فلک قمر فلک عطارد است وازبالای فلک عطارد فلک زهره است
فوق ان فلک شمس وفوق آن فلک مریخ وفوق ان فلک مشتری وفوق ان فلک زحل وفوق ان فلک
البروج وفوق ان فلک محیط است وفلک محیط دایم درحرکت است وصورت افلاک براین مثال

ونزد بعضی تا فلک قمر است
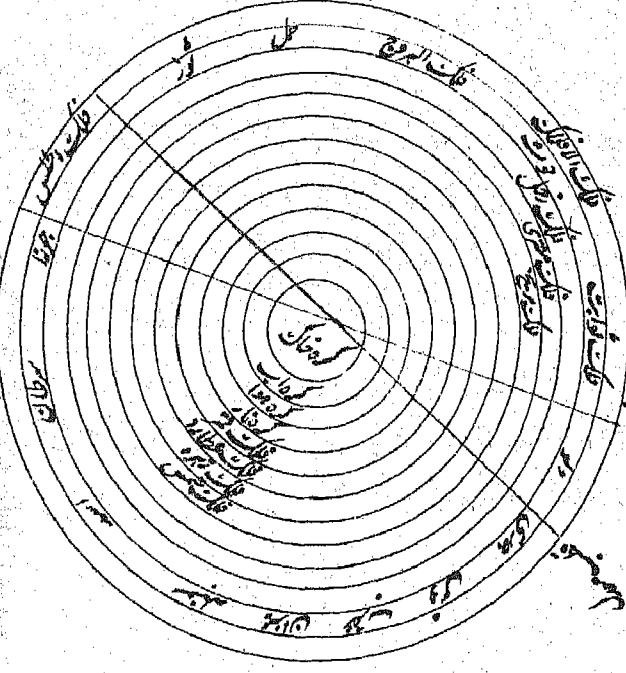
چرخ محیط ازمشرق بمغرب
درشبانه روزی یکدور میکند
ودیگر فلکها راباخود می
گرداند وفلک البروج
که زیروی است بدوا
زده قسم منقسم است
مثل قسمت خربزه وهر قسمی
را برجی خوانند حمل
ثور جوزا سرطان
اسد سنبله میزان
عقرب قوس
جدی دلو حوت

وهر برج منقسم است برسی درجه که جمله سیصد وشصت درجه باشد وهر درجه شصت دقیقه باشد وهر دقیقه
شصت ثانیه وهر ثانیه شصت ثالثه وهمچنین حساب است تا عشره بیشتر ازین درحساب نشاید آورد وما درانجا
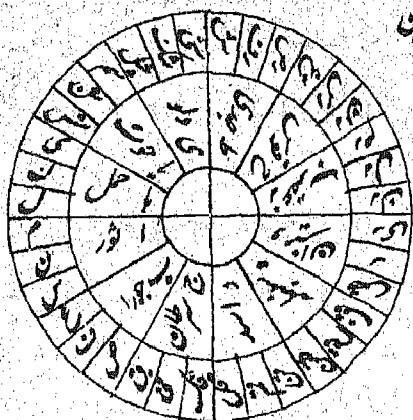
چیزها یاد کنیم که داشتن آن در نجوم ضروری باشد اما ازین
بروج شش شمالی و شش جنوبی و شش مستقیم الطلوع
و شش معوج الطلوع و شش نر و شش ماده و
شش نهاری و شش لیلی و شش صاعد و شش هابط
حمل ثور جوزا سرطان اسد سنبله
شمالی اند میزان عقرب قوس جدی
دلو حوت جنوبی اند سرطان اسد
سنبله میزان عقرب قوس مستقیم الطلوع اند جدی دلو حوت حمل ثور جوزا
معوج الطلوع اند و آنچه مستقیم الطلوع اند بیشتر از دو ساعت برایند و آنچه معوج الطلوع اند کمتر از دو ساعت
برایند و آن این است حاک اک جب سبک الک سبک مبک عبک
قبک جبک داک حاک و برجهای آتشی و هوائی نر اند و نهاری و برجهای آبی و خاکی ماده اند
و لیلی و از بروج اسد تا جدی حیز آفتاب است و از دلو تا جوزا حیز ماه حمل جوزا اسد میزان
قوس دلو نر اند و نهاری ثور سرطان سنبله جدی حوت ماده اند و لیلی سنبله
و میزان و عقرب و قوس در حیز شمس اند و دلو و حوت و حمل و ثور و جوزا در حیز ماه اند حمل و ثور و جوزا ربیعی اند
و صاعد در شمال سرطان و اسد و سنبله صیفی اند و هابط در شمال میزان و عقرب و قوس خریفی اند و صاعد
در جنوب جدی و دلو و حوت شتوی اند و هابط در جنوب حمل و اسد و قوس مثلثهٔ آتشی اند و مشرقی و ربع
شرق ایشان راست و گرم و خشک و صفراوی اند ثور و سنبله و جدی مثلثهٔ خاکی اند و سرد و خشک
و سوداوی و جنوبی و ربع جنوب ایشان راست جوزا میزان دلو مثلثهٔ هوائی اند و گرم و تر و دموی و غربی اند
و ربع غرب ایشان راست از شمال سرطان و عقرب مثلثه و سرد و تر و بلغمی و ربع شمال ایشان است
حمل سرطان میزان جدی بر تربیع یکدیگر و منقلب اند ثور و اسد و عقرب و دلو بر تربیع یکدیگر اند و ثابت اند
جوزا سنبله قوس و حوت بر تربیع یکدیگر اند و ذو جسدین و این بروج دوازده گانه منقسم بر هفت کوکب است
و هر یکی را قسمی است چون وجوه و حدود و درجات و منهرات و مثلثات و اثنا عشرات و شرف
خانه و وبال و اوج و حضیض و هبوط و سهام و ما آنچه دران خلافیست اینجا یاد کنیم حمل خانهٔ مریخ است
و شرف آفتاب و هبوط زحل و وبال زهره ثور خانهٔ زهره است و شرف ماه و وبال مریخ و جوزا خانهٔ عطارد
است و شرف راس و هبوط ذنب و وبال مشتری و حضیض زحل و سرطان خانهٔ ماه است و شرف

بقفا نشوند و فنا و بدیشان راه نیابد تا وعده حق در رسد پس گوئیم هر فلکی را جوهری است خاص و اوجی است و در مقابله اوج حضیض است بدقیقه و ثانیه پس اوج شمس در جوزا است و حضیض او در قوس و اوج او جای بلندترین بود و فلک او از زمین دورتر بود پس هرگاه که شمس در جوزا باشد از زمین دورتر بود و چون در قوس باشد بزمین نزدیکتر بود و منجمان او را بعد الابعد خوانند و حضیض را اقرب الاقرب و این دائره را بدو قسم کنند بر تربیع اوج و حضیض و نقطه بعید آید از بعد الاوسط خوانند و بعد الاوسط بالای خط بود بر این مثل که کوکب چون در اوج باشد سیر او کمتر باشد از آنکه در حضیض بود و بعد الاوسط را سیر میانه بود و مثال اوج و حضیض و بعد الاوسط آفتاب ثبت کردیم و در همه کواکب هم برین قیاس بود هر کوکبی را فلک کوچکست که از افلاک التدویر خوانند و موضع کواکب در فلک التدویر باشد و مرکز فلک التدویر بر فلک حامل الکواکب باشد الا آفتاب را که فلک التدویر نباشد و بر خط فلک البروج استاده باشد و از آنست که هرگز او را رجعت نباشد و عرض نباشد و نور همه کواکب از آفتاب است و آفتاب خود نور است و در افلاک هیچ جسم کثیف نیست الا قمر و قمر نیز کثیف نیست الا در جنب آفتاب کثیف باشد و نور ماه از آفتاب است و تحت فلک ماه راس و ذنب است و هرگاه آفتاب و ماهتاب مقابل یکدیگر باشند و راس و ذنب را آفتاب یا ماه یا باشد منخسف شود اگر مقابله بود ماه بگیرد و سبب آن بود که سایه زمین نور ماه را که از آفتاب کسب کند باز دارد و اگر در اجتماع ماه زیر آفتاب باشد نور آفتاب از زمین بپوشد و آفتاب منکسف گردد و برین مثال و گوئیم کواکب سیاره را ارباب مثلثات گویند چنانکه هر برجی که نر است خداوند ایشان باید که نر باشد چنانکه حمل و اسد و قوس نرند و آتشی و خداوند ایشان سپهر روز آفتاب و مشتری و شب مشتری و آفتاب و شریک ایشان زحل است و مثلثات خاکی ماده اند و آن ثور و سنبله و جدی است و ارباب مثلثات ایشان بروز زهره و قمر باشد و بشب قمر و زهره و شریک ایشان مریخ است و مثلثات هوائی نرند و خداوند ایشان بروز زحل و عطارد و بشب عطارد و زحل و شریک ایشان مشتری بود
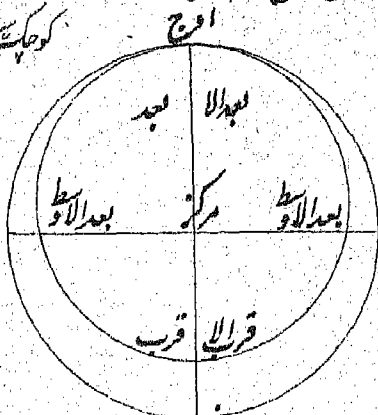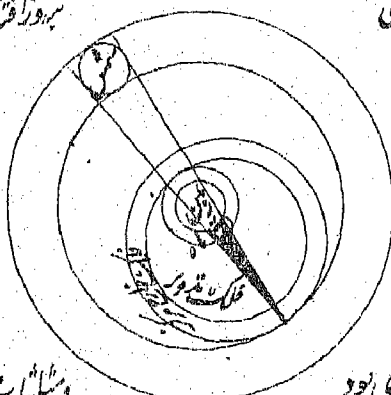
و مثلثات

آبی بادواند و خداوندان ایشان بروز زهره و مریخ است و بشب مریخ و زهره و شریک ایشان قمر است و منجمان
اعتمادی عظیم کنند بر ارباب مثلثات و بوجهی دیگر گوییم ان دوازده برج هر یکی را بسه قسم کنند و هر قسمی را
وجهی گویند در هر وجهی بکوکبی دهند چنانکه حمل را بسه قسم کنند و ده درجهٔ اول را بمریخ دهند که خداوند خانهٔ
او را یک وجه خوانند وا زده تا بیست وجه دوم بود و با فتاب دهند که فلک او زیر فلک مریخ است
و ده آخر زهره را دهند و ده اول ثور بعطارد و ده دیگر بماه و ده آخر بزحل و ده اول جوزا بمشتری و ده دیگر به
مریخ و ده آخر بافتاب و همچنین تا آخر حوت هم مریخ باشد بر این مثال اتا حد و هر برجی را پنج قسم کنند و

البروج	حمل	ثور	جوزا	سرطان	اسد	سنبله	میزان	عقرب	قوس	جدی	دلو	حوت
جدول ارباب الوجوه	ل مریخ	ل عطارد	ل مشتری	ل زهره	ل زحل	ل شمس	ل قمر	ل مریخ	ل عطارد	ل مشتری	ل زهره	ل زحل
	ل شمس	ل قمر	ل مریخ	ل عطارد	ل مشتری	ل زهره	ل زحل	ل شمس	ل قمر	ل مریخ	ل عطارد	ل مشتری
	ل زهره	ل زحل	ل شمس	ل قمر	ل مریخ	ل عطارد	ل مشتری	ل زهره	ل زحل	ل شمس	ل قمر	ل مریخ

هر قسمی را حدی خوانند و آن را بستاره دهند و افتاب و ماه را حد نیست چه مشتری را بجای افتاب دارند
و زهره را بجای ماه ازان که مشتری مطیع افتاب است و زهره مطیع ماه جدول این است

البروج	حمل	ثور	جوزا	سرطان	اسد	سنبله	میزان	عقرب	قوس	جدی	دلو	حوت
جدول ارباب الحدود [illegible]	۶ مشتری	۸ زهره	۶ عطارد	۷ مریخ	۶ مشتری	۷ عطارد	۶ زحل	۷ مریخ	۱۲ مشتری	۷ عطارد	۷ عطارد	۱۲ زهره
	۶ زهره	۶ عطارد	۶ مشتری	۶ زهره	۵ زهره	۱۰ زهره	۸ عطارد	۴ زهره	۵ زهره	۷ مشتری	۶ زهره	۴ مشتری
	۸ عطارد	۸ مشتری	۵ زهره	۶ عطارد	۷ زحل	۴ مشتری	۷ مشتری	۸ عطارد	۴ عطارد	۸ زهره	۷ مشتری	۳ عطارد
	۵ مریخ	۵ زحل	۷ مریخ	۷ مشتری	۶ عطارد	۷ مریخ	۷ زهره	۵ مشتری	۵ زحل	۴ زحل	۵ مریخ	۹ مریخ
	۵ زحل	۳ مریخ	۶ زحل	۴ زحل	۶ مریخ	۲ زحل	۲ مریخ	۶ زحل	۴ مریخ	۴ مریخ	۵ زحل	۲ زحل

فصل زحل سرد و خشک است و نر است و نهاری و نحس بزرگ مشتری گرم و تر است و نر و نهاری و سعد
بزرگ و مریخ گرم و خشک است و نهاری و نر و تثلیث و تسدیس سعد است و مقارنه و مقابله و تربیع
نحس و زهره سرد و تر است و ماده و لیلی و سعد است و عطارد با سعد سعد است و با نحس نحس و با لیلی لیلی
و با نهاری نهاری و با نر نر و با ماده ماده و اگر تنها بود طبع آن برج دارد که در وی بود و میل بخشکی دارد و قمر

سیزده تراست و ماده ولیلی وچون مسعود بود سعادت است وچون نحوس بود نحس **فصل** بدانکه هر کوکبی را
قدری معلوم النور بود برین وجه آفتاب را پانزده درجه نور از پیش باشد و پانزده درجه از پس وماه
را دوازده درجه نور از پیش بود و دوازده درجه از پس زحل و مشتری هر یک را نه درجه از پیش و هشت
درجه از پس مریخ را هشت درجه از پیش و هشت درجه از پس زهره و عطارد را هفت درجه از پیش
و هفت درجه از پس بود **فصل** هر روز بکوکبی متعلق است وشبها و ساعات نیز همچنین یکشنبه
اول ساعت آفتاب را بود و سلطانی آن روز او را بود و ساعت دوم زهره را بود و سوم عطارد را
وچهارم قمر را و پنجم زحل را و ششم مشتری را و هفتم مریخ را تا هشتم ساعت همان آفتاب را بود بر توالی
افلاک میگردد تا ساعت دوازدهم زحل را باشد و اول ساعت از شب دوشنبه مشتری را بود و دوم
مریخ را و سوم شمس را تا دوازدهم از شب دوشنبه عطارد را باشد و روز شنبه ساعت قمر را و دوم زحل را
و سوم مشتری را و همچنین تا دوازدهم آفتاب را باشد و شبان روزها همچنین میدان و روز سه شنبه
اول ساعت مریخ است و دوم شمس و بر توالی میرود و روز چهارشنبه عطارد است و روز پنجشنبه
اول ساعت مشتریست و روز آدینه اول ساعت زهره است روز دوشنبه اول ساعت
زحل را و دوم مشتری را و هر یک برین منوال که آفتاب را گفتیم میدان اول ساعت روز هر کوکبی را تا
که پادشاه آن روز آن کوکب باشد برین قیاس میدان **فصل** چون مولودی ببیند یا حالی پدید آید

عطیة الکواکب	زحل	مشتری	مریخ	شمس	زهره	عطارد	قمر
العظمی	۲۶۵	۴۲۷	۲۸۴	۱۴۶۱	۱۱۵۱	۴۶۱	۵۲۰
الکبری	۵۷	۷۹	۶۶	۱۲۰	۸۲	۷۶	۱۰۸
الوسطی	۴۳ لہ	۴۵	۴۰ لہ	۶۹ لہ	۴۵ لہ	۴۸	۶۶ لہ
الصغری	۳۰	۱۲	۱۵	۱۹	۸	۲۰	۲۵
الفردارات	یا	یب	ز	ی	ح	یج	ط

هر برجی که از افق مشرقی بر می آید آنرا طالع خوانند و طالع را خانه تن و حیات خوانند دوم را خانه مال
و معاش و هرچه تعلق بدنیای مردم دارد و سبب زندگانی انکس و مال بدست آوردن و چگونگی عیش همه
ازین خانه دانند سوم را خانه برادران و خواهران و دوستان و سفر نزدیک خوانند و چهارم خانه املاک
و عقار و پدر و عاقبت کارها و آنچه پس از مرگ باشد ازین خانه دانند و پنجم را فرزند و دخل و هدیه و [illegible]

بجای فرستادن و آمدن مسافران و بیت المال پدران ششم خانه رنجوری و بیماری و خدمتکاران
و غلام و کنیزان و برادران و پدر گویند حال عاشق و معشوق را ازین خانه باید دید هفتم خانه زنان و سفر
و دورتر از میانه و شریک و ضد و هر کاری که قصد آن دارد هشتم خانه مرگ و نکبات و سبب هلاک
و میراث یافتن و ترس و بیم نهم خانه سفر دور و دین و شریعت و عبادت و خواب دیدن و پیغمبران و چگونگی
مذهب دهم خانه مادر و سلطان و عمل و کار کردن و چگونگی کار و احتشام یازدهم رجا و سعادت و نصرت
بر کارها و جاه و فراخی مال دوستان و معشوقان و یاران دوازدهم خانه دشمنان و چهارپایان و
زندان و ترس و کم شدن دواب و این دوازده خانه را شرح بسیار است و در کتب نجومی معروف
است چنانکه خانه چهارم از پدران باشد و خانه جد هفتم باشد یعنی چنانکه خانه برادران سوم باشد
چهارم خانه برادر و پدر باشد و پنجم برادر و مادر چنانکه دهم خانه سلطان بود یازدهم خانه بیت المال سلطان
را باشد دوازدهم برادران سلطان و هفتم خانه زنان و هشتم بیت المال زنان بود و نهم خانه برادران
زنان و برین قیاس باید دانست

فصل فلک البروج را سیصد و شصت درجه تقسیم کرده اند بر دوازده
سهم و آن بروج است و هر برجی سی درجه و هر دوازده سی و شش قسم و آن وجوه است پس در هر درجه دو جسم
را نظری باشد از دیگر گونه بعضی دوستی و دشمنی و آن نظرات یکی مقارنه بود و آن دو کوکب در یک درجه
و دقیقه بود دیگر نظر تسدیس بود و آن بقدر شصت درجه باشد میان دو کوکب دیگر نظر تربیع بود و آن بقدر
نود درجه باشد و این نظر دشمنی بود و چهارم نظر تثلیث باشد و این دوری بود میان دو کوکب بقدر صد و
بیست درجه و این نظر غایت دوستی بود و پنجم نظر مقابله بود و این محوری بود میان دو کوکب بقدر صد و
هشتاد درجه و این دشمنی تمام بود و پس نظرها هشت بود یکی مقارنه
و یکی مقابله و دو تسدیس و دو تربیع و دو تثلیث یکی
از چپ و یکی از راست و تسدیس
سدس فلک بود و تربیع ربع و تثلیث
ثلث و مقابله نیمه فلک و مقارنه آنکه
هر دو یکجا باشند و صورت این جمله
این است که درین دایره آمده است
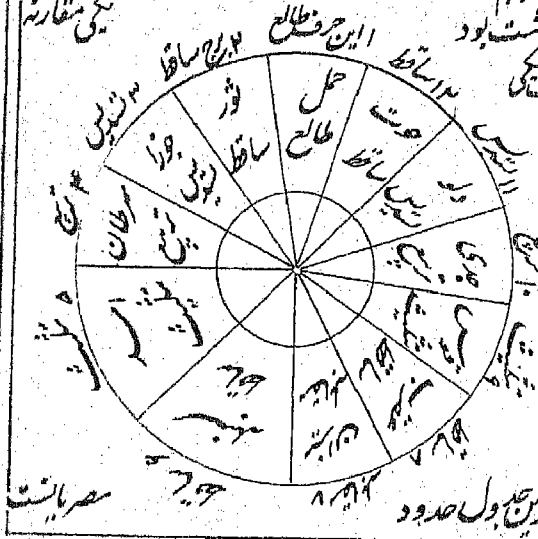
فصل این جدول دیگر است حدا
که در حدود خلاف کرده اند اما مشهورترین جدول حدود [illegible]

که من از عالم علوی ام و شریفم و قطره آن دریا ام و جزئی ام از کل اما جزء و کل و قطره و دریا متصل میگردند و فیها تعودون
حکیم در وصیت میگوید بابدیو جالس چون من مفارقت کنم از بدن چنان شوم که در حق سیاحت میکنم در آن زنده باشم
در عالم علوی هرگز نیستی باز نیابم و مرگ بمن راه نیابد اگر تو این سخن بمن قبول کنی آن وقت که تو مفارقت کنی تو نیز سیاح
و زنده باشی در عالم علوی و مرگ بتو راه نیابد و حضرت عیسی پیغمبر باید که چون ازین هیکل مفارقت کنم در هوا ایستاده
ام بر راست عرش شما بآن کوشید که با من باشید تا من با شما باشم هر کجا که شما روید مخالفت من نکنید تا فردا
بملکوت با من باشید و صدر صفه صفا جناب محمد مصطفی علیه و آله التحیة والثنا پیغمبر باید در خطبه که من
شما را ایستاده ام بر صراط و بر سر حوض و از شما بمن نزدیکتر کسی است که از دنیا چنان پیش من آید که من او را رها
کرده ام زنهار متغیر نشوید بعد از من و چنین تنبیهات در اخبار بسیار است و همه دلیل است بر آنکه آسمانها و فراخی
آن بهشت جا و دان است و زمین و آنچه در وی است دوزخ چنانکه رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم گفت
الجنّة فی السّمآءِ والنّار فی الارض و همچنین در حکمت قدیم حکایت کنند من قدر علی خلع جسده و رفض
حواسه و سکین و سواسه صعد الی الفلک و جوزی هناک حسن الجزاء و لیکن ممکن نیست بدین بهشت افلاک رسیدن
با این جسد که با در بند آنیم بل چون نفس مفارقت کند از جسد و او را تعلق بهیچ چیزی از معشوقات زمین نباشد و عقیده
پدید آمده باشد و اخلاق بد چون حسد و بغض و آز و حرص و شهوت و غضب و ازین معانی فارغ باشد بیک
طرفة العین بدینجا رسد که ما میگوئیم پس اگر او را درین دنیا معشوقات و لذتهای محسوس هرگز بدینجا نرسد و مشتاق
نبود بعالم افلاک و عالم علوی او را نه پذیرد و خود نتوانند شدن و ملائکه او را نگذارند بل تحت فلک قمر بماند و در
این اجساد دنیی سیاحت کند و از جسمی بجسمی پیوندد و حالتهای متضاد می بیند و از کون بفساد و از فساد بکون
میشود چنانکه حقتعالی میفرماید کلّما نضجت جلودهم بدلناهم جلودا غیرها لیذوقوا العذاب
و میگوید لایذوقون فیها بردًا و لا شرابًا بدانکه بیشتر حکمای الٰهیون بر آنند که چون نفسی بود که او را
معصیتی نبود و تعلق بدنیا ندارد و از جمله آن بود که نجات یابد و لیکن او را درجات نبود و اگر درجات ندارد
هم از جمله عفریتان نبود بل سلیم بود از عذاب و عقوبت چنانکه قومی که ایشان در شرف باشند از بزرگی و ملک
در زندان از عاجزی و قومی نه در شرف باشند و نه در حبس و لیکن در ویش باشند و بدانند که همچنانکه
هفت کوکب است دیدنی و تاثیرهای ایشان در زمین چون حیوان ناطق و غیر ناطق و همچنین راس و
ذنب است هر فلکی را و هر کوکب را جداگانه و ایشان دیدنی نیند بل فاعل اند و اثر ایشان قطعا معلوم است
و در زمین نیز ارواحی باشند حی غیر ناطق فاعل نه دیدنی و این واجب است از آنکه درست کرده ایم که هیچ
چیزی در افلاک و عالم علوی نیست که بازاء آن چیزی در عالم سفلی نیست چون صور کواکب جل و هشتگانه و فعلهای

شد چون در او
حسد و شهوت
و غیر لیها ...

کواکب همچنین نشاید که بازای جواهرات در زمین نباشند و حکمای الهیون برانند که در عالم سفلی نفسها اند که فعل های ایشان ظاهر است و ذات ایشان پوشیده و ایشان را روحانیات خوانند و ایشان نوعها اند که بعضی را از آن جن و شیاطین خوانند و بعضی را ارواح و بعضی را ملک و ملک تعلق بسموات دارد اگرچه در زمین باشد فعلهای ایشان از جنس ملکوت سموات باشد و ایشان نفسهای نیکوکاران اند و موکل باشند بر حفظ عالم و اصلاح خلق و این نفوس در جسدها بوده باشند از زمانهای ماضی که تهذیب بدن کرده اند و نصرت یافته اند از عالم اجسام مفارقت کرده و بذات خویش قایم و در سموات سیاحت یافته اند ابد الابدین اما عفریت و شیاطین نفسهای شریران و بدنفسان و ایشان در جسدها بوده اند در زمانهای ماضی و بدی اندوخته باشند یا بدی مایه این نفوس شده باشند و جوهر ایشان صورت حسد و بخل و شهوت و غضب و حرص و آز و آرزو پذیرفته باشد پس چون مفارقت کنند کور باشند از دیدن نفوس طاهره و افلاک چون چشم دردمند و تن بیمار که بهتر دیدنیها آفتاب است و خوشتر طعامها شهد و هر دو از آفتاب بی نصیب باشند و این درد چشم بیماری از خلطهای بد اندوخته باشند و پرهیز نکرده پس در بیماری پشیمانی سود ندارد در موضع دیگر شرح آن انشاء الله تعالی اید و الله اعلم بالصواب

رسالهٔ چهارم از قسم اول در مختصری از علم موسیقی از جمله پنجاه و یک رسالهٔ اخوان الصفا

بسم الله الرحمن الرحیم

بدانکه موسیقی بزبان یونان موسیمعنی آواز است و سیقی بمعنی گره و چون موضوع این علم لحنهاست و لحن در حقیقت با آواز گره دادن است تالیفی است از وضع فیثاغورس حکیم و نهادن او ارواح حیوانی را [illegible] جسم را که جسم را از آن نصیبی نیست و موسیقی صناعتی است مرکب از جسمانی و روحانی و تالیف غنا و الحان از روی و هر صناعتی که بدست مردم کرده شود هیولی او و اشکال و جسمانی باشد الا صناعت موسیقی که موضوع او جواهر روحانی است و آن سمعست و تاثیرات او جمله روحانیست و نفس بسبب او حرکت کند بدان جهت که موسیقار باشد و اصل این علم از سخنهای مسجع نهادند تا بروزگاری که شعر گفتن بسیار شد پس وزنها شعر مقطع با صل موسیقی کردند و بران غنا کردند و بنا بر تالیفها ضرب و نقرات و ایقاع بر آن نهادند و تاثیر او در نفس مردم ظاهر است و مبین چنانکه گویند در دو قبیله دو مرد را خصومتی عظیم برخاست بسبب خونی که درمیان ایشان افتاده بود و هیچ کس ایشانرا اصلاح نمیتوانست کردن یکی از اهل فضل دعوی کرد که من ایشانرا صلح دهم چنانکه دست هیچکس درمیان نبود چون این دعوی کرد اهل هر دو قبیله را حاضر کرد و شراب پیش آورد و چون

شراب در هر دو شخص اثر کرد و قصد خصومت یکدیگر کردند و غضبی تمام در ایشان کار کرد و این مرد مدعی سازی بیرون
آورد و نوائی بزد که از بهر این کار ساخته بود و چون میانهٔ نوا رسید در آن مجلس هیچکس را غضب نماند خاصه در آن هر دو
شخص چنانکه گریستن بر هر دو شخص افتاد و برخواستند بی آنکه کسی سخنی گفت یکدیگر را در کنار گرفتند و صلح
کردند و آن شخص را که این ساز ساخته بود حرمتی عظیم پدید آمد و اتفاق است میان اهل فضل که ابونصر فارابی در پیش
مامون خلیفه نوائی بزد که جمله حاضران بی اختیار خندیدند بقهقهه و نوائی دیگر بزد که جمله بگریستن درآمدند پس
نوائی دیگر بزد که جمله در خواب شدند و ابونصر برخاست و بیرون رفت و اهل مجلس را خبر نبود و این حکایت
در سیر مشهور است و گوئیم هر قومی را نوعی هست از موسیقی زنان را جدا و مردان را جدا چون ترنم کودکان را و نوحه زنان را
و سرود مردان را و ولیه و یلیان را و دستبند عراقیان را و نواختن و حدی جمالان را و نوعی هست که در جنگ
زنند و نوعی هست که در صلح زنند و این بسیار است و پوشیده نیست چنانکه در هیکلها و محرابها ساز میزنند
تا دعا مستجاب باشد و مفسدان براه توبه می آیند و در بیمارستانها زنند سبب شفاء بیماران و ناقل کتاب اینجا
یاد کرده است که موسیقی از بهر چه نهاده اند و ما گوئیم بدانکه چون دیدند که آواز و آنچه بر آواز نهادند اثری تمام دارد
و نفس و نفس بر تن غلبه دارد و این علم و عمل بنهادند تا نفس از و اثر پذیرد و بتن دهد و تن را از حال خویش بگرداند
چنانکه اگر کسی درین علم حاذق بود که علوم طبیعی نیکو داند بنوعی از موسیقی هر بیماری که خواهد از تن ببرد بی خلاف
پس گوئیم موسیقی غنا است و موسیقار آنست که غنا میکند یا بحلق خود یا بالت و غنی لحنی بود مولف بر یکدیگر نهاده
و لحن نغمها باشد متواتر و نغمه آوازها باشد موزون و از حرکتی باشد از کوفتن جسمها بر یکدیگر از هوا و این در رساله حاس
و محسوس بگوئیم اما بدانکه صوت دو نوع باشد یا حیوانی یا غیر حیوانی و غیر حیوانی دو نوع باشد طبیعی و آلتی و طبیعی
چون صوت سنگ و آهن و چوب و رعد و باد و جسمها که در آن جان نباشد و آلتی چون صوت طبل و بوق و نای
و ابریشم و آنچه بماند و حیوانی دو نوع بود یا منطقی یا غیر منطقی و اما آنچه غیر منطقی بود آواز حیوانات غیر ناطق است
اما منطقی آواز مردم است و آن دو نوع بود یا هجائی بود که دلیل کند بر چیزی یا بر هیچ چیز دلالت نکند چون خنده و
گریه و بانگ و چیزها که او را هجا نبود و آنچه دلیل کند بر چیزی آن سخنی بود که از آن معنی آید و رسیدن بگوشها از
لطافت هوا است و کوفتن دو جسم را بر یکدیگر چون حرکت دو جسم بر یکدیگر آید هوا از میان هر دو مستعجل
بیرون آید متموج هوا آنرا بموج آرد تا بصماخ رساند یعنی بگوش رساند و قوت سامعه آنرا قبول کند در خورد
خویش و این قوت آلتی باشد و دهندهٔ این قوت اوست چنانکه میگوید الذی جعل لکم
السمع والابصار والافئدة قلیلا ما تشکرون و این صورتها متفاوت باشد هر چه را جسم درشت
و سخت بود آواز وی قوی تر بود و هر چه نرم و کوچک بود آواز وی کوچکتر بود پس چون صوت بدو قسم شود

یکی را کوفتن خوانند که آن از صدمه بود که از دو جسم آید و چون کف دست و جسمها که بیکدیگر باز افتند چون ناخن
و دف و زخمه و رباب و هرچه بدین ماند دوم سپوختن هوا باشد از چیزهای مجوف چون شش حیوانات
و نای و بوق و سرنای و آنچه بدین ماند و از حیوانات هستند که شش ندارند و از ایشان آواز پدید بیاید
چنانکه از زنبور و مگس و پشه و آنچه بدین ماند و آن آواز پرهای ایشان باشد و بیشتر حیوانات آبی را آواز
نیست و این بسبب آنست که ایشان شش ندارند چه حیوان را آواز از شش است بصدمه هوا و
سپوختن هوا از سوراخ شش بعنایت کردگار و ماده حیوة حیوانی پس آوازیکه از آن لحن آید نغمه و غنی و [illegible]
الا از تواتر آواز و حرکات متواتر و هیچ حرکتی نباشد در عالم سفلی که از بعد آن سکونی نباشد البته همچنانکه آواز
بر تواتر باشد سکون نیز بر تواتر باشد اما حرکت نقلی باشد از مکانی بمکانی دیگر در زمانی که آید و ضد او سکون باشد
از آنکه چون حرکت نقل باشد و سکون توقف باشد بی شکست و هر دو در زمانی باشند و حرکت یا زود
باشد یا دیر و آنرا سریع و بطی خوانند و حرکت سریع بدین مسافتی دور و دراز باشد بزمان اندک و کوتاه
و حرکت بطی بر بدن مسافتی کوتاه باشد بزمانی دراز و اگر هر دو متساوی باشند نه بطی باشد نه سریع
پس اگر زمان اندک تر حرکت سریع گویند و اگر درازتر بود بطی و سکون ایستادن آن چیز بود که حرکت بکند
پس گوئیم صوت تنها از جهة کمیت بر هشت نوع منقسم شود و هر دو نوع مقابل یکدیگر از آن دو نوع یکی کبیر و یکی صغیر و دو
دیگر یکی سریع و یکی بطی و یکی جهیر و یکی خفی و یکی حاد و یکی غلیظ و بپارسی نام اینها چنین بود بزرگ کوچک
سبک گران نرم و درشت و آشکار و پوشیده و نشاید که پوشیده را سبک گویند
اما کبیر چون کوس و صغیر چون طبل پس اگر کوس را باضافه با رعد بینی کبیر رعد بود و صغیر کوس و صاعقه بلندتر از رعد
بود بر این مثال سریع و بطی چون زخم کزینه حدادان و زخم بازوی ملاح اما حاده و غلیظ چون زیر و بم و دوتاره
و سه تاره و از وجهی دیگر مطلق غلیظ بود و گرفته حاده و یا از همه پردها فرود آید بترتیب و جهیر و خفی چون مطلق مجاز
که بعد از این باز گوئیم بجای خویش اما از جهة دیگر دو نوع بود که آنرا متصل و منفصل خوانند منفصل چون ایقاع
دف و طبل و زخمه رباب و متصل چون آواز نای و مانند آن و آنچه متصل بود یا حاد بود یا غلیظ پس در
آلت او باید نگریدن که هرچه تجویف او تنگتر باشد آواز او غلیظ تر بود و هرچه تجویف او فراختر باشد آواز
او غلیظ تر باشد و هرچه سوراخ وی بجای نفخ وی نزدیکتر باشد آن آواز تیزتر باشد و هر سوراخ که از جای
نفخ دورتر باشد آن آواز غلیظتر بود و آواز ابریشم اگر همه بر یک ستبری بود و کشیدگی ایشان همه یکی بود
و اگر یکی غلیظتر بود و یکی نرم تر یا یکی باریکتر و یکی از دیگری سطبرتر بود آواز دیگر دد پس هرچه باریکتر و نرمتر آواز
او تیزتر و این جمله بر اختلافست پس چون تألیف بنسبت راست بود و آلت بر تفاوت نبود در نفس لذت آرد

و اگر بر غیر نسبت بود و تفاوت بود طبع از وی نفرت گیرد و آواز تیز چو گرم و خشک بود و مزاج را گرم کند و خلطهای
غلیظ را لطیف کند و آواز غلیظ سرد و تر بود و مزاج را سرد کند خاصه چون مزاج گرم و خشک بود و آوازی که
معتدل بود میان حاد و غلیظ همه مزاجها را بر جایگاه خویش نگاه دارد و آوازی که از اعتدال بیرون بود
همه خلطها را بجنباند چون از حد بگذرد همچون صاعقه و مانند آن باشد که مرگ مفاجات آرد و آوازهای
موزون و متناسب مزاج را معتدل گرداند و طبع را بجنباند و باشد که وجد آرد و بهر بیماری که نفس و
تن راست در موسیقی نوعی مقابل آن هست که آنرا بصحت باز آرد و بهر صحتی در موسیقی چیزی هست که آن
بیماری آرد و اصل علم موسیقی حساب است پس همچنانکه عدد را نهایت نیست این تالیف را و علم موسیقی را
نهایت نیست پس غنی مرکب است از الحان و الحان مرکب است از نغمه‌ها و نغمه‌ها درست میشود از ایقاع و نقره
و اصل همه حرکات و سکنات است و سخن منظوم و شعر راست مانند این است چنانکه شعر مرکب است از
مصراعها و مصراع مرکب است از افاعیل و افاعیل مرکب است از سبب و وتد و فاصله و اصل جمله حروفهای متحرک و ساکن
بود چنانکه در کتاب عروض یاد کرده آید و چون جمع شوند اسم و فعل و حرف باشند و در علم موسیقی بعروض بیشتر
حاجت بود تا زحافات مستوی بداند چنانکه مجاز از حقیقت و آن هشت قطعه است   فعولن مفاعیلن
متفاعلن مستفعلن فاعلاتن فاعلن مفعولاتن مفاعلتن   و این هر هشت از سه اصل مرکب بود و برین
مثال سبب و وتد و فاصله   اما سبب دو حرف بود دو متحرک و یکی ساکن چون هل و من و بپارسی سر
و دل اما وتد سه حرف بود دو متحرک و یکی ساکن چون نعم و علی و بلی و بپارسی سرم و دلم و فاصله چهار حرف
بود سه متحرک و یکی ساکن چنانکه علمت و فعلت و بپارسی بروم و نکنم پس قانون جمله غنا و الحان همچنین بر سه
اصل بود مانند سبب و وتد و فاصله و جمله نغمها ازین سه اصل مرکب بود و همچنانکه در عروض ترکیب سبب و وتد
و فاصله کنند در الحان همچنان میکنند   اما سبب چون دتن مانند دل و وتد چون تتن مانند دلم و
فاصله چون تتنن مانند بروم و همچنانکه در عروض سبب و وتد و فاصله کنند در الحان همچنان میکنند و لکن نه
چنان باشد که در عروض سه یا چهار سبب مطلق بیکدیگر نشاید آوردن و در الحان شاید آوردن و جمل که در الحان
باشد که هر دو وتد و سبب بهم باشند و بود که آمیخته بود و ابتدا از این جمله حرکت است پس حرکت بمنزلت
نقطه آمد و بمنزلت یکی و سبب دو حرف بود بمنزلت عقل و بمنزلت خط و بمنزلت دو و وتد که سه حرف
بود بمنزلت نفس و بمنزلت سطح و فاصله که چهار حرف بود بمنزلت سطح هیولی و بمنزلت جسم بود و بمنزلت
چهار پس حرکت ابتدا همه بود و چون واجب الوجود که ابتدا همه موجودات است و علت همه و مقصود
ما ازین سه رساله آنست که علم غنا و الحان آموزانیم لکن آنست که بدانند که هر علم و هر صنعتی جداگانه و سیلی

هست بر هستی واجب الوجود که بر آن انکار نشاید کرد و چنانکه عدد بی یکی نباشد و خط بی نقطه نباشد و غنی
بی حرکت نباشد همچنین هیچ موجودی بی واجب الوجود نباشد و همچنانکه هیچ حسابی و عددی از یکی
خالی نباشد و هیچ شکلی بی نقطه و هیچ غنائی بی حرکت نباشد بل یکی در جزوی از حساب هست و همه
شکلها را هر جا که خواهند نقطه یابند و در هر جزوی از غنا حرکت یابند و در هر موجودی علی حده وحدهٔ واجب
الوجود یابند و هیچ موجودی بی او نتواند بود و لکن در چگونگی واجب الوجود اندیشه نتوان کرد چه ما خود چگونگی نفس
خویش تصور نمیتوانیم کرد هستی او چنانکه هست چگونه توانیم دانست علی این جمله که یاد کردیم برهان ها
چنانکه در منطقیات بگوئیم پس گوئیم آلت این صناعت بسیار است چون چنگ و رباب و بربط
و نای و چپه و طنبور و ارغنون و سه نای و بسیار چیزها ساخته اند اما هیچ تمام و کامل نیست الا بربط از
آنکه همه نقصان دارند و در وقت اختلاف نسبت ساختن ایشان بباید کردانید الا بربط و نوعی هست
که آنرا ما وراء النهری خوانند و او تمام است اما کامل نیست علی بربط کامل تمام است و هیچ حال در او
اختلاف نسبتها نباید کردانید و لکن صوت بر نسبتی باید درست و ما کتابی کرده ایم درین نسبت خاصه نسبت
مؤلفه و حرکت نغمها و نقرات و ایقاعات جمله آنجا یاد کردیم اما درست کردن نسبت این آلت آن
بود که نخست روی وی بسازند و نشار زند چنانکه بالای وی یکبار و نیم چند پهنای وی باشد و عرض شکم وی یعنی
دوری شکم از پشتش نیمه پهنای وی بود و گردن وی چون چهار یکی از بالا و روی وی از چوبی سخت باید و تنک
باید و سه بک و دیگر شکلها بر عادة پس او را چهار ابریشم بر کشند که نهادن آن ابریشم بر نسبت فاصله باشد
و این چهار را چهار نام بود زیر و مثنی و مثلث و بم پس باید که سطبری بم مانند سطبری مثلث بود و
ثلثی زیاده و سطبری مثلث مانند سطبری مثنی بود ثلثی زیاده و سطبری مثنی مانند سطبری زیر بود
و ثلثی زیاده است پس باید که چنانکه ابریشم سه تار بود و مثلث پنج تار ابریشم و مثنی دو تار ابریشم و زیر یک تار
ابریشم بود و سر ابریشم آب بوی اندر باید مالیدن پس بقاعده بر روی بکشند هر یکی بجای خویش پس زیر را
بچهار قسمت کنند از آنجا که میانگاه است و بر سر قسم چهارم یک دستان بر بندند پس سر این قسمت
کاه تا سر دسته شش دستان بر بندد چنانکه در کتاب نسبت مؤلفه یاد کرده ایم پس هفت دستان
حاصل آید و این بحقیقت هشت بود از آنکه هفت دستان بود و یکی مطلق که سر جود آنه است پس
زیر را بر کشند بدان قدر که خواهند و بمبالغه تا راست شود پس دو تار که بتازی مثنی خوانند کمتر از زیر
بکشند تا تیزی وی چندان بود که انگشت بر دستان آخرین که هفتم است بر دو تار راست باشد و آواز
او با آواز زیر یکی باشد و مثلث را که سه تا خوانند همچنین تا دو تا بسازند و بر دستان هفتم و بم را

باسه‌تا بسازند هم بر موجب اول پس آن چهار ساز بر موجب دایره است از آنکه زیر و دوتا و سه‌تا و بم در
یکدیگر آمیخته میشود و دور میکند و همه حسابها بی نهایت ازین هفت دستان وجود نه میشاید نهاد از آنکه ابریشم
را چهار آواز است یکی مطلق و دوم سبابه و سیم وسطی و چهارم خنصر و این چهار ابریشم نهاده‌ای همچون آن چهار آ
که در رساله عدد یاد کرده‌ایم که همه حسابها از وی ترکیب شاید کرد که هیچ عددی با وی در نیامیزد تا مالانهایت
پس همچنین ازین چهار ابریشم همه زائی و نوائی ترکیب شاید کرد تا مالانهایت پس بداند که زیر بر طبع خون است
و دوتا بر طبع صفرا و سه‌تا بر طبع سودا و بم بر طبع بلغم پس هر که را خون غالب باشد بباید دید که ضد خون
چیست و آن بلغم است پس پیش وی دیر باید زد و همچنین چون صفرا غالب باشد پیش وی زیر باید زد و همچنین
چون صفرا غالب باشد زیر نباید زد که زیر طبع خون دارد و گرم و خشک است و گرمی و خشکی صفرا را زیان دارد
پس ضد صفرا چیزهای سرد و تر است و بم سرد و تر است پیش وی همه بم باید و اگر سودا غالب بود
پیش وی دوتا باید زد و زیر بطبع آتش است و گرم و خشک است و دوتا بر طبع هواست و گرم و تر و سه‌تا
بر طبع زمین و سرد و خشک است و بم بر طبع آب و سرد و تر است ولکن اگر تای الازیر بیاری هم بر بم سرد و خشک
شود و پس سه‌تا بر طبع آب بود و بم بر طبع زمین و این ترتیب طبیعت است و آنکس را که برین وقوف افتد
تواند کرد که همه علتها را دوا کند بی هیچ دارو خاصه که علت نفسانی بود و ناقل کتاب گوید که درین مجموعه
دعوی چنانست که افلاک و کواکب را آوازهاست متناسب آواز سازها لطیف‌تر و لذیذتر و
بیشتر و ارسطاطالیس و افلاطون و بطلمیوس و اتباعهم بر آنند که آواز نیست و این قول محالست حقیقت
آنست که اگر افلاک و کواکب را آوازی باشد روحانی بود جسمانی بی شک و ما گفته‌ایم که هر چه حشو است
ازین کتاب دور کنیم و آن گوییم که برهان بود و بطلمیوس میگوید که این فلک بزرگتر جسمهاست اگر وی را آواز
بودی همه آوازهای دیگر باطل کردی و این نه واجب است از آنکه آواز فلک را قیاس بر رعد و برق
و صاعقه و زمین لرزه میکنند و نشاید که فلک را العیاذ همان صفت بود که اجسام طبیعی را و اگر گوییم
که ایشان را آواز هست ولکن از دوری مسافت در هوا مضمحل میشود هم تواند بود و اگر گوییم آواز ایشان
لطیف است چنانکه صدمت وی در هوا دو نتواند شد هم تواند بود پس چون جواز آفتاب از آن بیرون باشد که
کسی گوید قطعاً آواز نیست و بوجهی دیگر گوییم هیچ چیز در زمین نیست که نه مانند آن در فلک هست پس ازین
غنی بدین لطیفی در زمین هست نتواند بود که اگرچه روحانی بود در فلک مثالی ازین جنس نباشد و نیز
گوییم اتفاق است بر آنکه کواکب حی و ناطق و فعل باختیار کنند اگرچه در فعل باختیار اتفاق نیست در
حیات و نطق و تمیز و عقل و آنچه ایشان بعلوم اول و آخر عالم اند اتفاق است پس شاید بودن که ایشان را

آوازی بود موزون خوش لکن نشاید گفت که قطعاً نیست بلی ممکن است و این ناقلان گفته‌اند ازین بزرگان
که فلک را هیچ آوازی نیست و همانا که ارسطاطالیس و افلاطون این نگفته باشند بلی خود بقیاس هر کب درست
شاید کرد که فلک را آوازهاست که از الحان موسیقی خوشتر است و مخبر و فیثاغورس اول حکیمی بود که او در روزگار
خود تالیف این علم کرده درین و در علم ارثماطیقی تصنیف وی است و گویند او بجوهر لطیف و دقت نفس این آواز
از فلک دریافت و این تصنیف کرد و اگوئیم موسیقی را و تالیف وی از کمال عقل استنباط شاید کرد و از
کمال عقل استنباط چیزی نبود که در آن فایده نبود پس نزدیک حکما این موسیقی را فایده عظیم است و در بسیار حالها این
بکار داشته‌اند چنانکه در محرابهای استجابت دعا را چنانکه داود علیه السلام در محراب و غناء خوش بر آن زار
کردی و با خدا تعالی بآن غنای موسیقی مناجات کردی و این نزد جهودان معروفست در بیمارستانها و سحرگاه
بزدندی تا بیماران را خواب گرفتی و از دردها بیاسودندی و چون در صومعه‌ها نهادندی تا عامه برای توبه در
آمدندی و اگر امروز در بعضی شرایع انبیا منهی است سبب آن بوده است که ایشان استعمال آن در
محظورات و لذت دنیا می‌کنند نه در آنچه مقصود حکما بوده است و این موسیقی را اصلی عظیم است و
تاثیری تمام در سحر از آنکه هر دعوی که با موسیقا بود اجابت زودتر بود چنانکه بزرگان در سحرگاهان نی زدن
و بربط زدن فرموده‌اند و نوعهای دیگر ساخته‌اند نای انبان و صفاره و رباب و کمانچه که ساحران تنها
اندبا هم بیزنند و هم گویند آنچه ایشان را مراد بود و موسیقی بحسب اقالیم مختلف بود اما حکمای عجم بحسب
بروج اثنا عشر دوازده مقامات اختراع کرده‌اند و آن بمنزله اصول و ارکان است اسامی مقامات
دوازده گانه اوّل راست دوّم صفهان سیوم عراق چهارم کوچک پنجم بزرگ ششم
حجاز هفتم بوسلیک هشتم عشاق نهم حسینی دهم زنگوله یازدهم نوا دوازدهم رهاوی
و این مقامات دوازده گانه را بدوازده بروج منسوب ساخته‌اند راست منسوبست با حمل و صفهان
با ثور و عراق با جوزا و کوچک با سرطان و بزرگ با اسد و حجاز با سنبله و بوسلیک با میزان
و عشاق با عقرب و حسینی با قوس و زنگوله با جدی و نوا با دلو و رهاوی با حوت و اوقات
این مقامات ازین ابیات بدرجات معلوم توان کرد قطعه ای جهت از غالیه زنجیر آفتاب تیر
پرده فیتر آخر شب ره حسینی ساز صبحدم پرده رهاوی آر سپر زر به نیزه چون برسد پرده را
گیرنی تا خیر چاشت که در عراق ساز آهنگ تا شوی بر سر عیش اسیر راست گویم ره مخالف را
در زوال ای صنم مدار حقیر بوسلیک را نواز بعد زوال ای ضمیر تو آفتاب منیر ردی گلگون خور چو زرد شود
ساز عشاق و پند من بپذیر وقت خفتن مخالفک بنواز تا نکو رفته باشد شبگیر درع از پرده صفاهان ساز

چون شهاب افکند ز آتش تیر ساز هنگام نیم شب ای ماه ورنها وند از قلیل کثیر واین مقامات دوازده گانه را
خاصیت ها است چنانکه عشاق و بوسلیک ونوا فواید شجاعت می بخشند و راست و اصفهان وعراق
فرح ونشاط آرد و رهاوی و حسینی وحجاز ذوق وشوق افزاید و بزرگ و کوچک و زنگوله حزن واندوه وملال
آرد باید دانست که مقام بموجب اصطلاح اهل هند بمنزله راگ است واین دوازده مقامات مذکوره بیست و
چهار شعبها موافق حساب ساعات شبانه روز دارند یعنی هر مقام دو شعبه دارد و شعبه بحسب اصطلاح اهل هند
بمنزله راگنی است و هر شعبه چند نغمه ها دارد که تعداد نغمه ها بموجب تعداد ایام سال سیصد و شصت است
شعبه مقام راست اول مترفع دوم پنجگاه هر دو مرکب اند به پنج پنج نغمه مقام دوم اصفهان شعبه اول تبریز
مرکب به پنج نغمه شعبه دوم نشابورک مرکب به پنج نغمه مقام سوم عراق شعبه اول مخالف وانرا روی عراق نیز
گویند مرکب به پنج نغمه شعبه دوم مغلوب مرکب بهشت نغمه مقام چهارم کوچک شعبه اول رکب مرکب بشش نغمه
شعبه دوم بیاتی مرکب به پنج نغمه مقام پنجم بزرگ شعبه اول همایون وان مرکب از چهار نغمه دوم نهفت وان
مرکب از ده نغمه ونزد بعضی مرکب از دو نغمه مقام ششم حجاز شعبه اول سه گاه مرکب بسه نغمه شعبه دوم
حصار مرکب بهشت نغمه ونزد بعضی بدو نغمه مقام هفتم بوسلیک شعبه اول عشیران مرکب به دو نغمه
شعبه دوم صبا مرکب به پنج نغمه مقام هشتم عشاق شعبه اول زابل مرکب بسه نغمه شعبه دوم اوج مرکب بهشت نغمه
مقام نهم حسینی شعبه اول دوگاه مرکب بدو نغمه شعبه دوم محیر مرکب بهشت نغمه مقام دهم زنگوله شعبه اول
چهارگاه مرکب بچهار نغمه شعبه دوم عزال مرکب به پنج نغمه مقام یازدهم نوا شعبه اول نوروز خارا مرکب به پنج نغمه
شعبه دوم ماهور مرکب بشش نغمه مقام دوازدهم رهاوی شعبه اول نوروز عرب مرکب بشش نغمه شعبه دوم
نوروز عجم آن نیز مرکب بشش نغمه است اسامی شش آواز بدین تفصیل است اول سلمک وآن از پستی
اصفهان وبلندی زنگوله خیزد دوازده نغمه از آن حاصل شود دوم گردانیه وآن از پستی عشاق وبلندی راست
خیزد وازو نه نغمه حاصل شود سیوم نوروز وآن از پستی بوسلیک وبلندی حسینی خیزد وازو چهار نغمه حاصل
شود چهارم گوشت وآن از پستی حجاز وبلندی نوا خیزد وازو نه نغمه حاصل شود پنجم مایه وآن از پستی کوچک
وبلندی عراق خیزد وازو پنج نغمه حاصل شود ششم شهناز وآن از پستی بزرگ وبلندی رهاوی خیزد وازو
شش نغمه حاصل شود واضح باد که بر یکی از مقامات دوازده گانه مذکور چهار فرزندان دارد که بدین حساب
فرزندان دوازده مقامات چهل وهشت میشوند واین فرزندان را باصطلاح اهل فارس گوشه ها گویند که
مخفف جگر گوشه ها است واز جمله گوشه های چهل وهشتگانه سی گوشه ها که مشهورند بقید تفصیل میآید اول
بهار نشاط دوم غریب سوم سواره چهارم غمزدا پنجم نبات ترک ششم سرفراز هفتم پسته نگار

هشتم نبات کروانیه نهم نهاوندک دهم صفا یازدهم دلبر دوازدهم اوج کمال سیزدهم نگار چهاردهم وصال پانزدهم شهری شانزدهم عشیران هفدهم غزال هجدهم طرب انگیز نوزدهم بحر کمال بیستم اصلی بیست و یکم اعتدال بیست و دوم کلستان بیست و سوم سر بکبیر بیست و چهارم حیران بیست و پنجم جمالی بیست و ششم روح افزا بیست و هفتم حیرت بیست و هشتم معتدله بیست و نهم معنوی سی ام پهلوی و این جمله تخریج نفس ناطقه است پس چگونه شاید گفت نفس ناطقه عرض است با چندین هزار چیزهای عجایب که تصنیف میکند و از خویشتن احتیاط می نهد که عرض استخراج هیچ استنباط نتواند کردن و عرض خود بخود قایم نیست بلکه بدیگریست و نفس ناطقه بخود ایستاده است و دیگران بدو و درین معنی صفت الهیت دارد که قیوم است یعنی بخود ایستاده است و همه عالم بدو والله اعلم بالصواب

رساله پنجم از قسم اول از ریاضیات در جغرافیا و آن صفت اقالیم سبعه است

بسم الله الرحمن الرحیم

عاقل را حاجت باشد که چگونگی زمین و صفتهای وی بداند تا از سفلی بعلوی قیاس میبرد تا آنوقت که برهان معلوم شود چه از محسوس بمعقول راه شاید برد اگر آن جدل باشد پس گوئیم که زمین در میان هوا ایستاده است و آب بوی محیط است و بالای آب هوا با آب محیط است و آتش بهوا محیط است و زمین مقسوم است بهفت اقلیم و این هفت اقلیم در ربعی از زمین افتاده است و آنرا ربع مسکون گویند و بزرگتر دایره که این کره زمین را بدو نیم کنند چنانکه گوئی را بدو نیم کنند و هر دو نیمه چند یکدیگر باشند و این دایره بزرگست که ازرا خط استوا هم گویند در مقابل ان خط استوا که بر فلک است و مساحت ان دایره بمیل چندین است ۵۵ ۴ ۵ و بفرسنگ چندین ۵ ۸ ۵ ۵ ۶ و قطر دایره قطر زمین باشد و این قطر بمیل چندین است ۵ ۵ ۵ ۶ و بفرسنگ چندین ۱۸ ۶۱ ۲ و این بتقریب باشد و مرکز این دایره نقطه باشد و همین که میان آن کره افتد راست بر میان قطر و آب بهمه جا رسیده است و زمین هیچ جای زیر نباشد چنانکه جاهلان اندیشه کنند که از انجاست که میل بدان دارد و ان زیر زمین باشد بلی در اول التعلیم بتصور چنان بود بل زیر زمین این نقطه است که ما یاد کردیم که او در میان کره زمین است و بعلم هندسه معلوم شود که کره را زیر و بالا نباشد بلی هرجا که مردم بایستند پای وی بسوی مرکز زمین بود و سر وی بسوی فلک باشد یا اگر یکی در مشرق بایستد و یکی در مغرب زیر پای ایشان بریکدیگر منطبق باشد پس ان نیمه فلک که از ما پوشیده است بسبب زمین نگوئیم که زیر است پس هرچه میل بر نقطه زمین دارد بر چیزی دیگر بود و چیز دیگر بالای وی باشد چنانکه زیر همه چیزی ان نقطه است که گفتیم و سطحهای

ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY
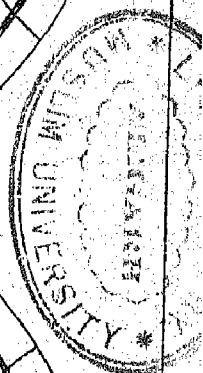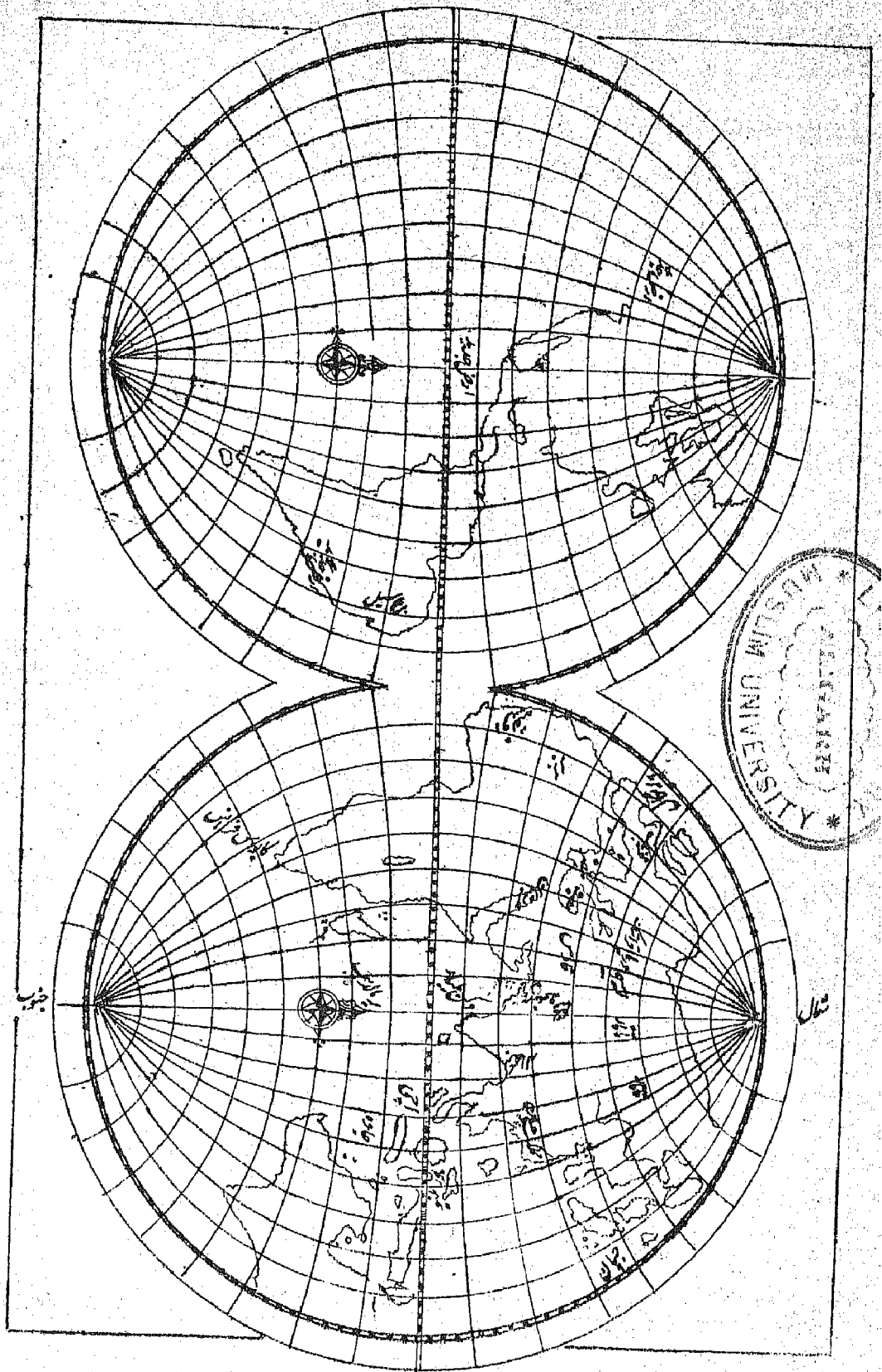
زمین بالای وی است و سطحهای زمین بگرد وی خویش زیر هوا است و هوا از همه جانبی بالای زمین است و هوا
از زیر فلک قمر است و فلک قمر از همه جانبی بگرد وی خویش بالای هوا است و همچنین فلک تا فلک حامل
پس زیر زمین نقطهٔ زمین است که مرکز است نه جای دیگر و مرکز در کره نقطه را گویند که هر خطی که از آن بر محیط
توهم کنند از جمله اطراف همه برابر باشند ارض این نقطه است و این آنجاست که خدا تعالی میفرماید ثُمَّ
رَدَدْنَاهُ اَسْفَلَ السَّافِلِین پس هر جا که مردم بر زمین بایستند و بالای خویش همه فلک می بینند و چون از آنجا
بجانبی دیگر شود بعضی فلک ازوی پوشیده شود و بعضی بروی ظاهر شود و ناقل این کتاب گوید که در کتب
استادان نظر کردم که حصهٔ یک درجه از فلک چند فرسنگ است از زمین بهر جای قولیست مختلف جائی که
بیست فرسنگ بنهاده است که بیست و یک فرسنگ و هست که بیست و دو فرسنگ می نهند و در این
کتاب نوزده فرسنگ آورده اند و من هیچ تصرف در آن نکردم که اگر چه بسیار جهد بکنند این بتقریب شاید
دانستن چه تفاوتی که می افتد از دایره می افتد اما سبب ایستادن زمین میان هوا چهار قول است قومی گفتند
که سبب آنست که فلک اورا از همه جانبی بخویشتن میکشد تا در میان راست ایستاده است و قومی گفتند
که نشاید که فلک جذب زمین کند که فلک اشرفست و زمین ادون و این جسمانی است و آن روحانی و نشاید که
روحانی جسمانی را جذب کند بلی دفع میکند چنانکه از همه جانب فلک بقوت خاصیت زمین را دفع میکند تا در میان
ایستاده است و قومی گفتند که سبب ایستادن زمین اینجا آنست که زمین ثقیلست و برهان درستست که زیر زمین
آن نقطه است که یاد کردیم پس چون زیر اینجا بود و هر چه ثقیل بود ثقل او را بزیر میبرد پس زمین و هر چه در وی است
ثقل ایشان را بزیر نقطه میکشد و آب ثقل از زمین کمتر است زور میکند و آنکه ثقل کمتر از زمین دود میکند تا پیرامون زمین
در آمده است و هوا که از آب سبکتر است گرد آب در آمده است و دلیل بر آنست که اگر یا سنگ را بربالا اندازیم
باز زیر آید بقوت خویش و طلب مرکز خویش کند همچنین اگر چیزی چون کدو یا مشک یا کوزهٔ پر باد چون بمیان آب فرو
بریم چند آنکه قصد کنند قرار نگیرد و بمرکز خویش باز گردد دیدیم و چون دلیلی دیگر آنست که زمین گرد است از آنکه همه
اجزاء وی قصد مرکز میکنند و اگر نه چنین بودی شایستی که زمین مربع یا مسطح بودی یا شکلی از شکلها دیگر و قول چهارم
آنست که خدای عزوجل ورا بدین موضع مخصوص کرد چنانکه هر کوکبی را در فلک بجای خویش مخصوص کرد و ناقل گوید
که اگر کسی خواهد که بداند که چرا زمین در میان آب ایستاده است و آب در میان هوا باید که شیشه حاضر بکند از آبگینه
صافی و یک مشت ریگ نرم در وی کند و پر از آب صاف بکند و در سر طه بنده ساکن می گرداند تا ببیند که ریگ
در میان شیشه چگونه جمع شود پس گوئیم گرد کرهٔ زمین آبست الا این ربعی که او را ربع مسکون گویند و بیشتر ازین
ربع هم آب دارد و بعضی از آن کوهها است و بعضی وادیها و بعضی بیابانها که معروفست و این ربع در جانب

از زمین مله

شمال افتاده است و درین هفت دریای بزرگ هست و در هر دریائی جزیرهای بسیار است هر جزیره از بیست
فرسنگ تا صد فرسنگ و تا هزار فرسنگ و یکی ازان دریای روم است و دران پنجاه جزیره است و دیگر
دریای صقالیه است و در وی سی جزیره است و سوم دریای گرگان است و در وی پنج جزیره است و چهارم
دریای قلزم است و در وی چهارده جزیره است و پنجم دریای فارس و در وی هفت جزیره است و ششم
دریای سند و هند است و در وی نزدیک هزار جزیره است و هفتم دریای چین است و در وی دویست
جزیره است و درین ربع دوازده دریای کوچک است هر یکی از بیست تا صد و تا هزار فرسنگ دریای مغرب
و دریای یاجوج و ماجوج و دریای زنگبار و بحر اخضر و بحر محیط نه ازین جمله است چه ایشان از محیط آمده جدا اند اگر
چه همه از محیط اند و ایشان را خلیج خوانند و خلیج چیزی باشد از چیزی دیگر بیرون نجزیده یعنی بیرون آمده و در ربع مسکون
مقدار دویست کوه هست و همچنین از بیست فرسنگ تا صد هزار فرسنگ و هست که از مشرق تا بمغرب
بکشیده است و هست که از جنوب تا شمال کشیده است و هست که در میان دریاها است و در بیابانها و جزیرها
و درین ربع دویست و چهل رود بزرگ هست و هست که از مشرق بمغرب شود و هست که از مغرب بمشرق و از
شمال بجنوب و از جنوب بشمال و این رودها جمله ازین کوهها بیرون آید و بدریاها شود که بسطحه رود یا بدریاهای کوچک و
درین ربع آنچه بما رسید نزدیک هفده هزار شهر است از شهرهای بزرگ و مرکز این ربع از هزار پادشاه خالی نباشد
و قسمت این اقلیمها نه چیزی طبیعی بود بل وهمی بود و هر اقلیمی بکوکبی از کواکب منسوب بود و فرسنگهای ایشان بر
اختلاف بود و از آنکه زمین کروی است پس اقلیم بود که درازتر بود و باشد که کمتر باشد و درازتر و بزرگتر از همه اقلیمها
اقلیم اول است و کوچکتر و کمتر از همه اقلیمها اقلیم هفتم است
اما اقلیم
اول از مشرق تا مغرب و طول وی سه هزار فرسنگ
بیشتر است و عرض او قریب صد و پنجاه فرسنگ
و اقلیم هفتم طول وی هزار و پانصد فرسنگ است
و عرض هفتاد فرسنگ و این تقسیم حکما کردند بوقتی که
ملوک بزرگ بودند چون افریدون نبطی و تبع حمیری
و سلیمان بن داود و اسکندر یونانی و اردشیر بابکان
فارسی بدان که قسمت زمین کردند میان پادشاهان
طوایف در میان فرزندان خویشتن و اقلیم اول زحل راست
و درازی
او نه هزار میل است که سه هزار فرسنگ باشد و عرض وی چندین میل ۵۹۵۵ و از خط استوا پاره فرو تر باشد

این قدر از خط استوا امکان آبادانی دارد و مردم باشند
اقلیم ۱
اقلیم ۲
اقلیم ۳
اقلیم ۴
اقلیم ۵
اقلیم ۶
اقلیم ۷
این قدر بعد از آبادی ظلمات است

۳۴

تا سیزده درجه ارتفاع قطب شمالی و درین اقلیم بیست کوه است و سی جوی بزرگ و از شهرهای بزرگ و معروف
پنجاه شهر است و ابتدا از جزیره یاقوت کند و بر شهرهای چین بگذرد و از جانب جنوب و شمال سراندیب بگذرد
و بر میانه شهر سند و هند بگذرد و پس دریای پارس ببرد و بر بلاد یمن بگذرد و بحر قلزم را قطع کند و بر شهرهای عمان بگذرد و در
وسط شهرهای حبشه عبور کند و نیل مصر را ببرد و پس بر بلاد نوبه بگذرد و بر میانه شهرهای بربر بگذرد و بر جنوب شهرهای
مرطانه بگذرد تا بدریای مغرب رسد و بیشتر اهل این اقلیم سیاه باشند اقلیم دوم مشتری راست و درازی او از
مشرق تا مغرب چندین میل بود ۸۶۵۵ و عرض او از جنوب تا شمال چندین ۵۵ ۴ و درین اقلیم
هفده کوه است بزرگ و هفده رود بزرگ است و قریب پنجاه شهر بزرگ و معروف و ابتدا از مشرق کند
و میان شهرهای چین بگذرد و از شمال شهرهای سراندیب بگذرد و بر شمال شهرهای هند بگذرد و بر میان شهرهای
کابلستان بگذرد و بر قندهار و بر شمال شهرهای سند و بر جنوب شهرهای مکران بگذرد و دریای پارس را
ببرد و بر میان عرب بگذرد و بحر قلزم را بگذارد و بر شمال شهرهای حبشه بگذرد و بر جنوب شهرهای مصر بیرون رود و
نیل را ببرد و بگذرد و بر میان افریقیه بگذرد و بر شمال شهرهای بربر بگذرد و بر جنوب شهرهای قیروان بگذرد و بر
میان شهرهای مطاقه تا بدریای مغرب رسد و بیشترین مردم این اقالیم سیاه چرده باشند اقلیم سوم

۱۳۶

مریخ است و طول این اقلیم از مشرق تا مغرب میل چندین ۸۲۵۵ فرسنگ و عرض او چندین میل بود
درین اقلیم سی و سه کوه است و بیست و دو جوی بزرگ و از شهرهای معروف بزرگ صد و بیست شهر
است و ابتدا از مشرق در آید و بر شمال شهرهای چین و جنوب شهرهای یاجوج و ماجوج و بر شمال شهرهای هند بگذرد
و بر جنوب ترکستان بگذرد و بر میان کابلستان بگذرد و بقندهار در آید و بشهرهای مکران و بر جنوب
شهرهای سیستان بگذرد و در کرمان آید و شهرهای مکران و بر جنوب شهرهای سیستان بگذرد و بر پارس بگذرد
و طرق در آید و بر جنوب عراق بگذرد و بدریای بکر در آید و بشمال عرب بیرون رود و بر میان شام بگذرد و بر
شهرهای مصر بیرون رود و اسکندریه و شهرهای قوما و لیقی و شهرهای بر باریقی بگذرد و بر میان قیروان برود و بر میان
شهر طنجه و در دریای عرب افتد و اهل این اقلیم بیشتر گندم گون باشند اقلیم چهارم آفتاب است

۱۱۷

و طول او از مشرق تا مغرب چندین است ۲ ۲ ۳ فرسنگ و عرض او چندین و درین اقلیم بیست و
پنج کوه است بزرگ و بیست و دو جوی بزرگ و از شهرهای بزرگ و معروف دویست و دوازده
شهر است ابتدا از مشرق کند و بر شمال شهرهای چین بگذرد و بر جنوب یاجوج و ماجوج و شهر ترکستان
و شمال هند و شمال بلخ تا میان برود و بر شمال کابل و میانه شهر سجستان و بر میان عراق بگذرد و بر میان
دریای ربیعه و دریای بکر و جنوب شهرهای ثغر و شمال و شهرهای شام و بر میان دریای روم و جزیره قبرس

وشمال شهرهای مصر واسکندریه وشمال شهرهای بر ارنقی وقادسیه وشهرهای قیروان وطنجه بیرون رود و در دریای مغرب
افتد وبیشتر اهل این اقلیم سفید باشند ومعتدل طبع واین اقلیم پیغمبران وحکیمان است اقلیم پنجم زهره است وطول او
از مشرق تا مغرب ۳ ۱۰۷ فرسنگ وعرض او چندین ۹۹ فرسنگ ودرین اقلیم سی وپنج کوه است
وپانزده جوی بزرگ و دویست شهر بزرگ معروف ابتدا از مشرق کند وبمیان شهرهای یاجوج وماجوج برود ود
میان شهرهای بزرگ وفرغانه وسنجاب وسغد وماوراءالنهر بگذرد وجیحون را ببرد وشهرهای خراسان وشمال سیستان
وکرمان وشمال پارس ببرد وبرری واصفهان وشمال شهرهای عراق وجنوب شهرهای آذربایجان وبرمیان شهرهای
ارمنیه وشمال ثغر ومیان روم بگذرد وقسطنطنیه وخلیج را ببرد وبرشمال دریای روم وجنوب هیکل زهره بگذرد وبراندلس
برود وبدریای مغرب افتد واهل این اقلیم سفید است واقلیم ششم عطارد راست وطول او از مشرق تا به مغرب
۳ ۹۰۱ فرسنگ وعرض چندین ۴۲ ۷ ودرین اقلیم بیست ودو کوه است وسی ودو جوی بزرگ
ونود شهر بزرگ ومعروف وابتدا از مشرق کند وبرشمال یاجوج وماجوج برود وبرجنوب شهر سیستان وجنوب شهرهای
ثغر وبرمیانه شهرهای خاقان وبرجنوب شهر کیمیال وبرشمال سنجاب وبرشمال سغد وماوراءالنهر وبرمیان خوارزم شمال
گرگان وطبرستان و دیلم وگیلان ببرد ودریای طبرستان ببرد ومیان شهرهای آذربایجان بگذرد وبرمیانه صقالبه
وافریقیه وجنوب دریای صقالبه بگذرد وشمال هیکل زهره بگذرد ودر دریای مغرب افتد وبیشتر مردمان این اقلیم سرخ
وسفید باشند واقلیم هفتم ماه راست وطول او چندین ۲ ۷۰۰ فرسنگ وعرض او چندین ۱ ۷
ودرین اقلیم ده کوه بزرگ است وچهل جوی بزرگ وبیست ودو شهر بزرگ معروف وابتدا از مشرق درآید یاجوج
وماجوج وبرسیستان وثغر وکیمیال وجنوب بلاد الان وشمال بحر گرگان
وشهرهای خلیج برود وبرکوه باب الابواب
بگذرد وبرمیان دریای بنطس بگذرد وجنوب
سرجان وشمالها وقندوسه وجنوب دریای
صقالبه بگذرد ودر دریای مغرب افتد
وگویند ملکی از پارسیان بفرمود تا شهرها
معروف بشمرند هفده هزار شهر معروف
برآمد بی دیهها وشهرهای کوچک واین
جمله از تاثیر قرانات است که گاه مستولی سعد باشد
وگاه نحس اگر استیلا نه بر تفاوت بودی هرگز کار عالم بر اختلاف نبودی پس علت خیر وشر اگر نه کواکب بودی

خط استوا
مبدأ العمارة
اقلیم اول نزد بعضی
اقلیم اول نزد جمهور
اقلیم دوم
اقلیم سوم
اقلیم چهارم
اقلیم پنجم
اقلیم ششم
اقلیم هفتم
اکثر نزد بعضی غیر مسکون

حال

حال زمین وانچه بزمین است برنیک حال بودی و درویشی و توانگری و بیماری و صحت نبودی چه این جمله تفاوت و
تغییر فاعل است و در واجب الوجود تغییر نباشد چه اینجی که گفتیم اصل طبیعی باشد بعد از خواستی دیگر بخواستی واین از بدر
اصل روا نبود و باید که اصل ناموس که آن نبوتست و پیغمبری ده همه براین که گفتیم قیاس کرد نه چه پیغمبری بعد از
پیغمبری تغییر رای بود و آن مانند عزلی بود در حق یکی و عملی دیگر و این در حق واجب الوجود درست نباشد چه او خیر
محض است و در وی هیچ شر نیست پس بدین قیاس معلوم شود که عالم سفلی در حکم عالم علوی است که واجب الوجود
ازین تغییر و تفاوت منزه است پس معلوم شود که ویرانی شهرها و تغییر انچه برزمین است از علت اصل ممکن نباشد
بلی تبع بود و بدانچه یاد گفتیم قرآن ناطق است انجا که میفرماید قال عز من قایل وَتِلْكَ الْأَيَّامُ نُدَاوِلُهَا
بَيْنَ النَّاسِ وَمَا يَعْقِلُهَا إِلَّا الْعَالِمُونَ پس چون خدایتعالی التغییر دولتها با ایام باز بسته است
و ایام نه خدا است و میگوید وَمَا يَعْقِلُهَا إِلَّا الْعَالِمُونَ تفسیرش آن بود که در نیابند الا عالم پس هم شریعت و هم حکمت
درستست که سبب آبادانی و ویرانی و تغییر دولتهای جمله این فلک است و در ذات واجب الوجود میل طبع و تغییر
و فساد نیست و همچنین گوییم که فلک و انچه در فلک است حی و مختار و ناطق است و عاقل انچه جسم و میر نیست این زمین
و انچه در زمین است این قول همین کند و این سخت روشن است و جدول طول و عرض اقالیم سبعه از قول حکما براین مثال است

[illegible]

الاقالیم	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
الاقلیم الاول	عست قه ست سه	عست قه تحم ها	حه قه ست م	حه قه لو کرل	٣٩٥١	١٧٣	٢٠	٣٠
الاقلیم الثانی	عست قه نحح ح	عست قه نحح ل	حه قه لت الر	حه قه الد م	٣٧٤	١٥٩	٢٧	٢٧
الاقلیم الثالث	عست قه نحح سه	عست ما	حه قه الر ل	حه قه ل م	٣٥٤٥	١٣٠	٣٣	٢٢
الاقلیم الرابع	عست قه مد مد	عست قه مد ل	حه قه نه لح کرله	حه قه لو الب	٣٢٢٧	١١٧	٢٥	٢٢
الاقلیم الخامس	عست قه مد سه	عست سه نحح	حه قه لح نه	حه قه ما سه	٣١٠٧	٩٩	٢٠	١٥
الاقلیم السادس	عست قه سه سه	عست قه سه ل	حه قه نه مح الد له	حه قه سه الی	٢٩٠١	٧٤	١١	١٠
الاقلیم السابع	عست قه سه سه	عست لو ما	حه قه مر ست	حه قه نه مح نب له	٢٧٠٠	٧١	١١	١٠

رسالهٔ ششم از قسم اول از ریاضیات در نسبت عدد و هندسه از جمله پنجاه و یک رساله که معروفست باخوان الصفا و خلان الوفا

بسم الله الرحمن الرحیم خواهیم که درین رساله ذکر نسبت کنیم و چگونگی ان بدانکه نسبت قدر عددی باشد یا شکلی

از دیگر عدد و عدد دیگر شکل هر دو با یکدیگر و این عدد و شکل یا مساوی باشد یا مختلف اگر مساوی باشد گوییم چند یکدیگرند و آنرا
نسبت مساوی گویند و درین علم نسبت که کسی را مشکل شود از آنکه اولیات عقلست که یکی چند یکی باشد و ده چند ده
و صد چند صد و هزار چند هزار پس اگر مختلف باشد ضرورت باشد که یکی بیشتر باشد و یکی کمتر پس اگر اندک را با بیشتر
نسبت کنند آنرا اختلاف اصغر گویند چنانکه نصف و ثلث و ربع و خمس و سدس و سبع و ثمن و تسع و عشر آنچه
تبع این الفاظ باشد مانند نصف الثلث و سدس الخمس و اگر بیشتر را با کمتر نسبت کنند آنرا اختلاف
اعظم گویند و نسبت از دو گونه بود یا عددی یا هندسی اما عددی مثل نسبت الستتین باشد و مانند آن و هندسی
پنج نوع بود یکی را نسبت ضعف گویند و دوم را نسبت مثل و زاید جزء گویند و سه را زاید ضعف و زاید جزء گویند
و اما نسبت اضعاف مطلق آن بود که بر نظم طبیعی بود چون یکی و دو و سه و چهار و پنج تا ما لا نهایة له و از بهر آن اضعاف
گویند که دو دو چند یکی بود ده و سه سه چند یکی و برین قیاس میداند اما نسبت مثل و زاید جزء چون نسبت سه با دو یا
و چهار با سه و پنج با چهار و شش با پنج برین مثال ٢ ٣ ٤ ٥ ٦ ٧ ٨ ٩ [illegible] اما نسبت مثل و زاید اجزاء چون نسبت پنج با سه
و هفت با چهار و نه با پنج و یازده با شش و سیزده با هفت برین مثال [illegible] اما نسبت ضعف و زاید
جزء چون نسبت پنج با دو و هفت با سه و نه با چهار و یازده با پنج برین مثال [illegible] اما
نسبت ضعف و زاید اجزاء چون نسبت هشت با سه و یازده با چهار و چهارده با پنج و هفده با شش برین مثال
ح با [illegible] و بیشتر ازین پنج نوع بود پس گوییم هر عددی با قدری یا عددی و قدری دیگر نسبت دارد اگر عدد
مربع بود نسبت او ظاهر بود و اگر زیاده و نقصان بود نسبت دشوار باشد چنانکه بیست و پنج که مربع است اگر
هفت با وی کنیم از بهر پنج گوییم خمس و از بهر دو گوییم خمسا الخمس و این نسبت هفت است با بیست و پنج و این
کمتر بود یا بیشتر و اگر بیست و پنج را با هفت نسبت کنیم از بهر بیست و یک گوییم سه مثل و از بهر چهار سبع گوییم پس گوییم
بیست و پنج سه بار و چهار سبع چند هفت است و این نسبت بیشتر با کمتر است پس اگر عدد نه مربع بود چون یازده
و سیزده و هفده و بیست و سه و مانند این آن نسبت الا بتقریب نباشد و تنها یاد کرد چنانکه بعد ازین یاد کنیم و از خاصیت
نسبت عددی آنست که هر دو عدد که باشد چون نیمه هر یکی را از آن هر دو با هم جمع کنی عددی دیگر بود متوسط میان
هر دو عدد چون سه و پنج که تفاوت میان هر دو عدد دوست اگر نیمه سه که یکی و نیم است و نیمه پنج که دو و نیم است با هم
جمع کنیم چهار بود و چهار بیشتر از سه بود به یکی و کمتر از پنج بود به یکی و از خاصیت نسبت هندسی آنست که اگر
چهار قدر یا چهار عدد بود چون پنج و ده و بیست و چهل گوییم نسبت پنج با ده همانست که نسبت بیست با چهل
از آنکه پنج نصف ده است و بیست نصف چهل است و این را نسبت منفصل گویند و اگر سه عدد باشد
چون چهار و شش و نه گوییم که نسبت چهار با شش همانست که نسبت شش با نه و همچنین نسبت پنج با ده همان است

برین صورت
١ ٢ ٣ ٤ ٥ ٦ ٧ ٨ ٩

که ده با بیست و ازانکه چهار ثلثان شش است و ثلث ثلثان نه و پنج نیمهٔ ده باشد و ده نیمهٔ بیست و همچنین برین قیاس
میدانند و این را نسبت متصل گویند چون سه عدد باشد که نسبت ایشان چنین باشد که اول با دوم همان نسبت دارد که دوم
با سیم چون چهار و شش و نه از خاصیت ایشان آن است که ضرب اول در سیم چند ضرب دوم باشد در نفس خویشتن یعنی
ضرب چهار در نه سی و شش باشد و این ضرب اول است در سیم و شش در شش سی و شش باشد و این ضرب دوم است
در نفس خویشتن و اگر چهار عدد بود چنانکه پنج و ده و بیست و چهل که پنج از ده همان است که ده از بیست و ده از بیست
آن نسبت دارد که بیست از چهل پس گوئیم ضرب اول در چهارم هم چندان بود که ضرب دوم در سیم چنانکه پنج در چهل دویست
بود و ده در بیست دویست بود و همه برین قیاس میدانند و تأمل کوید که هرگاه که مردم را اصل نسبت معلوم نبود این معنی در
نتواند یافتن پس ما نسبت سخن اینجا یاد کنیم که لایق تر باشد و هر خواننده را نسبت معلوم شود بداند که نسبت جمله
الیست که اصلاح نجوم و آنچه در معاملات و غیر آن بکار دارند و حساب دقایق فلکی جمله بر ویست و نهاد وی
چنین بود که نموده میشود و بداند که حق تعالی چون خواست که عالم را بیافریند ابتدا دو چیز پدید کرد و آن هیولی و صورت

ا	ب	ج	د	ه	و	ز	ح	ط	ی
سدس عشر	ثلث عشر	نصف عشر	عشر ثلثا	نصف سدس	عشر	عشر و سدس عشر	عشر و ثلث عشر	عشر و نصف عشر	سدس
یا	یب	یج	ید	یه	یو	یز	یح	یط	ک
سدس و سدس عشر	خمس	سدس و نصف عشر	خمس ثلثا عشر	ربع	سدس و عشر	ربع و ثلث عشر	ربع و نصف عشر	ربع و ثلثا خمس	ثلث
کا	کب	کج	کد	که	کو	که	کح	کط	ل
ثلث و سدس عشر	ثلث و ثلث عشر	ثلث و نصف عشر	خمسان	ثلث و ربع ثلث	ثلث و عشر	ربع و خمس	ثلث ثلثا خمس	خمسان نصف سدس	نصف
لا	لب	لج	لد	له	لو	لز	لح	لط	م
نصف و سدس عشر	نصف و ثلث عشر	نصف و نصف عشر	نصف ثلث	نصف نصف سدس	نصف و عشر	خمس و سدس ربع	ثلث و خمس و عشر	نصف و ثلثا عشر و نصف عشر	ثلثان
ما	مب	مج	مد	مه	مو	مز	مح	مط	ن
ثلثان و سدس عشر	نصف و خمس	ثلثان و نصف عشر	ثلثان ثلث و عشر	نصف و ربع	ثلثان و عشر	ثلث و ربع و خمس	نصف و خمس و عشر	نصف و ربع و ثلث خمس	نصف و ثلث
نا	نب	نج	ند	نه	نو	نز	نح	نط	س
نصف و ثلث سدس عشر	ثلثان و خمس	نصف و ثلث و نصف عشر	نصف و ثلث و ثلثا عشر	ثلثان و ربع	نصف و ثلث و عشر	نصف و ثلث و عشر و سدس عشر	ثلثان و خمس و عشر	نصف و ثلث و عشر و نصف عشر	مثله

بود پس ازین هر دو جسم مطلق بیافرید و ازین حرکت حرارت پدید آمد و از حرارت یبوست پدید آمد و بعد از
حرکت سکون بود و ازان برودت آمد و از برودت رطوبت آمد و ازین جمله ارکان آمد و از ارکان معادن

ونبات و حیوان پدید آید و آتش و باد و آب و خاک بغایت متضادند و دشمن یکدیگر چون بهم پیوندند اگر نسبت
ایشان راست باشد و تالیف درست بود از آن کون آید و اگر نسبت درست نبود و تالیف بر اختلاف بود از آن فساد
آید و از جملهٔ فضیلتهای نسبت یکی اینست و همچنین موسیقی و غنی و لحن و حرکتها و از که اگر نسبت ایشان درست باشد
طبع را خوشی آرد و نفس لذت یابد چون تالیف نسبت بغایت درستی باشد و چه پدید آید پس اگر تالیف و نسبت
درست نباشد از آن برمد و نفس را دشوار آید و همچنین شعر و عروض و حرفهای ساکن و متحرک اگر نسبت ایشان طبع را
نفس را خوش آید و همچنین خط که اگر نوشتن و پیوستن آن راست باشد آن خط خوش آید و اگر نسبت درست نبود
ناخوش آید و سبب رنگها با یکدیگر همچنین و اعضای حیوان اگرچه مختلف است اگر نسبت ایشان درست باشد شخص
و صورت نیکو بود و اگر بر اختلاف صورت زشت نماید و اگر افراد و عقاقیر هم چنین است اگر نسبت ایشان با یکدیگر
درست باشد بیمار را درست کند و اگر درست نبود مردم تن درست را بکشد و هیچ دیگر تحسین آن همچنین و زر
کی بینید جواهر است در کان اگر نسبت درست بیاید از آنکه اگر زیبق و کبریت را نسبت درست نباشد این
سرمه و سرب و مانند آن بیرون آید نه زر و همچنین احوال فلک و کواکب و جملهٔ موجودات غیر واجب الوجود چندانکه
است همه چنینست و تالیف ایشان درستست آن نیکست اگر نسبت و تالیف درست نیست بد است

رسالهٔ هفتم از قسم اول از ریاضیات در صنایع علمی از جملهٔ پنجاه و یک رسالهٔ اخوان الصفا

بسم الله الرحمن الرحیم

بدانکه ایزد تعالی انسان را بیافرید از دو چیز از تن و از جان تن جسد است مرکب از ارکان و بازگشت
او با رکان خواهد بود و جان جوهریست روحانی از واهب صورت بتن پیوسته و بازگشت او هم بواهب
صورت بود و هر چیزی بجنس خویش باز پیوندد و این تن و جان متضادند هم بصفات و هم باحوال اما در افعال
مشترک اند پس مردم از بهر آنکه جان وی از جای دیگر است بیشتر تیمار او از بهر آخرت باشد و تن از آنکه مرکب
خواهد یافت همه تیمار خود آراستن خویش است و جستن لذت و بیشتر خصال که در انسان است متضاد اند
چون مرگ و زندگانی و خواب و بیداری و علم و جهل و تذکر و غفلت و عقل و حماقت و بیماری و تندرستی
و پارسائی و فاسقی و بخل و سخاوت و دلیری و بددلی و الم و لذت و خوف و رجا و صدق و کذب
و حق و باطل و صواب و خطا و خیر و شر و مجموع این جمله از این تن و جان است و آنچه با تن دیدیم بتن اضافت
نشاید کردن بلی هرچه خصال حمیده است بجان اضافت است و هرچه ذمیمه است بتن اضافت است
و با حدا انسان نهادیم و آن حی ناطق ثابت است و حیاة و نطق از جهة النفس است و مرگ و فنا از جهة

تن ونفس جوهریست نورانی وسماوی وحی است از خویشتن نه از چیزی دیگر وتن بجان زنده است وتن جسمی
طبیعی است که اورا طعم وبوی ولون ونقل وسکون است وبازگشت او بمرکز خاکست واخلاط وی هر یک
بیکی باز شود وجان عالم است بقوت وقابل تعلیمست تا بدان درجه رسد که استنباط کند وتن جاهلست
قطعا چه اگر علمی هست بجان قایم است نه بتن پس اگر جان آنجا اندوخته باشد پسندیده بود وبهترین جای جای
ویست واگر برضد این بود ومیداند چنانکه حق تعالی میفرماید أَفَحَسِبْتُمْ أَنَّمَا خَلَقْنَاكُمْ عَبَثًا وَأَنَّكُمْ إِلَيْنَا
لَا تُرْجَعُونَ وجای دیگر میگوید كَمَا بَدَأْنَا أَوَّلَ خَلْقٍ نُعِيدُهُ وَعْدًا عَلَيْنَا إِنَّا كُنَّا فَاعِلِينَ
وپس گوییم همچنانکه مردم مجموعست از دو جوهر متباین تن وجان کار او نیز بر دو نوعست جسمانی ونفسانی مال
وسیم وغنیمت نصیب تنست وعلم ومعرفت حقایق نصیب جانست پس آدمی که نفس او [illegible] ست
این علم او را از قوة بفعل نباید الا بدو چیز اول از استعدادی زیرک ومعتمد ودوم از استنباط نفس که از خویشتن
تخریج کند وتواند کردن که نفس او بغایت قوت باشد چون نفس انبیا وحکما واولیا پس دانش بر دو روی
بود یکی آنست یا راست وان بی واسطه استعدادی مرشد وجواب وسؤال باشد ودوم بآموختن
باشد وآموختن الا بسؤال وجواب استعداد نباشد وعدد سؤالات نه است وان هل هو ومتی هو
وما هو وماهو ولم هو وکم هو وکیف هو وای شیء هو واین هو ومن هو وبعد از این علم شناختن
چه چیزست آن چه هست آن چند است آن چونست آن چه چیز است آن کجاست آن کیست آن
حاد باشد وان را در منطق بگوییم اما علوم سه نوعست ریاضی وشرعی وفلسفی ریاضی علمی بود که جهة طلب
معاش وصلاح امور دنیوی باشد وان نه نوع بود اول علم کتابت وقراءة وانچه بدان ماند دوم علم لغت
ونحو واعراب سیم علم حساب ومعامله چهارم علم شعر وعروض است پنجم زجر وفال وسحر وعزیمت است
ششم علم کیمیا وحیل است هفتم علم نجوم است وصنعتها هشتم علم بیع وشری وطبست نهم علم اخبار
وتواریخ وما وراء الطبیعتست وان شناختن حق تعالی است واما انچه نصیب آخرتست باشد نفس را
ان نیز شش علم است وبشرع تعلق دارد اول علم قرآنست دوم علم تفسیر سیم علم روایت پنجم سیرت
چهارم علم فقه وسنن واحکام پنجم علم وعظ ووعد ووعید وزهد وعفتست ششم علم تاویل وتعبیر خوابست
وعلم حکمی چهار است اول ریاضیاتست دوم منطقیاتست سیم طبیعیاتست چهارم الهیاتست اما علوم ریاضی
چهار نوع است اول ارثماطیقی وان علم ماهیت اعداد است ومعرفت خواص ان دوم هندسه
است وان معرفت ماهیت مقادیر است وخواص ابعاد سیم علم نجوم است ومعرفت
کمیت افلاک وبروج وکواکب ومقادیر اجرام وحرکات ایشان چهارم علم موسیقی است
ومعرفت تالیف وماهیت نسبت واما علوم منطقی پنج نوعست اول معرفت قیاس صناعت

شعری دوم معرفت صناعت خطاب سوم معرفت صناعت جدل چهارم معرفت صناعت
برهان پنجم معرفت مغالطات در مناظره و جدل اما علوم طبیعی هفت نوعست اول علم مبادی و
ان معرفت پنج چیز است هیولی و صورت و زمان و مکان و حرکت دوم معرفت هیأت و ترکیب
و نهاد افلاک و معرفت علم دوران و سکون زمین سیم علم کون و فساد و عناصر و انچه تبع آنست چهارم
علم حوادث و هواست و آن تبع علم نجوم است پنجم علم معادن و هرچه بدان پیوندد ششم علم همه
نباتات است هفتم علم کلی حیوانست اما علم الٰهی پنج نوعست اول معرفت واجب الوجود و صفات
و افعال او دوم علم روحانیات از عقل بالطبع تا بمرکز خاک سیم علم النفس جمله حیوانات از نفس کلی تا مرکز
خاک چهارم علم سیاست و این سیاست پنج ضربست سیاست نبوت و سیاست ملک و سیاست
خاص و سیاست عام و سیاست بدن پنجم علم معاد است و کیفیت بعث و نشور چون این علوم بر شمردیم
گوئیم هیچکس را مسلم نشود در علم النفس زدن یا دعوی دانش کردن تا او را علم معرفت نفس خود حاصل نشود
هر قومی و امتی که سرگشته شدند و گمراه گشتند و اعتقادی فاسد برگرفتند همه از جهل ایشان بود
بنفس خویش ضرورت بود عاقل را تنبیه کردن بمعرفت نفس و شناختن چگونگی معاد و شاید
که معاد گوئیم و مبدأ نگوئیم چه از معاد مبدأ معلوم شود و از مبدأ معاد معلوم نشود و ممکن نشود عاقل را
شناخت واجب الوجود الا بعد از معرفت احوال خویش چنانکه پیغمبر صلعم میفرماید من عرف نفسه فقد عرف ربه

رسالهٔ هشتم از قسم اول از ریاضیات در صنایع علمی از جملهٔ پنجاه و یک رسالهٔ اخوان الصفا

بسم الله الرحمن الرحیم

بدانکه جملهٔ موجودات هرچه هست یا معقولست یا محسوس و غیر واجب الوجود جمله جواهرند و اعراض و هست که
نفس بسیط اند چون عقل و نفس و هست که مرکب اند چون افلاک و زمین و انچه در ایشانست و هست که باقی اند
چون نفس مردم و نفس عالم ملکوت و بعضی فانی اند چون این چیزها که بفساد میشوند بعد از کون چون حیوان و معادن
و نبات و فی الجمله هرجا صورت ایشان از ماده جدا نشود چون افلاک و کواکب باقی باشند و هرچه صورت
ایشان از ماده جدا شود فانی اند و صورتها جمله باقی اند چه اگر فساد هست در ماده است و چنانکه
گفتیم همه صورتها باقی است آن چنانست پس گوئیم همه صنعتها بدو قسمت اند قسمی علمی است و قسمی عملی و
گوئیم اولا خود علم چه بود علم صورت حقیقت چیز است در نفس عالم چنانکه برهان درست میشود و علم بدو وجه
معلوم شود یا بتعلیم یا بتفکر است و این هر دو برهان معلوم شود پس اگر بتفکر باشد و اگر بتعلیم از برهان چاره نیست

و بوجهی دیگر گوییم که علم از سه طریق شاید بدست آوردن اول از حس دوم از فکرت سوم از تعلیم و درستی این هر سه
ببرهان باشد و ما را درین رساله مقصود صناعت عملی است پس گوییم عمل صنعتی بود که از تخریج صانعی عالم آید
و آن صورتیست بنقش عالم قایم و هر عملی را هیولی باشد و جمله مصنوعها چهار قسم باشد بشری و طبیعی و نفسانی
و الهی و اما بشری مانند نجاری و بنایی و برزیگری و هرچه بشر آنرا بدست بکند و طبیعی صورتهای معادن و نبات
و حیوانست و نفسانی نظام ارکان چهارگانه و سموات و ترکیب افلاک و صورتها و عالم جمله و الهی هیولی و صورت
اولی که از عدم بوجود آمدی مکان و زمان و هیولی و صورت و حرکت و عامل باشد که او را بشش چیز حاجت
چون هیولی و مکان و زمان معروفست و ادات چون دست در و دگر و آلت چون تیشه در و دگر و حرکت خود
معروفست و این صناعت بشری بوده باشد که بهیچ چیز حاجت نباشد و باشد که بچهار چیز و کمتر از چهار چیز
حاجت بود و اما صناعت طبیعی بچهار چیز حاجت باشد هیولی و مکان و زمان و حرکت صناعت نفسانی
بدو چیز محتاج باشد هیولی و حرکت اما الهی بهیچ چیز محتاج نباشد قطعا و این جمله را ابداع و اختراع و اجب
الوجود است و درین رساله هیچ عملی و علمی نبود الا حکایت آنکه طلب برهان باشد بدان حاجتمند باشد و
آنچه درین رساله نبود در رسالهای دیگر بیاورده شده بود پس بدین قدر که گفتیم اختصار کردیم والله اعلم

رساله نهم از قسم اول از ریاضیات در اخلاق و تهذیب النفس و اصلاح اخلاق از جمله پنجاه و یک رساله اخوان الصفا

بسم الله الرحمن الرحیم

بدانکه حق تعالی چون خواست که بنی آدم را بر روی این زمین پیدا کند و انشا بر التفضیل دهد از حکمت خویش و از
قدرت تمام نخست خلقی را بیافرید از گل چنانکه قرآن ناطق است بدان و در قدیم الدهر نام این شخص ادم
بود چنانکه ادریس در کتاب خویش یاد کرده است و از نفس وی ماده بیافرید تا از ایشان تناسل پدید آید و
از ایشان جهان آبادان شد و تدبیر ایشان و نهاد و صورت و شکل و اختلاف طبع و اختلاف لغت و
لون و این جمله بفلک بازگذاشت و از میان این خلایق پیغمبران فرستاد و حکیمان برانگیخت تا شریعت
آشکارا کردند و شریعت بوحی بازبست و حکمت ببرهان و پیغمبران کتاب آوردند و حجت
است که هرکه ما را طاعت دارد او را به بهشت باقی دهیم که سموات و نفس و عقلست و بجود باز
نیم و هرکه در ما عاصی شود او را هلاک کنیم و در دوزخ که مرکز خاکست بگذاریم چنانکه در کتاب بنی اسرائیل
کرده است که یا بنی آدم ترا بیافریدم بقدرت خویش از بهر حیوة جاوید و من زنده ام که هرگز نمیرم

مرا طاعت دار بر انچه بتو فرموده‌ام و حذر کن از انچه ترا نهی کردم تا ترا چنان کنم که هرگز نمیری یا بنی آدم من
قادرم بدانکه چون چیزی را گوئیم که بباش بباشد بی زبان مرا طاعت دار بدانچه فرموده‌ام و دور شو بدانچه
نهی کردم تا ترا قادری کنم که چون چیزیرا گوئی بباش بباشد و آن سخت روشنست و معلوم است که
طریق شریعت بهترین طریقهاست و نبیین و مرسلین انچه ما را فرمودند بدان هلاک ما نخواستند
بلی الا هدایت ما نخواستند و مقصود ما درین رساله بیان خَلق و خُلق آدمیست و انکه چون خلق و خلق او چه
باشد که عالم ارواح او را بی مزاجی قبیح و صورتی مذموم ببیند او را قبول کند و چون او را آلوده ناپسندیده
باید قبول نکند نبینی که پولاد چون مصقول باشد چگونه نور افتاب قبول کند و از عکس وی جوهری چون آتش
پدید آید که اگر زنگار گرفته شود او را از افتاب الا ایشی و تابشی نبود پس چه آئینهٔ زنگار گرفته و چه سنگی
و همچنین اگر ملکی یا رئیسی بود و ایشان را فرزندان باشند بوقت مرگ ملک جای پدر انکس گیرد
که بهنرها آراسته‌تر بود نه انکه معطل و بیکار و جاهل باشد پس گوئیم که قطعا معلومست که قوت نفس مردم بیشتر
از قوت تنست ازانکه بفرمان جانست و چون مردم خواهند که بر چیزی عادت کنند چون بران چیز
مداومت نمایند طبع ازان چیز بپذیرد و هرگز تا زنده باشد از وی جدا نشود و مثلا چون کم خوردن و بسیار
خوردن و خوش خوئی و بدخوئی و شهوت راندن و نا راندن و بسیار گفتن و کم گفتن و خاموش بودن
و مانند این چیز که چون بران خوی کند تواند کردن پس معلوم شد که اخلاق مکتسب است و طبع مردم چون
کرما اگر مردم عالم او را نگه دارد پس اگر جاهل بود طبع وی با وی چون موم ... د که بهیچ حال فرمان وی
نبرد پس خداوند علم را طبع زیر دست بود و خود را پادشاه طبع کند از روی علم و از خوردن و پوشیدن
و شهوت و غضب چندان جوید که نظام تن بوی باشد چه اگر همه کارها بمراد طبع کند شهوت و غضب بر خود
غالب کند و کار از دست وی بشود پس انچه در عقل بقوتست از سعادت هیچ گونه از قوه بفعل نتواند آمد
و عقل همچون خادمی باشد و شهوت و غضب را همه روز بحیلت مشغول تا چون شهوت براند یا در غضب
کامی براند پس چون بمعاد خواهد رسیدن بسبب این تعلق باز ماند مثال این حال آتش و روغن و فتیله است و
عاقل را معلوم است که آتش لطیف‌تر از هر چهار ارکانست و هر رکنی بمرکز خویش لایق‌ترند و همه مراد
طبع خاک آنست که میل بمرکز خویش کند و رنج و الم خاک آنست که باد یا آب یا آتش او را از صورت
خود ببرد و نشاید که کسی گوید که در موجودات چیزی هست که آنرا المی و راحتی نیست پس الم خاک ویرانی
و خرابیست ازانکه درخت تا میرد و پدید و پرورش نیاید در گونست و چون او را از بن ببرند و بسوزانند از کون
بفساد شود و برهان معلومست که کون از فساد بهتر است پس راحت خاک عمارت و آبادانی نظام

خانه و دکان است و نقش و صورتست بر دیوار و آنچه بدین ماند و الم وی خرابیست و آب را راحت در
مرکز خویش است و الم وی در ضد آن بود و راحت آتش در مرکز خویش ازانکه لطیف تر است و چون فرو تر
آید کثیف شود و لطیف میل بلطافت دارد نه بکثافت پس چون بسبب روغن و فتیله در مرکز خویش
هوا بماند نوعی باشد از الم وی و آتش درین حال چون صورت باشد و روغن و فتیله چون ماده پس
صورت لطیف وی در بند ماده کثیف وی مانده است پس غضب و شهوت نفس مردم را چون
فتیله و روغنست آتش را و همچنانکه آتش بسبب فتیله و روغن از مرکز خویش باز مانده است پس حیلت وا
بر عاقل که اخلاق خویش را فرهنگ دهد و از شهوت و غضب بپرهیزد و بسیار چیزهای دیگر در مردم
است ولیکن همه تبع این دواند چون آز و حرص و غضب و بغض و حقد که آز و حرص تبع شهوت اند و حقد و
بغض تبع غضب اند و عاقل در آن حال کی در غضب طلب انتقام کند و کینه خود از کسی باز خواهد بسگ
ماند و در آن حال عقل وی زیر دست خوکی بود و چون بسبب دنیا خصومت کند بسباع ماند و چون بدزدی
و حیل طلب معاش کند بگرگ ماننده بود و چون درین حال بر سر خود اعتماد کند و کبر در وی آید بشیر ماننده بود
و چون قوت غضبی و کبر و حیل تمام بود به پلنگ مانند بود و چون اندوختن دنیا بر وی چیره شود و چندانکه باشد
بیشتر خواهد بمور ماننده بود و چون کینه جوید بی آنکه از کسی آزار دیده بود بمار ماننده بود و چون از عجز و بیم خلق را
بیازارد بی آنکه از کسی آزاری دیده بود بکژدم ماننده بود و چون در شهوت وی طلب جفت کند بخروس
ماننده بود و در وقت راندن شهوت بخر ماننده بود و چون این جمله که گفتیم بغضب در آمیخته بود و این عادت
طبیعی شود و دیوی باشد مطلق چنانکه هیچ از وی بمردم نماند و در آن حال عقل از وی بیزار شود و نفس ناطقه در بند
دیوی بود و آنچه خلق را بعادت گویند عاقبت در حق مادر و پدر اینست ازانکه نفس مادرست و عقل پدرست پس اگر
عاقل بتدریج خویشتن را فرهنگ کند نخست از خورش کم کند چنانکه شبانه روزی بصد درم سنگ غذا قناعت کند
که ازان سبب شهوت بهیمی وی شکسته شود و بی شک و تکلیف وقار در خویشتن می آورد و خلق خویشتن را
خوش میکند و تواضع بعادت کند و بعادت قریب ازین خصلتهای مذموم باز رهد بیشک پس درین حال بملک
بهتر ماند که بمردم و دیگر گوییم هر خصلتی بد که در مردم است تبع شهوت و غضب است ازانکه در شهوت
زیان هیچ شخص نیست و اگرچه در حکمت سخت مذمومست در جمله شریعتها جایز است و ما نتوانیم گفت
که پیغمبر ما علیه السلام این قدر ندانست که ما یاد کردیم و نه زن داشت و نتوانیم گفتن که سلیمان عم گمراه
بود با آنکه دانیم که سیصد و شصت حجره داشت ولیکن ایشان قوت شهوت را زیر دست قوت
عقل کرده بودند و شهوت نه از روی هوا راندندی ولیکن بر حسب مصلحت و قوام عالم و فی الجمله هر دو

ناپسندیده است ونشاید که کسی گوید واندیشه کند که ما مدح شهوت میکنیم یا از طایفه حکما هیچ کس روا داشته
است تعلق شناختن شهوت معاد واعتقد که اصل همه فساد با تعلق بشهوت وارد الا آنکه غضب نکوهیده ونیت ناشایسته
تا وقتیکه انسان بخصایل رضیه وشمایل مرضیه وآداب محاورات ودستور معاملات مهذب ومؤدب
در حقیقت انسان نیست اگرچه بصورت انسانست وتهذیب اخلاق عمل کردن بر علم است پس علم وعمل مردم
توامانند درین جا مجملی از علم اخلاق که اهم واخص است ومفید مقاصد معاد ومعاملات معاش میباشد بیان
میکنیم واضح باد که جمله معاملات دنیا که ارباب زمانه را بی تمشیت آن گریز نباشد اگر بر وفق حکم شریعت
غرا سرانجام یابد بهمه بعبادات داخل است وهیچ امری از امور دنیا نیست که قواعد وضوابط آن
بموجب اوامر ونواهی مقرر ومنضبط نگردیده اما این جا عبادت مراد از پرستش حق تعالی است با کمال
صدق ومحبت وخلوص نیت چه عبادتی که خالی از اخلاق باشد در حقیقت ریاست وعبادت ریاکاران
مقبول حضرت یزدان نیست ودعا عرض نیاز است بدرگاه الهی ودرخواستن مرادات از فضل
نامتناهی وبمقاصدیکه از محرمات ومنهیات باشد دعا کردن نشاید که آن از ادب دور است وبحالت
حدوث حوادث ووقوع مکروهات که بشر را بمقتضیات وقت از آن چاره نیست تضرع وزاری
بحضرت باری با کمال عجز وانکسار موجب نجات ورستگاری از آفاتست وصبر وشکیبایی بر صدمات
مکاره وبلیات بمضمون آیهٔ اِنَّ اللهَ مَعَ الصّابِرِین مفتاح خزینه سعادت وکلید گنجینه دولتست و
اگر صبر با عبوست وترش روئی باشد مقبول نیست بلکه در صبر طریق رضا مسلوک باشد ومعنی رضا
خوشنودی بقضای خداوندی است تیر قضا را هیچ سپری شایسته تر از رضا نیست وهرگاه نتیجهٔ صبر
رونما یعنی آفتاب مقصود از افق عنایات ازلی وافضال لمیزلی طلوع کند شکر انعام منعم حقیقی واجبست
که از شکر نعمت افزون شود وابواب رحمت بروی شاکر گشاده گردد وانسان را باید که بحبل المتین توکل
متمسک باشد وکارهای خود را برحمت واحسان ایزدی تفویض نماید وچشم توقع بر کرم الهی دارد
که جمله کارهای او باحسن ترین وجوه سرانجام یابد وهرکه بر علم وفضل وعقل ودانش وزور وزر تکیه نماید
کرد که کارساز خداوندی بی نیاز است تکیه بر تقوی ودانش در طریقت کافریست راهرو گر
صد هنر دارد توکل بایدش واهل دنیا را خواه شاه باشد خواه گدا حفظ ومراعات این چند مراتب
واجبست اول حیا که انتظام کارهای عالم وابسته بشرم وحیاست دوم عفتست وآن احتراز
باشد از ارتکاب محرمات واین جمله مکارم اخلاقست سیم آداب وآن صیانت نفس است
از اقوال ناپسندیده وافعال ناستوده وخود را وغیر را در پایهٔ ادب نگاهداشتن آدم با ادب

هر جا عزیز و محترم باشد و بی ادب هیچ جا عزت و حرمت نه بیند چهارم علو همت حقتعالی مردم بلند همت را
دوست میدارد پنجم جد و جهد جد و جهد سعی کردن است در تحصیل مطالب و جهد رنج بردن است در اکتساب
مقاصد و مآرب و این صفت مانع همت بلند است ششم عدالت و احسان این صفت لباسه خلایق
هفتم عفو است و آن ترک عقوبت و سیاست گناهکاران است با وصف قوت و قدرت
انتقام و این خصلت بر جمله خصایل فایق تر است هشتم حلم و آن عزیزی از اخلاق الهی است نهم خلق و رفق مراد
از خلق خوشخویی است و رفق نرمی و دلجویی دهم سخاوت و احسان سخاوت سبب نیک نامی و جهان
موجب دوستکامی است انسان را هیچ صفتی به از جود و سخا نیست یازدهم شجاعت و آن قوتی است متوسط
درمیان جبن و تهور کسانیکه شجاع هستند همیشه نظر در فضل خدا دارند دوازدهم تواضع تواضع سبب عزت است
و موجب ترقی درجت و مرتبت سیزدهم امانت اما امانت محمودترین اعمال و مسعودترین افعال است
چهاردهم صدق صادق همه جا معزز و محترم باشد پانزدهم عهد و وفا عهد اقرار کردن است با کسی بچیزی
و وفا بجا آوردن است بموجب اقرار شانزدهم ادای حقوق اول ادای حقوق نعمای الهی بتقدیم شرایط
شکر و سپاس باید بعد از آن ادای حقوق والدین و اهل قرابت و یتیمان و مسکینان و همسایگان بر دست
همت بر فردی از افراد انسانی بقدر وسعت و امکان لازم و متحتم است هفدهم صحبت اخیار
و مصاحبت نیکان و دانایان کیمیای سعادت ابدی و رهنمای دولت سرمدی است حکما گفته اند
که صحبت همنشین نیک مثل عطار است اگر از عطر او چیزی نبرند باری از روایح و شمایم آن بهره مند
گردی و مصاحبت بدان مانند کوره آهنگران است اگر با آتش آن نسوزی اما از دود و بخاران متاذی
شوی هجدهم دفع اشرار انسان را چنانکه صحبت اخیار واجب است اجتناب و احتراز از اشرار هم
لازم است پس باید که انسان بیاوری عقل که هادی راه سعادت است کلی اوقات عزیز خود در تهذیب
اخلاق ملکی صرف نماید که تا وقتیکه باخلاق پسندیده خوگر نشود هرگز بدولت سعادت ابدی نرسد
و بنعمت معرفت فایز نگردد زیرا که نیکویی انسان بدو نوع است یکی حسن صورت دوم حسن معنی که از کمالات
معنی و حسن خلق گویند و طبقات انسان بچند نوع باشند بعضی حسن جمال دارند و از حسن کمال محروم اند و
بعضی بضد آن و به کمالات معنوی بهره ور اگرچه حسن ظاهری فرح بخش نفس است اما چون محاسن
معنوی با آن نباشد آخر بفساد انجامد و نفس را از آن لذتی حاصل نیاید و کمالات معنوی اگرچه با حسن جمال
شامل نباشد تا روح را از آن فرحی حاصل آید یعنی صاحب حسن ظاهر اگر بد اخلاق باشد کسی پیرامون او
نگردد و از او احتراز جویند و صاحب اخلاق هرچند بهره از حسن ظاهر نداشته باشد مگر دلهای خردمندان

بمصاحبت او رغبت نماید و بعضی از مردمانند که نیکوئی در ایشان بیشتر میباشد و زشتی کمتر و این چنین
مردمان قریب بتجربه نیکوئی تمام اند و بعضی نیکوئی در ایشان و زشتی بیشتر است این چنین مردمان باید که با صلاح
حال خود بپردازند تا بمرور ایام بکمال نیکوئی فایز شوند و غرض از خلقت انسانی آنست که خالق را بشناسد
و بعبادت او لذت روح دریابد که نتیجه زندگانی همین است و درین رساله جمله موعظه و پند و آیات حکمت
بود ما نگفتیم الا چیزی که برهان بود درین مختصر نیاوردیم باین سبب از ایراد اجتناب نموده شد والله اعلم

رساله دهم از قسم اول از ریاضیات در ایساغوجی از منطق از جمله پنجاه و یک رساله که معروف است باخوان الصفا و خلان الوفاء

بسم الله الرحمن الرحیم

بدانکه باری عز و علا دو عالم را بیافرید و در هر عالمی خلقی آفرید مجانس آن عالم چنانکه عالم ملکوت که آن
سموات و عقل و نفس هست و در آن کواکب و جواهر و عقول نهاد و چون عالم سفلی که آن زمینست و
در آن معادن و نبات و حیوان نهاد و هرچه در عالم علوی از نسق و نظام پدید کرد در عالم سفلی نمود و در
عالم علوی نماید که در عالم علویست الا انسان که وی را مرکب کرد از جسمی و جانی جسم از عالم سفلی و جان از عالم
علوی و درین سخنها بسیار است که در رسالها دیگر چیزی گفتیم و چیزی خواهیم گفتن پس انسان از هر دو عالم
مرکبست و هرچه در عالم سفلی است شریفتر و مقصود عالم علویست و شرف او بگویائیست و تمییز میان
خیر و شر و نیک و بد و پاک و پلید و گویائی بی دانش و بال انسانست چه بدلایل معلوم هست که نجات
نفس انسان بعلم و شناختن معاد خویش و معرفت واجب الوجود و چون این معانی حاصل نکند
و این صورت که نفس انسانیست تلف شود معطل بماند و نه از عالم سفلی باشد و نه از عالم علوی چنانکه
بعد ازین پیدا کنیم و شرف گویائی ببرهانست و برهان معلوم نشود الا بآلت منطقی و فایده منطق
منزلت میان خیر و شر و نیک و بد و طلب کردن اعتقاد درست و این بهترین آلتی است مرد
عاقل را و بزرگان این را پنج قسمت نهاده اند اول از آن ایساغوجی است و آنچه باید که درین رساله
معلوم شود از خلاصه حشوی این است کلام اسمی باشد و فعلی و حرفی که معنی را آید و نه هر معنی در منطق
توان آورد چون بدو حاجت باشد و قرین و مانند آن یکی آنچه بحجت درست شود صورت
بستن چیزی باشد تا حقیقت آن چیز بشناسد و آن بحد باشد یا کردیدن بچیزی یا شد و آن برهان
بود و قیاس اقترانی و نتیجه درست که آنرا بهیچ وجهی نقیض نباشد پس بباید دانست که در عالم هیچ

سفلی آنرا

۹/ [illegible]

معلومی بی علم نشود و اصل علم را بیک وجه پنج لفظ هست و بوجهی دیگر ده لفظ چنانکه در رسالهٔ دیگر این ده لفظ
گوییم اما این لفظ پنجگانه اینست اوّل جنس دوم نوع سوم فصل چهارم خاصه پنجم عرض عام است و شناختن
حقیقت ایشان ناچار است بحد و صحیح پس گوییم جنس گفتاری بود بر چیزها بسیار که بصورت انواع مختلف
باشند و بوجهی دیگر گوییم جنس صورتی کلی باشد که مردم که آنرا استنباط کند مر نوعها و منقسم شود به انواع
مختلف و جداوان باشد که گویند جنس مقول بود بر بسیاری چیزها که مختلف باشند بحقایق بسبب این صورت
جنس نوع باشد اما نوع صورتی باشد کلی که نفس استنباط کند مر شخصها را و جدا و آن که گوید نوع مقول بود بر بسیاری
چیزها که مختلف باشد بعدد اما فصل صفتی بود ذاتی بر یکنوع را گویند اما خاصه صفتی بود نه ذاتی مر یک کلی را هم
چندوی یا کم ازوی و عرض عام صفتی بود نه ذاتی مر چند کلی را و علی الحقیقت هر صفت که چون آنرا رفع کنند
موصوف باطل گردد و آنرا فصل گویند چون حرارت آتش و رطوبت آب و اگر موصوف باطل
نگردد و آن صفت لازمی بود خاصه گویند چون خندناکی انسانرا و اگر لازمی بود آنرا عرض عام گویند
چون از یک موصوف افزون بود مانند بیاض برف و جص یا سریع الزوال بود چون قیام و قعود یا بطی
الزوال بود چون جوانی و پیری و جنسی که ورای آن هیچ جنس نباشد آنرا جنس الاجناس گویند و نوعی که
وان هیچ نوع نباشد آنرا نوع الانواع خوانند و در آن میان اجناس و انواع متوسط باشند اما خاصه
ی باشد بر چیزی که در یکنوع یا دو نوع یا بیشتر و نوعهای دیگر که تحت از جنس باشند با وی مشارکت
ا عرض حالی باشد در جوهر که زود یا دیر یا میانهٔ این هر دو زایل شود جنس متوسط چون حیوان و معادن
و نوع چون طیور و نبات الماء و خزنده و چهارپای و چون درختان میوه و درخت بی بر و گیاه
چون هر جنس الاجناس باشد از آنکه در آن روی هیچ جنس نیست و مردم و گیاه و انگور و کبوتر و آله و ماهی
نمک و کژدم این جمله را نوع الانواع خوانند از آنکه زیر انسان هیچ نوعی نیست که ایشان بسبب
نوع جنس شوند و فصلی قبولی است در جوهر که بسبب آن قبول جنس نوع شود از آنکه بسبب اعتدال
انی و قبول وی بود که نفس ناطقه در وی فعل کند تا خاص الخاص شود و همچنین در همه نوعی این تصور
در حق فصل و اگر نوعی بود که او را فصلی مطلق نبود چون گویائی مردم را و پریدن نوع در آن نوع خاصه
کند و بر طریق رسم جواب میدهد و بدانند که هر صفتی که آن بوهم یا بالفعل از موصوفی بر توان داشت
و آن موصوف باطل نشود و برهان بیابد آن فصل نباشد و فصل ذاتی چیزی باشد که گویایی مردم را
نمو نبات را و حرارت آتش و تری آب را و نور آفتاب را و چون چیزی باشد که او را یار و مانند
بود چون آفتاب و ماه و فلک آنرا جزوی نشاید خواندن که آنهم جنس باشد اما خاصه از چهار گونه بود یکی

آن بود که در یکنوع بود ولیکن نوعی دیگر با وی مشارکت دارد چون بدو پای رفتن هم مردم را و هم نوع را و هیچ
نوع دیگر با ایشان نیست. دوم آن بود که در یکنوع بود ولیکن نه در جمله بلی در بعضی بود و در بعضی نبود چون دبیری
و بعضی مردم را و دیگر پیشها. سوم که در یکنوع بود ولکن نه بهمه وقتی بلی گاهی بود و گاهی نبود چون سپیدی موی مردم را
چهارم خاصیتی بود که در یکنوع بود و بهمه وقتی یافته شود چون خنده و گریه مردم را و صهیل اسب را. اما عرض عام
چون درازی و کوتاهی و نشستن و برخاستن و خفتن و رفتن و آنچه بدین ماند. اما جنس و نوع و فصل ذاتی اندر چیزها
و خاصیت هر چند دیرتر خیزد چون جوانی از مردم و تک از اسب و سگ و یا خود و یا آن نوع و یا آن جنس
بود هرگز بر نخیزد چون خنده و گریه مردم را و صهیل اسب را هم عرض است. اما آنچه گوئی که زید بنشست و
برخاست و برفت یا بخفت بی شک این عرض باشد و بدانکه حروف اصوات مفرده باشند و
چون جمع شوند آنرا الفاظ خوانند و الفاظ چون متضمن معانی شوند اسما باشند و اسما چون منتظم شوند کلام
بود و کلام چون جمع شود اقاویل باشد و الفاظ مختلف از جهة لفظ وقتی از جهة معنی و گاه از جهة لفظ و معنی و آن از پنج
وجه بود یا مشترک بود در لفظ و مختلف در معنی چنانکه کسی گوید عین که این لفظ یکی است و معنی بسیار از یک
چشمه آفتاب و چشمه آب و چشم مردم و زر بود و دیگر را مترادف گویند و آن مختلف بود در لفظ و متفق
در معنی و آن لفظ بسیار باشد بر یک معنی چون شیر را که گویند اسد و لیث و قسوره و حیدره
و غضنفر و مانند این و دیگری مشتق گویند چنانکه فعل و فاعل و مفعول و مفعال و ضرب و ضارب
و مضروب و مضراب و دیگری یا متباین بود در لفظ و معنی که آنرا متباینه گویند چنانکه گویند سنگ
و درخت و یخ و آتش و مانند این که خود جسم اند باید که حکم این هر یکی باشد یا متواطی بود و این متفق
بود در لفظ چون اسم زید زید را و عمرو عمرو را و مقصود منطق از الفاظ این لفظ آخر است که هیچ چیز بنامی
نخوانند که نه آن او را باشد راست و خاص چون زید که هیچ چیز را زید نخوانند الا زید را و لفظ و معنی بیک
روی باشد و باشد که مشتق بود چنانکه گویند فعل و فاعل و مفعول و ضرب و ضارب و مضروب
و باید که الفاظ کلی بود و ذاتی بود و یعنی بلفظ جنس گویند یا نوع یا فصل و از خاصه و عرض پرهیز کند و صفت
آن لفظ باید که ذاتی بود و نه همه ذاتی از آنکه جنس و حرکت و گویائی و نمو و هر چهار ذاتی مردم است
و لکن نشاید گفتن که مردم جسم است و بس از آنکه سنگ جسم است و نه مردم است و با متحرک است
و نه مردم است و فلک گویاست و نه مردم است و درخت نمو کند و نه مردم است و اگر حیوان
تنها گویند چنانکه گوید مردم حیوانست هم نشاید از آنکه سگ حیوانست و نه مردم است ولیکن باید
که این جمله که یاد کردیم فراز یکدیگر گیرد و گوید مردم حیوان ناطقست از آنکه جسمی و متحرکی و نمو این جمله در حیوان

وحیوان جنس مردم است وآن فصل که اگر نباشد مردمی نباشد گویائی است پس این جمله هم فراز آوردیم ولفظی
ذاتی تمام باشد واین سه لفظ که جنس ونوع وفصل است بدو گونه بود چه اول جنس است وآنرا جواب ما هو گویند
چنانکه گویند مردم چه باشد گویند حیوان پس فصل مردم که گویائی آنرا ای شیئی گویند چنانکه گویند مردم کدام حیوانست
گویند ناطق وبسیاری از حکما ماهیت در حد انسان می افزایند وبدان حاجت نیست از آنکه حیوان ناطق
الا مردم نیست واگر گویند حیوان ملک ناطق است بسیار محالها لازم شود که اینجا جواب آن نشاید گفت

رسالهٔ یازدهم از قسم اول از ریاضیات در قاطیغوریاس از منطق از جملهٔ پنجاه ویک رساله که معروف است باخوان الصفاء

بسم الله الرحمن الرحیم

بدانکه حکماء چون نگاه کردند در موجودات عالم سماوی وارضی وروحانی وجسمانی از سفلی وعلوی بمقایش
صحیح بدست آوردند که موجودات عالم جمله آنچه غیر واجب الوجود است دو قسم اند یا جوهر است یا عرض
وجوهر دو قسمت است یا بسیط است یا مرکب وچون درین جمله نگاه کردند ده قسم بیرون آمد وآنرا مقولات
عشر نام کردند دراول چون نظر کردند جسم را دیدند که حرکت ونمو میکرد وبعضی از آن حرکت بارادت
میکردند وعقل وحس داشتند ودانستند که جسم بخودی خود این فعل نتواند کردن محقق شد که با این جسم
جوهری هست فاعل که این فعل واثر از وی میخیزد پس این را جوهر روحانی نام کردند وجملهٔ صفات
که در جوهر بود جمع کردند وآنرا جسم نام نهادند پس گاهی می بود که جسمی معطل میشد واز کار باز می ماند چون
مرگ حیوان را وخشکی نبات را واستحالت آب را وهوا را وآتش را بدانستند که این جوهر منقسم است
بهری از آن بسیط است وبهری از آن مرکب وناچار بود هر دو را جوهر خواندن پس جوهر بسیط را جنس
الاجناس گویند وعالم علوی وسفلی را هم دو نوع گفتند پس چون دیدند که جسم را اندازه ومقدار وزیر
وبالا وپهنا وستبرا بود وهریکی بصورتی بود از شکلی ووضع این صفات را جمله جمع کردند وجنسی گرفتند
واین را کمیت نام نهادند واین جمله عرض باشد پس چون چیزهای دیگر دیدند جوهر بود وبیرون از کمیت
بود چون سیاهی وسپیدی وگرمی ونرمی وشیرینی وبوی این جمله را جمع کردند وجنسی گرفتند وآنرا
کیفیت نام نهادند واین جمله عرض باشد پس چون نامها دیدند که چیزها بود چون پدری ومادری وفرزندی
وبرادری وزناشوهری وفلان شهری وبهمان ولایتی وانبازی این جمله را جمع کردند وجنسی گرفتند وآنرا
اضافت نام نهادند واین جمله عرض باشد پس چون نامها دیدند غیر آن اول چون بالا وزیر وچپ وراست

و پس و پیش و میانه و فلان جای و بهمان موضع و مانند این را جمع کردند و جنسی گرفتند و انرا این گفتند
و همچنین نامها یافتند چون روز و شب و سال و ماه و پار و پیرار و فلان وقت و بهمان زمان این جمله را جمع
کردند و جنسی گرفتند و نام آن متی نهادند و همچنین معانی چند یافتند چون ایستاده و نشسته و خفته و تکیه زده
و فلان جای نهاده و بهمان جای افکنده این جمله را جمع کردند و نام آن جنس وضع گفتند و همچنین نامها
یافتند چون اورا یا او و ازو و براو و نزدیک او و از بهر او و آن او و مانند آن و این جمله را نام جنس ملک نهادند
و همچنین نامها یافتند چون بردو بکسست و بخرد و بدرید و برگرفت و مانند این و این جنس یفعل خواندند و
همچنین نامها یافتند چنانکه شکسته شد و بریده شد و رسته شد و مانند این و این جنس ینفعل نام نهادند و این
است نامهای مقولات عشر بدین تفصیل جوهر کم و کیف این متی وضع ملک اضافت یفعل ینفعل و چون در
موجودات نگاه کردند هیچ از ین ده گانه بیرون نبود و جمله عرض بود الا جوهر و این اشارت سخت نیکوست
از انکه این مانند یا حاد که یکی از ده اصل است و نه نوع از انکه همه از یکی مرکب‌اند چون ذات واجب
الوجود که علت همه علتهاست و اصل همه سببهاست و از خاصیت جوهر است که نه در موضع باشد
که بدو باشد و موضوع همه چیزها باشد و جمله چیزها بود و جمله چیزها بسیار کند و اشارت بوی شاید کرد و
او را ضد نباشد و زیادت و نقصان نپذیرد و بعد وی باشد و چیزهای متضاد پذیرد و بنفس خویش
قایم باشد پس گوییم طریق تعلیم چهار است یکی از ان حد است که حقیقت چیز بوی شناخته شود و آن
نزدیکتر جنسی باشد چیز را و فصل ذاتی با وی یاد کرده چنانکه در حد مردم گویند حد مردم حیوانی باشد گویا و در
موجودات حیوان گویا الا مردم نیست و چنانکه در حد آتش گویند آتش یک عنصر است از عناصر چهارگانه
نورانی افروخته و بوجهی دیگر گویند آتش جسمی باشد نورانی که حرارت او بطبع چیزها را بسوزاند و اجزاء ارضی و مائی و
هوائی را از یکدیگر منفصل گرداند و مستحیل کند و در بند آن نباید بودن که حد بلفظی موجز یاد کنند چه از حد الا حقیقت
چیزی شاید شناخت اگر دراز باشد تا بدان حد که فصل باشد شاید اما باید که جنس اقرب بود و فصل ذاتی
پس اگر جنس اقرب بگوید باید که همه فصلها ذاتی و صفتها دور و نزدیک یاد کند چنانکه ما در آتش گفتیم از انکه جسم
دورتر است از عنصر و لیکن درست است و اگر فصل ذاتی نبود خاصه را یاد کند با جنس اقرب چنانکه اسب را
گویند حیوانی باشد دونده و بارکش صهیل زند و این را رسم خوانند و قسم دوم برهان باشد چنانکه بعد ازین یاد
کنیم قسم سوم را تحلیل خوانند و آن برگشودن قیاس باشد از یکدیگر چنانکه کسی مغالطه زند و قیاس مغالطی
بیاورد و چون خواهند که بدانند آن قیاس را با مقدمه کنند و مقدمه را با حد کنند و حد را با قضیه
کنند و قضیه را باز الفاظ مفرد کنند و در حال هر یکی جدا بنگرند تا درست هست یا نیست اگر مغالطه

بود رد کنند و اگر درست بود باز ترکیب کنند و بپذیرند و چهارم را التقسیم خوانند و تقسیم را در باب علت
و معلول بیاوریم تا سخن دراز و مکرر نشود و چه در سخن دراز هیچ فایده نباشد والله اعلم بالصواب

رسالهٔ دوازدهم از قسم اول از ریاضیات در باریمنیاس از منطق از جملهٔ پنجاه و یک رسالهٔ اخوان الصفا

بسم الله الرحمن الرحیم

گفتیم در رسالهٔ پیشین که کلام اسمی باشد و فعلی و حرفی و اسم دلالت کند بر چیزی بی زمان ای معین چیز از اسم
معلوم شود اما فعل منطقیان او را کلمه گویند و آن دلالت کند بر چیزی و بر زمان آن چیز و حرف را رابطه خوانند
و ادوات و بعضی از منطقیان بر آنند که اسم و فعل بنفس خویش تمام است و بی حرف معنی ایشان معلوم شود
و بعضی گویند که بی حرف حقیقت سخن معلوم نشود فی الجمله چون از حرف زبانی و مغالطه نبود و بهتر آن بود که باشد
اسم چون زید و عمرو و درخت و سنگ فعل چون کرد و زد و رفت و مانند این و حرف چون در و بر و فی
و معنی چنانکه گوید زید برفت اگر گوید زید رفت معنی دهد و لیکن ناقص بود و بسیار جای بود که بی حرف
هیچ معنی باز نه دهد چنانکه گوید زید خانه است که ازین هیچ معنی پیدا نمی آید از آنکه معلوم نیست که زید در خانه
است یا خانه گیرد و مانند این بسیار است پس باید که اسم و فعل و حرف بهم یاد کنند در ترکیب جمله
برین نوع باشد و سخن چون مرکب شود او را قول خوانند و قضیه خوانند و سخن جزم گویند و چون در اثبات
و نفی بود آنرا خبر خوانند و این جمله گاه دروغ بود و گاه راست و ازین لفظها آنچه معروف تر است بنزدیک
منطقیان قضیه است و قضیه سخنی باشد که حکم کنند بر آن گویند فلان چیز چنین است و فلان چیز
چنین نیست و این هست و این نیست و نیست را حکم خوانند و چنانکه گوییم آتش گرم است یا گوییم گرم نیست
و آن حکم که صورت او هست باشد آنرا موجب گویند و آن حکم که صورت او نیست باشد آنرا سالب خوانند و این حکم ها
گاهی راست بود و گاهی دروغ چنانکه گفتیم آتش گرم نیست و این دروغ است و این قضیه بر دو نوع
باشد یکی را حکم مطلق خوانند چنانکه آتش سوزنده است و دوم شرطی خوانند چنانکه گویند اگر آتش بود بسوزاند و این
شرطی بر دو قسم شود یکی را متصل خوانند چنانکه گوید اگر آتش باشد بسوزاند و یکی را منفصل خوانند
چنانکه گویند این سخن یا راست بود یا دروغ و این قضیه ها را که مقدار هستی ایشان پیدا بود یا همه بود یا بعضی آنچه
همه بود چنانکه گویند هر مردم ناطق است و آنکه بعضی بود چنانکه گویند بعضی مردم دبیرند و آنچه مقدار هستی ایشان
پیدا نبود چنانکه گویند مردم دبیر است آنچه حکم بر همه کرده باشند بهستی آنرا کلی سالب خوانند و اگر حکم بر بعضی

کرده باشد نفیستی از اجزائی سالب خوانند و آنچه گفتیم چهار قضیه بود و این قضیها را حملی خوانند و از آن جهت
حملی خوانند که در وی دو سخن باشد یکی موضوع خوانند و از آن جهت حملی خوانند و دیگر را محمول مثال این چنانکه گوئیم
این آتش سوزنده است آتش موضوع بود و سوزندگی محمول بود و هست حکم باشد و لاکن این قضیه را که ما
گفتیم مهمل خوانند ازانکه گفتیم آتش و حکم بر همه نکردیم و نگفتیم که هر آتشی یا همه آتشی یا هر چه آتشی است سوزنده
است و لفظ همه و هر فرو گذاشتیم پس این قضیه مهمل گویند و مهمل در مناظره و برهان حکم جزوی بود و البته
او را حکم کلی نباشد و آنچه گفتیم که هر یا همه یا هر چه این حروف را سور گویند و سور یا کلی بود یا جزئی اما کلی یا
سالب بود یا موجب و ایشان را دو سور باشد بتحقیق موجب چنانکه گویند هر مردی حیوان است
و سالب چنانکه بود که گویند هیچ مردم حیوان نیست پس همه و هیچ و لفظ و سور کلی باشد و بجائی همه هر و هر چه
باشند اما بجای هیچ لفظ دیگر نشاید پس اگر سور جزوی بود چنانکه بعضی مردم دبیر است این بعض را
سور جزوی موجب گویند و اگر گویند بعضی مردم دبیر نیست این بعض را سور جزوی سالب گویند
و نشاید که حکم بر یک شخص کنند و آنرا اشمار کلی گیرند چنانکه گویند زید عادلست پس مردم عادلست ازانکه
واجب نباشد که چون زید عادل باشد همه مردم عادل باشند یا گویند زید عادل نیست و ازانکه
واجب نباشد که چون زید عادل نباشد همه مردم عادل نباشند و این قضیه را شخصیه و مخصوصه گویند
و در حملی و شرطی قضیها بیفتد چنانکه معدوله و مهمله و از همه جدا باید کرد و خاصه از مهمل و آنچه در برهان بکار آید چهار
قضیه از دو موجب و دو سالب موجب کلی و سالب کلی و موجب جزئی و سالب جزئی چنانکه در پیش
یاد کرده شد پس گوئیم این قضیها یا ضروری و واجب باشد چنانکه گویند هر مردی حیوانست یا آتش سوزنده است
یا ممکن باشد چنانکه گویند زید در مسجد است که شاید که بود و شاید که نبود و یا ممتنع بود چنانکه گویند مردم پرنده است
و ما اینجا چند قضیه تمام باز نمائیم برین مثال کلی نوع جنس حکم کلی نوع جنس
حکم مهمل محمول حکم کلی موضوع محمول حکم بعضی مردم دبیر
است بعضی مردم دبیر نیست هیچ مردم عادل
نیست مردم عادل است مردم پرنده است
مردم پرنده نیست مردم حیوان است بعضی
این قدر کفایت باشد در ترکیب الفاظ کلی و حملی اما شرطی را که گفتیم که یا متصل باشد یا منفصل متصل چنانکه
گویند اگر آفتاب بر آید روز بود و منفصل چنانکه شمار یا جفت بود یا طاق و این هر دو قضیه مهمله است پس
اگر گویند هر گاه که آفتاب بر آید روز بود این کلی شرطی متصل بود و اگر گویند هر شماری یا جفت بود یا طاق این

کلی شرطی بود منفصل و در شرطی تکنیس و مغالطه بسیار کنند نیک نگاه باید داشت و همچنانکه حملی را نموده ایم شرطی را باز نمائیم برین مثال متصل شرط مقدم تالی حکم شرط مقدم تالی حکم سور مقدم تالی حکم سور مقدم ثانی حکم سور جزوی مقدم حکم سور مقدم حکم مثال منفصل مهمل شرط مقدم حکم شرط تالی حکم سور کلی شرط مقدم حکم شرط تالی حکم مهمل شرط تالی حکم شرط تالی حکم شرط تالی حکم شرط تالی حکم کلی سور مقدم شرط تالی حکم تالی حکم شرط تالی حکم شرط تالی حکم شرط حکم و این را مثالها بسیار بود جمله برین قیاس میداند والله اعلم

رسالهٔ سیزدهم از قسم اول در انولوطیقا در منطق از جملهٔ پنجاه و یک رسالهٔ اخوان الصفا

بسم الله الرحمن الرحیم

بدانکه قضیها را چون در قیاس بکار برند آنرا مقدمه خوانند و چون دو مقدمه بیکدیگر آیند از ایشان حکمی لازم آید که آنرا نتیجه خوانند مثال این چنانکه گویند هر حیوانی متحرکست و هر متحرک از جائی بجائی شود از اینجا آن لازم آید که هر حیوانی از جائی بجائی شود و مثالی دیگر چنانکه گویند هر انسانی حیوانست و هر حیوان نامیست نتیجه آید که هر انسان نامیست پس از موضوع و محمول درین هر دو مقدمه سه لفظ است مردم و حیوان و نامی و این هر یک را حدی خوانند مردم را حد اصغر خوانند و حیوان را حد اوسط خوانند و مشترک نیز خوانند و نامی را حد کبیر خوانند و حد اوسط مشترک باشد و علت نتیجه بود و حد اگر مشترک وی نبود نتیجه نبود و اگر بود درست نبود و ما بعکس و نقیض باز نمائیم که مقدمات از نتایج صحیح کدام بود و دروغ کدام پس چون این هر سه حد بهم آیند ناچار حد اوسط یا در یک مقدمه موضوع بود و در یکی دیگر محمول و یا هر دو موضوع بود و یا در هر دو محمول اگر در مقدمهٔ اول محمول بود و در دوم موضوع آنرا از شکل قیاسهای اول گیرند شرطی که یاد کنیم و اگر در هر دو محمول بود آنرا از شکل دوم گیرند و اگر در هر دو موضوع بود آنرا از شکل سوم گیرند مثال شکل اول چنانکه گویند هر مردمی حیوانست و هر حیوانی متحرکست نتیجه آید که هر مردمی متحرکست و این از شکل بود و اگر در هر دو محمول بود از شکل دوم است چنان بود که گویند هر مصوری محدث است و هیچ قدیم محدث نیست نتیجه اند که هیچ مصوری قدیم نیست و اگر در هر دو موضوع بود سیم باشد چنانکه گویند هر حیوان متحرکست و بعضی حیوان مردم است و نتیجه آید

که بعضی متحرک مردم است و این مقدمها وحدها گاه بود که راست بود و گاه بود که دروغ و مغالطه بود چنانکه
گویند هر حیوانی جسم است و هر سنگ جسم است نتیجه اند که بعضی حیوان سنگ است و این مقدمها راست
باشد و نتیجه دروغ و این خطا از دو وجه است اول آنکه این قیاس از شکل دوم است و در شکل دوم هیچ نتیجه
موجب نباشد و ناچار باید که یک مقدمه موجب بود و یکی سالب و این هر دو مقدمه موجب بود و نتیجه موجب
و دیگر آنکه گوید هر عاقلی ممیز است و هیچ ممیز گناه نکند نتیجه آید که هیچ عاقل گناه نکند و این خطاست از آنکه
هم مقدمات و هم نتیجه تلبیس است و ابطال این تلبیس براه نقیض و عکس درست شاید کردن چنانکه این جا
گفته است که هر عاقلی ممیز است و جواب او آن بود که نه هر عاقلی ممیز است از آنکه عاشق و آنکه حریص
بود بدنیا و رزد و دردمند و مانند ایشان عاقلند و ممیز نیستند و آنچه گفت که هیچ ممیز گناه نکند درست نیست
از آنکه عکس او اینست که هیچ گناه کننده ممیز نیست و نه چنین است از آنکه شاید گفت که پیغامبران هیچ
گناه نکردند و جمله ممیز بودند پس وجه شناختن این خطا از نقیض و عکس باشد فصل در نقیض قضیها هر قضیه که در
آن خطائی باشد چون عاقل در آن نگاه کند قضیه دیگر باید بر ضد آن و آنرا نقیض قضیه اول خوانند چنانکه این
سخن که گفته اند که نه هر عاقلی ممیز است پس این قضیه اول باطل باشد و شرطها نقیض او آن بود که یکی قضیه
کلی بود و یکی جزوی و یکی موجب و یکی سالب و موضوع و محمول و زمان و مکان و قوت و فعل و همگی و پاره
و در هر قضیه یکی باشد چون این شرطها بجای آورد نقیض درست باشد بی هیچ شک فصل در عکس مقدمها
عکس آن بود که موضوع را محمول کنیم و محمول و مقدمه را تالی کنیم و تالی را مقدمه و معنی بجای بود چنانکه گوئی هر
مردمی گویاست هر مردم موضوع است و گویا محمول که با موضوع کنی و مردم را محمول همان حکم بجای بود
چنانکه گوید هر گویا مردم است و در مقدمه و تالی متصل گوئی اگر آفتاب برآید روز بود چون گوئی اگر
روز بود آفتاب برآمده باشد و در منفصل گوئی هر شماری یا زوج بود یا فرد پس گوئی هر شماری یا فرد بود
یا زوج و در عکس باید که نیک نگاه کرده آید فصل در عکس موجب اما عکس کلی موجب چنان
بود که گوئی هر گویائی مردم است گویا موضوع بود و مردم محمول اگر آن گویا محمول کنی و مردم موضوع
آن معنی هم بجای خود بود که در حد فصل و خاصه بود و کل باز آید و هر چه جز از این باشد کلی موجب جزو
موجب باز آید مثال فصل چنانکه گوید هر مردمی گویاست عکس کند و گوید هر گویا مردم است و خاصه
چنانکه گوید هر مردم خندیده است این را عکس کند و گوید هر خندیده مردم است و آنچه جز حد فصل و خاصه
باشد چنان بود که گوید هر مردم حیوانست و این را عکس کند و گوید بعضی حیوان مردم است و این جزوی
موجب باشد و عکس کلی سالب باز آید البته بی هیچ شکی چنانکه گوید هیچ مردم سنگ نیست و در عکس

کوبی هیچ سنگ مردم نیست و عکس جزوی موجب جزوی موجب باز آید و جزوی سالب را عکس نباشد
البته همین است حال عکس **فصل** و شرطها شکل اول یکی آن است که حد اوسط در مقدمهٔ صغری محمول بود
و در مقدمهٔ کبری موضوع و دوم آنکه مقدمهٔ صغری موجب بود و سیم آنکه مقدمهٔ کبری کلی بود و اگر
این سه شرط نباشد قیاس درست نبود و شرط شکل دوم آنست که یک مقدمه موجب بود و یکی سالب
و مقدمهٔ کبری البته کلی بود و یکی دیگر آنکه هیچ نتیجه موجب نبود و اگر این شرطها نبود قیاس خطا
بود و شرط شکل سوم آنست که یک مقدمه هر کدام که بود کلی بود و مقدمهٔ صغری موجب بود و هیچ نتیجه
کلی موجب نبود و در هر سه شکل شرط آنست که حد اوسط در شکل اول در صغری محمول بود و در کبری
موضوع و در شکل دوم در هر دو مقدمه محمول بود و در شکل سیوم در هر دو مقدمه موضوع بود و از دو سالب
قیاس ناید و از دو جزوی همچنین قیاس نیاید و چون مقدمهٔ صغری سالب بود و در مقدمهٔ کبری جزوی
بود قیاس نیاید و چون این شرطها نگاه ندارند اگر مقدمه راست بود نتیجه دروغ بود و اگر نتیجه راست بود
مقدمه دروغ بود یا هر دو دروغ بود بدانکه آنچه ما یاد کردیم و دیگر چیزها برین قیاس باید کرد چه بیشتر آنچه
ما یاد کردیم همچون مدخلی باشد در علم منطق و همچنین هر رساله که ما یاد کردیم چون حساب و هندسه و نجوم چه اگر
مشروح گفتیمی کتاب مطول شود والله اعلم بالصواب

رسالهٔ چهاردهم از قسم اول از ریاضیات در انولوطیقا دوم از منطق که آخر ریاضیات است از جملهٔ ۵۱ رسالهٔ اخوان الصفا

بسم الله الرحمن الرحیم

بدانکه برهان نوعی بود از قیاس و قیاس جنس بود برهان را و برهان نشاید شناخت الا بطریق
قسمت و تحلیل و حد اما قیاس آن بود که چون نام جنسی برند توان جنس را قسمت کنی بر انواع و انواع را
قسمت کنی بر اشخاص و از حال هر نوعی و شخصی جداگانه پرسی و باز دانی تا از این انواع و اشخاص هیچ چیز نیست
که خصم بدان مغالطه میخواهد و تحلیل عکس آن باشد که یاد کردیم و همچنین گوئیم تحلیل مانند آنست که طبیبان
میگویند که این چیز دو قسم بود یا حیوان بود یا جماد و اگر جماد بود آن جسم را تحلیل کنند مثلاً چنانکه
زرگر را گویند که این سبیکه چندین زر است و چندین سیم است و چندین مس است آنچه زر است جسمی است
زرین متحد الحل که رطوبت او و اجزاء ارضی او و دهنی او متحد اند و حرارت معتدل او را چنان طبخ
کرده است که اجزاء مائی و دهنی وی با اجزاء ارضی مستحکم شده است چنانکه آتشی میان ایشان

تفریق نتواند کردن پس وی سوخته نشود و سیم طبخ یافته است ولکن با رطوبت او اجزاء ارضی بغایت مستحکم
نیست پس آتش او را تفریق کند و سوخته شود و مس که غش بهست طبخ او از اعتدال درگذشته است یا بیشتر رطوبت
او سوخته و سیاه شده بهست و حرارت کافی پس آتش الیشان را متفرق کند و سوخته شود و باقی نماند و رطوبت
و مائیت و دهنیت و ارضیت زر که مستحکم است و سوخته نخواهد شد و این تحلیل بود و پس قیاس همچنین تحلیل
کنند اول مقدمهٔ اول بر گیرند و گویند هر جسمی مصوّر است و هر مصوّری محدث است و این قیاس
است از دو مقدمه پس چون خواهند که این را تحلیل کنند نخست مقدمهٔ اول بر گیرند و گویند هر جسمی
مصوّر است و جسم از جوهر مرکبست اوّلا در جسم دراز و پهنا و سطبر و هیولی است و آن جوهری بسیط است
و چون گفت هر جسمی افلاک و ما فیها در تحت این لفظ آید و افلاک از صورتی است و مادت صورت
جسمی است که هیچ طبع ندارد چه اگر طبع داشتی متاثر شدی یا بنقصان آمدی یا فسرده شدی اگرچه
تصوّر معقولات فوق افلاکست سخن در مادت و صورت فلکی میرود و فلکت برای العین مرئی نیست
از آنکه آنچه ما می بینیم هواست نه فلکت چه حس بیشتر از پنج فرسنگ یا ده فرسنگ نتواند دید و اگر کوهی
بلند باشد یا صحرائی از بیست فرسنگ باز بعد از آن هر چه بیند هوا باشد نه آنچه وی قصد آن دارد پس سماها را
چون شاید دیدن و اگر دلیل در یافتن افلاک هیئت است هیئت معقولست نه محسوس از آنکه محسوس
آن بود که حس او را حصر کند و خیال او گرد او در آید پس اگر بفعل عقل دریافته شود پس معقول بود نه محسوس
و معقول از محسوس جدا است و اگر حجت کواکب است که ظاهر ند ما را آنچه مرئی است از کواکب
نه بقوهٔ باصرهٔ ماست بلی نور کواکب از بزرگی و عظیمی در رطوبت جلدی ما افتد و همچنین جوهری بسیط
که با افلاک و کواکب متعلق است هرگز جدا نخواهد شد و ما اینهمه مسلم کنیم چه دلیلست بر آنکه هر چه مصوّر است
محدث است مسایل معقولات مصوّر عقلست بتصوّر عقل و هیچ در محدث نیستند پس چون درین جمله که ما
گفتیم نگاه کرده آید طریق تحلیل و تقسیم معلوم شود اما طریق حدود و مقصود از آن شناختن حقیقت انواعست
از اجناس و از چندی فصلها چنانکه گوید حد مردم چیست گویند حیوانی ناطق مائت حیوان از جنس و ناطق
از جان و مائت از تن پس گوید حیوان جسمی متحرک حساس بود و جسم جوهری مرکب طولانی و عرضانی
و عمقانی و جوهر غیر مرکب آلهی بود و تمامی اجسام را حیوانی و غیر حیوانی و این در رسالهٔ حدود بگوئیم اما غرض از
برهان معرفت صورتی است که عالم و آنچه در عالم است بوی قایم است و آن معقولست و این
بقیاس صحیح معلوم شود و قیاس صحیح چنانکه گفتیم از سه حدود و مقدمه پیدا آید و ان مقدمها
که درین برهان و قیاس صحیح بکار برند چهار است اولیات عقل و مجربات و محسوسات و متواترات

اما اولیات عقل چنان بود که گویند پنج در پنج بیست و پنج باشد یا چهار در بیست و پنج صد باشد یا آفتاب روشنست یا چون خطی که از خط الف بود (را اب بود و خط (ب یا راح را) بود یا از هر مثلثی سه زاویه برخیزد یا حاده یا قائمه یا منفرجه اما مجربات بواسطهٔ عقل بود و حس و چنانکه اسهال صفرا سقمونیا را و اسهال سودا جز این که عقل داند که آن نه اتفاقیست چه اگر اتفاق بودی گاه بودی و گاه نبودی پس این و مانند این از مجربات است اما محسوسات چون سوختن آتش را و بریدن تیغ را و درازی و پهنی جسم و راستی و کجی خط را یا چیزی دیگر را یا کاستن و فزودن روز و شب را اما متواترات چنان بود که نهاد کعبه و بودن پیغامبر و تاریخ پادشاهی و آنچه بدین ماند و شرط تواتر آنست که در آن هیچ شک نباشد و هرچه بیرون از این چهار مقدمه باشد هیچ کونه در قیاس برهانی نیارد و این چون مدخلی است در علم برهان اما باید که چون قیاس گفته آید اگر در آن قیاس شکی بود یا یقینی و در هر مسئله حد نگاه کنند و در هر دو مقدمه بینند تا از کدام شکل است و شرط شکلها هر یکی را اینکه جدا گانه و بجد نگاه کنند تا حد مسئله که نهاده است راست هست یا نه یا جنس اقربست یا ابعد و فصل ذاتی است یا خاصه یا عرضی و محمول مسئله ذاتی موضوع هست یا نیست چه اگر محمول مسئله نه ذاتی بود موضوع بود مسئله نه درست بود و اینقدر کفایت باشد در مدخلهای منطق والله اعلم

قسم دوم در طبیعیات و آن هفده رساله است

رسالهٔ اول از قسم دوم در هیولی و صورت از جملهٔ ۵۱ رسالهٔ اخوان الصفا

بسم الله الرحمن الرحیم

بدانکه بزرگان حکما لفظها نهاده اند که اگرچه بسیار خواهند که لفظی دیگر بجای آن بنهند یا عبارتی که نه خوشتر آن باشد بتفسیر آن بسیار و هیچ مزه ندارد چنانکه لفظ جوهر و عرض و هیولی و استقس و امهات و ارکان و عناصر و اخشیج که بجای این لفظها اگر چیزی دیگر بنهند نا خوش آید و یا خود گران آید و معنی قول بزرگان که گویند هیولی بدان آن خواهند که هیولی جوهری بود قابل صورت و هر شکلی که در جوهر پدید آید آن شکل را جوهر صورت خوانند و اختلاف موجودات بیشتر از صورتست چنانکه ما بیشتر چیزها می بینیم که هیولی ایشان یکیست اما صورت ایشان مختلفست چون آهن که از آن تیغ و کارد و اره و تبر و تیشه آید و هیولی ایشان یکی است ولکن صورت مختلف و همچنین چوب که هیولی در و سریر و تخت و غیر آنست و هیولی از چهار گانه بود اول هیولی صناعی دوم هیولی طبیعی سیم هیولی کلی چهارم هیولی اولی گویند اما هیولی صناعی آن جسمها بود که صناعات از آن صورتها کنند چون چوب درودگر و آهن آهنگر و آب و خاک بنا را و آرد خباز را و ریسمان جولاه را و برین مثال

مبدا اند و هیولی طبیعی چون آتش و باد و آب و زمین و هرچه از زیر فلک قمر تا مرکز زمین پدید می آید از این هیولی
پدید می آید چون معادن و نبات و حیوان و چون کون این جمله که یاد کردیم از وست چون بفساد شوند و ارکان
و اخلاط مستحیل شوند قوتها هم بدو باز شود آبی با آبی هوائی بهوائی و آتشی با آتشی و زمینی بزمینی و آنچه این فعل میکند
طبیعتست و آن قوّه جوهری بسیط است که از حرکت اوّل است چنانکه یاد کرده ایم امّا هیولی سوم که
هیولی کلّی خوانند آن جسم مطلق است که جملهٔ عالم را نسق و نظام از آن آمد چون افلاک و کواکب و آنچه در میان ایشانست
امّا هیولی چهارم را که هیولی اولی خوانند آن جوهری بسیط است و معقولست و حس آنرا در نتواند یافتن و
آن صورتست وجود را و آن هستی مطلق است که کمیت و کیفیت بدو راه نیابد و اوّل ابداعی است که ایزد
کرده است و آن مبدأ اوّلست و ابتدا همه چیزها از وست و بدانکه هستی کمیت و کیفیت صورتها باشند
بسیط الا عقل آنرا در نتواند یافتن پس با یکدیگر ترکیب کنند و وجود دوّم پدید آید بعضی از آن هیولی شود و بعضی
صورت و کیفیت همچون صورتیت و کمیت هیولی او باشد و کمیت صورتی باشد در هیولی که جسم اولست و جسم
اول هیولی او باشد و جوهر بسیط صورت همه باشد مثال این از عالم سفلی و حسّی پیراهن صورتیت در جامه و جامه
هیولیت پیراهن را و جامه صورتیت در ریسمان و ریسمان هیولی است صورت او را و ریسمان صورتیت
در پنبه و پنبه هیولی است او را و پنبه صورتیت در نبات و نبات هیولی است او را و نبات صورتیت
در ارکان و ارکان هیولی است او را و ارکان صورتیت در جسم و جسم هیولی است او را و جسم صورتیت
در جوهر و جوهر هیولی باشد او را و جوهر بسیط صورت باشد همه را و شریف تر از همه و این از آن دون است
تا باشرف **فصل در مکان** بدانکه مکان نزدیک حکما هستی باشد که هستی دیگر در او متمکن باشد و بوجهی دیگر
گویند مکان سطح باشد گرد چیزی درون او در آمده باشد و در مثال نزدیک محققان چنان است که مکان
مکیال جسم است و قولها مختلف گفته در مکان و قومی او را جسم گفته‌اند و برهان بر آن است که مکان
جسم جسم است و مکان عرض نتواند بودن از آنکه عرض بجوهر قایم است چگونه مکان جوهر تواند بودن
و این در محسوسات باشد و مکان جوهر بسیط باشد چنانکه نفس افلاطون در جای معاد و بیشتر از این مختصر
نظر است منکرند نفس جزوی را و ندانند که اگر نفس یعنی نه بصورت جدا نبودی خلق در دانش و فعال متفاوت
بودندی بلی هستندی چنان پندارد که جزو نفس چنان بود که پارهٔ از جامه یا بعضی از جسمی ندانند که تجزی
جسم انفصال باشد و از یکدیگر جدا شوند چنانکه هر یکی را مکانی جداگانه باشد که جسم دیگر او را نیاورد چون
آب در کوزه و باد در انبان که کوزهٔ آب را و انبان باد را می ایستاند و بلی تجزی نفس معقول باشد و از اینست
که حکما شرح جزو مالا یتجزی کنند چنانکه بعد از این در رسایل باز گوییم و ما مثالی بیاوریم که اگرچه درین رساله نیست

و هر که درین کتاب نظر کند و مجمل الحکمت را ببیند داند که آنچه ما آوردیم بیشتر از انست که در آن کتاب نبشته است و اگر
هست شرح نیست گوئیم در مواضع دیگر برهان معلوم است که نفس ناطقه جسم است و نه قوتی است در جسم بلی
صورتیست جسم را و جسم آلت او ست و جمله دانستنیها یا محسوس بود یا معقول اما محسوس چون بیشتر از علم
و صناعتها که هر چه بجسم متعلق است خانه وی خیال و حفظ است آنچه معقولست در خیال نیاید بلی که نفس
عاقل بود و شک نباشد که معقول و عاقل هر دو یکی اند پس این معقول او را نبود و عاقل آنرا باستنباط یا بتعلیم
بدست آورد یا نفس خویشتن یکی گرداند و در اول معقول بود و در نفس نبود اکنون هست و در نفس است
پس علم نفس را جزو ما لا یتجزی و هر دو هستند و لکن در عقل نه در حس پس صورت نفس افلاطون در نفس کل همچون
صورت علم افلاطون بود در نفس افلاطون پس این تفصیل و تجزی عقلی بود نه حسی و این همان است
فصل در حرکت گوئیم حرکت بر شش وجه است کون و فساد و زیادت و نقصان و تغییر و نقل اما کون بر دو وجه باشد
یا از عدم بوجود باشد یا از قوه بفعل و فساد بعکس این باشد چنانکه درخت خرما از استخوان خرما آید و چون بسوخت
فساد باشد از آنکه بالا این درخت و جسم وی آن است که از آب و خاک خواست آب خاک را پرورش
میداد و از خاک می‌رستد و ماننده این خمیر میگرد که استخوان خرما بود و طبیعت آنرا بدرخت میگرد پس درخت
از آب و خاک هست و صورت طبیعت در وی چون خاک بخاک باز شود و آب بآب باز شود و هوا گیرد تا
آن روز که از سر ما کثیف شود و باز بمرکز آبی باز آید و صورت طبیعت بمطلق باز شود پس این صورت فساد باشد
پس آنچه اختراع واجب الوجود باشد چون نفس و عقل و افلاک هرگز بفنا نشود از آنکه صورت آنچه از عالم خاک
بخاک پیوسته است و آن صورت طبیعت است در درخت نه صورتی است مستحکم که در روزگار آن صورت
از مادت جدا نتواند بود بلکه صورتیست نامستحکم چون رطوبت که در گوشت است که عنصر آتشی یا قوت هوا در آن
آویزد طلب این مایهٔ لطیف کند و او را بمرکز خویش رساند و ما مثالی بیاوریم گوئیم صورت هر چه در زمین است
از مادت جدا شود و صورتهای فلکی از مادتهای ایشان جدا نشود از آنکه این صورت در عالم خاک و آنچه در
وی است بحیوان و نبات و معادن پیوسته است همچنانکه فنا در نفس بعد از هلاک هیولی که با هلاک هیولی
هلاک صورت بود و فنا را بالنفس فنا نخواهد ماند و آنچه صورت عالم علوی بود در مادت عالم علوی همچون صورت
علم افلاطون بود در نفس افلاطون که علم افلاطون و نفس افلاطون بیکجو هر بسیط شده باشد و ایشان را فنا
نبود چنانکه در کتبها درست شده است که نفس باقی است و ما را در عالم سفلی خود مثالی هست سخت روشن
و آن زر و سرب یا زاج و یاقوت است چنانکه مثلاً رطوبت و دهنیت زر در اجزای ارضی که آن زیبق بوده است
چنان مستحکم شده است که آتش آن را انفصال نتواند کرد و خاک و دور زمانه آنرا هلاک نتوانند کرد

اما سرب که نه چنانست آتش او را بیک ساعت بقلعی ببرد و مائیت و دهنیت بمرکز خویش باز رساند و اجزا زیبقی که از خاکست باز خاک و هر که مردم آنرا مرداسنگ خوانند و مثال یاقوت و زاج همین بود پس اگر روا باشد که در عالم سفلی جوهری باشد که دور فلک یا روزگار در از صورت او را از مادت او جدا نتواند کردن اولی آن باشد که از اجزا رکون و فساد نیست صورت او از مادت جدا نشود و مثال این سوختن درخت و انچه نبات و حیوان و معادن است با آتش که هیچ آتشی نیست که آتش را سوزاند بلی اگر آتش نیست شود هم بمرکز خویش باز شده باشد و این مثال حسی است اما زیادت شدن جسم باشد بسبب آنکه دیگری درو آید یا علتی پیدا شود اما انچه از دیگری درو آید چون نمو نبات و حیوانات و فزونی معادن بسبب اضافت و انچه چیزی دراو فزوده نشود و خود دراو پدید آید چون آب که در کوزه مجسم شود مجاوره سرما و یا چون باد در مشک پدید آید و نیز که اگر او را بر دوام حرکت پدید بند و همچنان باشند از بسیاری باد که در و جمع شود یا بترکاند یا قطره بچکد و بزرگتر حجتی اصحاب علم حکمی را این مثالست که درو هیچ مغالطه و شکی نیست اما نقصان کم شدن چیزی باشد بدانکه اجزاء او در یکدیگر آید و مثال این بسیار است مثلاً چنانکه جسم مردم که پژمرده و لاغر شود اما تغیر و بدل شدن صفت باشد بر موصوف چون لون که بگردد و طعم و بوی و همچنین صفتهای دیگر اما نقل حرکت قسری را گویند و الا حرکت استدارت ازین نقل وی بهست و حرکت از وجود بسیار است و هست که زمان ایشان پوشیده باشد چنانکه در رسالتی از علم موسیقی گفته آمد که سبکی باشد که حس تفصیل حرکت آن از سکون نتواند کرد تا بسیار گاه باشد که خود یک آواز پندارد بی قطعی و همچنین در اشیا عقل تفصیل آن تواند کردن و حس نتواند کرد و حرکت در بعضی از جسمها طبیعی یا از خویشتن باشد و چون حرکت آتش و حیوة حیوانی که اگر سکون یابند ذات ایشان باطل شود و چنانکه در طب معلوم هست و انچنین حرکت که حیوان و آتش را باشد از فوقی بود که نفس دران جسم نهاده بود و بعد از شکل آن جسم و دیگر حرکتها که نه طبیعی بود آن را محرکی از بیرون جنباند یا قسری یا دوری و انچنین حرکات را شش جهات باید که از فوق و تحت و یمین و یسار و قبل و دبر است و چون حکایت جهة از صورت جهة بود هفت بود و از آنکه وسط بیفزاید

فصل در زمان اما زمان الحال است که میان ماضی و مستقبل دور فلک است اگر چه بسیار حد نهند زمان را هم بدین باز گردد یا باطل باشد و این در جملهٔ زمین باشد در هر نقطه که موجود باشد بی شکل چه در زمین هیچ جای نیست و بداند که زمان بر زمین باشد نه بر آنجا که زمان از وی آید و اگر چه زمین را سایه تا فلک عطارد رسیده است چون از آن سایه در گذرد هیچ ظلمتی نباشد در کل استدارت فلک و آنجا که ظلمت نبود زمان نبود پس زمان بر زمین بود و الله اعلم بالصواب ۞

رسالهٔ دوم از قسم دوم از طبیعیات در سما و عالم از جملهٔ ۵۱ رسالهٔ اخوان الصفا

بسم الله الرحمن الرحیم

درین رساله مقصود آن است که ذکر اجسام کلی و بسیط کنیم بدانکه عالم زمین است یا حیوان و معادن و نبات و باد و آب و آتش و افلاک و کواکب و جسم مطلق و نفسها که این جمله را اقالیم میدارند و این بدو قسم باشد یکی را عالم علوی گویند و عالم النسق و نظام و عالم ملکوت نیز گویند و دیگر آنچه تحت فلک قمر است تا زمین این را عالم سفلی گویند و بزرگان این هر دو عالم فرا یکدیگر برند و گویند العالم انسان کبیر و در شخص مردم نگاه کنند که از هر دو عالم مرکب است و گویند الانسان عالم صغیر از آنکه سموات و ارض و آنچه درین هر دو است جسم است و جان مردم همچنین جسم اند و جان و بدانکه یک نفس است که جملهٔ عالم را بجای جنبه میدارد و اگر چه هر چیزی را صورتی و شکلی است و آن نفس که بدان صورت شکل تعلق دارد بدان ماند که بدیگری تعلق دارد و حکما همچنانکه اطبا ذکر تشریح بدن کنند ذکر تشریح این انسان کبیر کنند و گویند کل اجسام عالم خود یک جسم است و اگر چه بصورت مختلف اند و صورت که مادهای عالم را الشکل و صورت میدارند دو صورت اند یکی را صورت مقومه خوانند و دیگری را متممه گویند و صورت مقومه طول و عرض و عمق است که جسمها را یکسانست و صورت متممه اولا مدوری باشد و باز مثلثی و مربعی و مخمسی و مسدسی و مانند این و از جملهٔ صورت متممه حرکتست از شش جهة و حرکت دوری خاصه است و از صفات صورت متممه یکی نور است که نوعی ذاتیست چون نور آفتاب را و نوعی عرضی است چون نور ماهتاب را و آنچه از عکس او پدید آید و همچنین صفاست و شفافیت پس گوئیم عالم کروی است و فاضلتر شکلی کروی است که اصل همه شکلهاست و کواکب جمله کروی اند بدان دلیل که از نظر ما ه گوئیم و نور جمله کواکب را ذاتی است الا ماه را و اجرام جمله شفاف اند الا زمین و ماه چنانکه بعد ازین یاد کنیم و از بهر این فلک را سموات خوانند و مردم هر جایگاه که بایستند از جهات چهارگانه زمین که شرق و غرب و شمال و جنوب و قبة الارض است سر خویش بالا یابند و پای خویش سوی مرکز زمین پس او را سموات خوانند و دیگر از بهر آن فلک خوانند که دوار و مستدیر است و افلاک نه اند آنکه بما نزدیکتر است فلک قمر است بالای آن فلک عطارد و بالای آن فلک زهره است و بالای آن فلک آفتاب و بالای آن فلک مریخ و بالای آن فلک مشتری و بالای آن فلک زحل و زحل را یاد کرد پیغمبر علیه السلام و در قرآن گفته است ذکر آن خدای عز و جل آنجا که والسماء والطارق و ما ادریک ما الطارق النجم الثاقب و متفق اند که نجم ثاقب

زحل است که از هفت آسمان نور خویش را بگذرانیده است و بار رطوبت جلیدی که در جسم ماست برساند
و چنانکه بصورت چیزی که در آب پدید آید در چشم ما پدید آمده است و هشتم فلک ثابته است و نهم فلک اعظم که
محیط همه است که حکما بتفسیر استوا علی العرش بدو کنند و بدانند که هر فلکی که زیر فلکی است آن فلک با زیرین
زمین فلک بالا این است چنانکه فلک عطارد فلک قمر را آسمانست و فلک عطارد فلک زهره را
زمین است و همچنین تا هفت فلک و اگر آنچه ما زمین گفتیم فرس گویند شاید هر فلکی که بالاء آن دیگر است
آسمان وی است و نهان و زمین بر سبیل دایره در مدخل نجومی نمودیم و این افلاک که بر یکدیگر نهاده است چون
پوست پیاز که هر یک بالای یکی باشد بی گشادگی و اندیشه نباید کردن که در عالم خلائی هست یا بیرون
از این که ما یاد کردیم چیزی هست از اجسام یا از ارواح و دلیل بر آنکه در عالم خلا نیست که خلا از دو وجه بیرون
نباشد یا جوهر بود یا عرض اگر جوهر باشد خلا نباشد و اگر عرض بود پس بجوهر قایم تواند بودن از آنکه عرض بذات خویش
قایم نتواند بودن و عرض حالیست در جوهر چون سپیدی در خایه و سیاهی در قیر و سپیدی در برف و آن نه چیزی
باشد جدا از جوهر ایستاده یا شاید گفت که جای هست که از آن پر است پس خلا موجود نتواند بود و همچنین گفتند
که خلا یا جای باشد یا نه جای اگر جای باشد جای جسم بود از آنکه هیچ مکان بی متمکن نبود البته و اگر نه جای بود این
لفظی محال بود و اگر دعوی کنند که این خلا بیرون عالم است یعنی بیرون افلاک که بالای فلک نهم کانه درین
مسئله محال بیش از آن لازم آید که در آن مسئلها و جواب همان باشد پس گوییم هر کوکبی در فلک خویش سلطان آن فلک
باشد و آن فلک ملاء باشد از ملک و آن ملایکه از جنس آن کوکب باشند و آن فلک در نفس خویش عالمی
باشد و فلک نهم که عرش است عالمی دیگر باشد چندانکه از همه عالمها و محیط بر همه و مرتبه و منزلتی بزرگ دارد و نزد
حکما و آفتاب سلطان همه کواکب است و در آنکه فلک آفتاب شریفتر است یا فلک کواکب علوی
یا کواکب ثابته خلافست اما در آنکه آفتاب سلطان جمله کواکب افلاکست هیچ شکی نیست و از آنکه جای او
چرا در فلک اعظم نیست یا جای وی شریفتر بودی علت آنست که اگر آفتاب در فلک پنجم بودی وجود عالم
و انسان و دیگر حیوان و نبات و معادن نبودی از علت سرما و اگر در فلک سوم بودی فساد از علت گرما
بودی و در کتب نجومی یونانیان یاد کرده اند بر طریق اشارة که شفاعت کرد مشتری آفتاب را که از این جای فرود تر
مشو از آنکه خلق را از نور بسوزانی و نه بالاتر که وجود ما نماند و ما را این برهان معلوم است که شمس چون در حضیض
می‌باشد نبات و حیوان را می‌سوزاند و چون در اوج می‌باشد اعتدال میکند و اگر همچنین که حضیض در برج
قوس است در برج جوزا بودی در جانب شمال آبادانی دشوار بماندی و دلیل برین آنست که در جانب
جنوب چون آفتاب در حضیض باشد و جدی بر سر جنوب بگذرد آبادانی نیست و زمین نزد در جانب جنوب

وهمچنین بعضی از خط استوا که عمارت نیست از آنست که آفتاب آنجا نزدیکتر است که در شمال پس بدین
دلیلها درست شده است که وجود آنچه در عالم سفلی است بآفتابست و افلاک او را چون اقلیم است
و بروج چون شهرها و ستارگان چون والی این شهرها و بدانکه قطر زمین دو هزار و صد و شصت و هفت فرسنگ
است و بزرگتر دایره در زمین یعنی آنکه بر خط استوا است شش هزار و هشتصد و سی و دو فرسنگ است و سمک
کرهٔ ماه چند سمک کرهٔ هوا است و سمک کرهٔ عطارد چند صد و پنجاه بار قطر زمین است و سمک کرهٔ زهره
چند ششصد و پانزده قطر زمین است و سمک کرهٔ آفتاب چند هزار بار قطر زمین است و جرم آفتاب صد و شصت و
یار و ربع و ثمنی چند زمین است و سمک کرهٔ مریخ هفت هزار و ششصد و پنجاه و شش بار چند قطر زمین است
و سمک کرهٔ مشتری چند پنج هزار و پانصد و بیست و هفت بار چند قطر زمین است و سمک کرهٔ زحل هفت
هزار و شصت و پنج بار چند قطر زمین است و سمک کرهٔ کواکب ثابته چند زمین است دوازده هزار بار بیشتر
و این معنی در کتب نجومی و هیئت بیاورده باشد و مقصود ما ازین یک نکته است چنانکه عاقل بی انکاری
باید که انصاف دهد و این سخن را تتمه است و آن آنست که ببرهان معلوم شده است که هر قوه جوهری که به
افلاک و کواکب و زمین و آنچه در ویست پیوسته است از ورا فلک محیط پیوسته او نفوذ کرده و در
یکدیگر بسته است و این یک مقدمه است و دیگر گوئیم که در آسمان و زمین هر چه لطیفتر است قبول این
قوه بهتر تواند کرد و مثال این چون نور آفتاب و آب و آبگینه است و آئینهٔ بلور و آهن زنگار گرفته
که نور آفتاب بر یک رویست بی تفاوتی اما چون قبول اینها که گفتیم بر تفاوت بود و اثر ایشان هم بر تفاوت
بود چه تابش آفتاب بر بلور و آهن زنگار گرفته یکسان نیست ولکن نصیب آهن آتش است و نصیب
بلور نور و همچنین دیگر اجزاء مسائل طبی بگوئیم زید تن درست و عمرو بیمار از یک غذا هر دو میخورند و زید را از
صحت و تن درستی می افزاید و عمرو را بیماری و رنجوری و سبب همین غذا است و این مقدمه دیگر است
پس گوئیم سبب آنکه آدمی قبول نفس ناطقه کرده است اعتدال طبع انسان است و سبب این اعتدال
تناسل انسانی است و طالع فلکی و آن قوتی که از فلک خاصه بدین نوع پیوسته است و از خاصیت
بدان پیوسته که طالع را اعتدال بود چندین هزار فضل و شرف در حق انسان پدید آید بدین قبول و از همه
جسمها آنچه از جواهر بسیط او فلک محیط دورتر است زمین است و آدمی با اینهمه شرف بقضا مشو و از
آنکه طبیعت بدو راه یافته است پس چگونه که افلاک نزدیکتر چیزی باشد بجواهر بسیط و طبع بایشان
راه نیافته است و صورت انسان از ما دست جدا نخواهد شدن جماد باشند و روح ندارند و ناطق نبود
و مثال آنکس که این اعتقاد دارد مثال آن قهرمان باشد که پادشاه او را سیم فراوان بدهد بسبب عمارتی

آن قهرمان بسبب غنا و حصول مال نزدیک مقربان و عیالان خویش بلاف گوید که پادشاه چندین خزانه
ندارد که من دارم و مانند این مثال بسیار است پس باید که دانسته آید که فلک را طبیعت خامسه خوانند
و فساد بدو راه نیابد بهیچ حال و اعتدال طبع انسانی در مقابل آنچه او را طبیعت خامسه خوانند کم از آنست
که نقطهٔ زمین در جنب فلک محیط و جوهر بسیط و قوتها نبیین و مرسلین همه از وست و هر که را شکل
افلاک در وقت ولادت در حق او موافق تر باشد طبع او لطیفتر و معجزا و بیشتر و هر چه در زمین است از
حیوان و نبات بحیوة حیوانی و نباتی حی اند و افلاک خود حیات اند و شرف کواکب بر افلاک بیش
از آن که شرف افلاک بر زمین و شرف آفتاب بر کواکب بیش از آنست که شرف کواکب بر افلاک
پس معلوم شد که در عالم هستی بشر بغیر از افلاک و کواکب نیستند بعد از واجب الوجود عقل و
نفس و کواکب حی اند و ناطق اند و فعل باختیار کنند الّا آنکه جمله محکوم اند و افلاک آن عزیز تر منزلی اند
انبیا و حکما را و آنچه در شریعت او را ملائکه کروبی خوانند ایشانند و ایشانرا حملة العرش خوانند و
مقصود از نمودن این آنست که بدانند که اگر شاید که مردم تخم گیاه خورند و از خاک باشند و بشهوت
و غضب و حرص و آز و کبر و ریا و نفاق و حقد و لجاج و کفر آلوده باشند و زیر امر طبیعت و قهر دی باشند
حی و ناطق اند و حرکت باختیار و ارادت کنند افلاک و کواکب که ازین جمله منزه باشند اولی است
که بدین صفت موصوف باشند و این قدر در تنبیه تمام است

رسالهٔ سیم از قسم دوم در کون و فساد از جملهٔ ۵۱ رسالهٔ اخوان الصفا

بسم اللّه الرّحمن الرّحیم

بدانکه جسمها که زیر فلک قمر اند هفت است و هر یکی جنسی باشند و حکما آن را امهات و موالید
خوانند چهار از آن آتش و باد و آب و خاکست و سه حیوان و نبات و معادن امّا عناصر چهارگانه
را امهات گویند و هر یکی جنسی است خاص اوّل گوئیم آتش را شاید که جنس خوانند از آنکه یک جوهر است
که او را دوم نیست و گفتیم که جنس در حق چیزی که خود یکی بود شاید که گویند چنانکه در حق آفتاب گفتیم
پس شاید که این چهار عنصر را چهار جنس خاص خوانند و حیوان و نبات و معادن و متولدات را
جزویات خوانند و افلاک سموات را آبا نام نهادند امّا آنچه گفتیم هر هفت امهات را امثله خوانند
بر سبیل اشتراک بود و آنکه عناصر چهارگانه را امهات خوانند پس و این امهات هر یکی مرکب اند
از هیولی و صورت و اکنون گوئیم عناصر مرکب اند از هیولی و صورت و هیولی ایشان را جسم است

که با برودت و اثری سهیم و صورت ایشان آنست که آن صورت از یکدیگر جدا اند چون شعاع و نور و حرارت
و خشکی آتش را و رطوبت و سردی آب و گرمی و تری و حرکت هوا از خشکی و سردی زمین را و هوا و آب
و زمین بعرض صورت پذیرد و لکن نه پایدار باشد چنانکه نمک و زاک و مانند آن و لکن باستحالت بحال
خویش باز شوند و همچنین سردی در هوا عرضی باشد و خشکی و بستگی در آب و صورت دو باشد یکی را مقومه
گویند و دیگری را متممه و مقومه آن باشد که اگر جدا شود آنچیز باطل شود و متممه آن باشد که اگر مفارق شود وجود
آنچیز باطل نگردد و مثال صورت مقومه چون غلیان آتش را و صورت متممه چون حرارت که تابع آنست
و جوهر بسیط جسم را مقومه است که او را قایم میدارد و صورت متممه طول و عرض و عمق و رنگ و بوی
و طعم باشد و هرچند که بیشتر بر آنند که نشاید که طول و عرض و عمق را صفت چیز خوانند و شاید که او را فصل
ذاتی خوانند از آنکه جسم بی او نباشد و متاخران که نظر ایشان در علوم باریکتر است چنانکه گویند طول و
عرض و عمق جسم را خاصه هست و عرض لازم چون خندیدن مردم را و سیاهی و سپیدی قیر و کافور را و صورت
متممه تابع صورت مقومه باشد چنانکه مقومه آتش حرکت است و صورت متممه او را حرارت و حرارت تبع
حرکت است و خشکی تابع حرارت و همچنین قوه دیگر عناصر اما کون عناصر از هیولی صورت باشد چنانکه
کون آتش از حرارت فلک و هوا هیولی آتش باشد و حرکت فلک علت فاعل آتش هست چون
آتش فرو میرود و صورت مقومه او باطل شود هوا گردد و چون هوا شود بسبب دوری آفتاب و بخارات
استحالت پذیرد و آب شود و بمرکز آفتاب آب آید و آب را چون صورت متممه وی که تری آب باطل شود بدین بقای
دراز بلور شود یا یاقوت و اگر بسبب اجزاء ارضی رطوبت وی باطل شود از آن زیبق و نمک و زاج و مانند آن
پدید آید و اگر اجزاء ارضی که در آب آویزد بغایت لطافت باشد و در بقعه باشد که شمس از سمت راس وی گذرد و در
آنجا مدتها بماند از آن یاقوت آید و اگر بر سمت راس مریخ شریک آفتاب بود از اینجا بیجاده آید و اگر مریخ بنظر
تربیع شریک آفتاب بود از آن نمک سرخ آید و اگر زهره بود بلور آید و اگر سمت الراس مشتری را بود و
زحل بنظر تسدیس و تثلیث شریک باشد از آن الماس آید و اگر در سمت راس شریک باشد از آن زمرد
آید فی الجمله هرچه از قوه بفعل آید از حرکات کواکب و کون نبات از دو وجه بیرون نباشد یا تخم باشد
یا خودروی و علت نبات از تخم و آب و زمین خوش و حرکت کواکب بود و علت خودروی آب و زمین
خوش و حرکت آفتاب باشد و نشاید گفت که آفتاب علت حیوان و نبات و معادن هست و هیچ
جسم دیگر یا او یار نیست از آنکه فلک و ستارگان و عناصر با آفتاب شریک اند و حرکت اول که جوهر
بسیط است اصل همه باشد تا فساد بدل کردن صورت بود یا بوجهی نیک یا بوجهی بد مثلا چنانکه گفتیم

که نمک از آفتاب و خاکست چون صورت وی بدل شود که آن را فساد خوانند رطوبت ملح کز هوا باز شود
و هوا فاضل تر از نمک است و اجزاء خاک نماند بل با خود برای العین دیدیم که نمک چون حرارت آتش ببیند هوا
شود پس این فاضل تر از کون باشد از آنکه اجزاء خاک که نمکست بود بصورت آن رطوبت که با وی مستحکم شده بود
هوا لطیف شفاف شد و همچنین دیگر جسمها را قیاس برین میکنند و اگر فسادی باشد صورت را باشد
والا جوهر بسیط و هیولی را هیچ فساد نباشد و این قدر که گفتیم اصول کفایت است در شناخت کون و فساد

رساله چهارم از قسم دوم در طبیعیات در آثار علوی از جمله پنجاه و یک رساله که معروفست باخوان الصفا و خلان الوفا

بسم الله الرحمن الرحیم

بدانکه سبب کون آتش حرکت فلکست و آن آتشی سفید افروخته که زیر فلک قمر است که او را اثیر خوانند
و آن آتشی است افروخته و آنچه قمر نزدیکتر است صرف بود و چون می آید حرارت وی کمتر میشود و هم برین تدریج
با چند ربعی از هوا اثیر باشد بعضی گرمتر از بعضی پس چون از ربعی درگذرد و سرما بر وی غلبه کند تا بغایت سرد شود
و همچنین تا بزمین آید و علت آنکه هوا که بزمین متصل است خوش است آنست که از زمین بواسطه شعاعات
آفتاب و کواکب بخارات متصاعد میشود و آنرا معتدل میگرداند و اگر عکس شعاع آفتاب نبودی و کواکب
دیگر غایت سرما و زمهریر در آن هوا بودی که بزمین محیط است اما عکس شعاع شمس و کواکب هوا را معتدل
میدارد و عکس چون بسیار تر شود و قوة او برود پس آن هوا که در میانست بغایت سرد شود و آنرا زمهریر
خوانند و آن هوا که بزمین محیط است آن را نسیم خوانند و هوا اثری که در هوا پدید آید از صاعقه و ذوات
الاذناب و غیر آن از بخار گرم و خشک باشد و باران و برف و تگرگ از بخار گرم و تر باشد و ابر و برف
و باران و ذوات الاذناب و رعد جمله در کره زمهریر باشد و هر بخاری که از زمین خیزد لابد براه کره نسیم بگذرد
و باشد که بکره اثیر برشود و بدو برسد و بود که هم در زمهریر بماند و هرگاه که شعاع آفتاب بسمت الراس موضعی رسد
اگر صحرا و خشکی باشد بخاری گرم و خشک برخیزد و اگر دریا و رود و موضعها که آب بود بگذرد آب استحالت
پذیرد و هوا گرم شود و برخیزد آن هوا که بالای وی بود پنج جهت حرکت کند بالا و چپ و راست و پیش
و پس پس حرکت که در هوا پدید آید آنرا باد گویند و باد چیزی دیگر نیست الا هواء متحرک و همچنین چون بخار خیزد
و بالا گیرد بحرارت آفتاب تا بکره زمهریر برسد پس سرما زمهریر او را منع کند از بالا گرفتن و ثقیل شود
و بتعجیل می آید و بخار هوا چون بکره زمهریر رسد شعاع آفتاب منقطع شود و زمهریر ایشان را منع کند

بفلک

و بخارها باز گردند اگر هوا نیم با اعتدال بود باران شود و اگر سرد باشد برف شود و اگر باران آید و از جانبی باد
سرد آید تگرگ شوند و اگر کوههای بلند نباشند و این بخارها گذر یابند آنجا نباشند و در گذرند و بجای
دیگر شوند که کوه بلند باشد و سپری نتوانند شدن و اگر شب سرد بود و بخار ضعیف از نماز دیگر باز
فرو شدن آفتاب برخاسته باشد سرمای شب نگذارد که بخار ارتفاع گیرد و هم آنجا منجمد شود
بر گیاه و زمین نشیند و صورت بستن این آسانست مثال قرع و انبیق و گرمابه و سرد که ... و آنچه بدین ماند
سبب رعد و برق هر دو یکی باشد و آنچه برق بماند زودتر می‌رسد و رعد دیرتر آنست که برق روحانی است
برسد و رعد بموج زدن هوا تواند رسیدن لاجرم دیرتر برسد و سبب اینست که بخار گرم و خشک
گرم و تر چون بکره زمهریر رسد باز گردند و بیکدیگر آویزند و بخارها که گرم و تر است سرد شود و از زمهریر و ثقیل
و بتعجیل فرود آید و گرد این بخار گرم و خشک در آید پس هرجا از پیرامون بخار آواز برخیزد چنانکه آهن گرم
که با آب فرو برند و این بخار گرم و خشک در میان بخار دوم افتد و پاره پاره و از جایها بیرون
چون آهن تافته که از کوره بدر کشند که چون سرما بروی افتد شعاع از وی بجهد و چون تری بخار بگرمی رسد
سیده و هوائی که ازین بخار گرم بگذرد در میان این بخار تر مستحیل شود و بادی گردد و در میان ابر بر گرد
و راهی طلب کند که بیرون آید و بخار تر ثقل خویش بوی رسد و بسوزد از جانبی بجانبی مانند باد در بوق یا در
که در شکم باشد و از آن بجهت چهار کانه آواز دهد و رعد برخیزد و بسیار بود که ابر را بیکبار بشکافد و بیرون
و این را صاعقه خوانند و این مانند مشکی بود پر باد که سنگی عظیم بروی زنند تا مشک بشکافد و آواز
دهد و همچنین ابری غلیظ و ترکه باد از زیر و بالا او حرکت میکند و آن ابر و باد با یکدیگر میسایند چنانکه آسیا
سیده و از سودن ایشان بر یکدیگر برق می آید چنانکه می بینند که از چوب تر که می سایند بر یکدیگر آتش بیرون
می آید و این در میان عرب مشهور است یعنی چون شاخ درخت مرخ و شاخ درخت عفار که در عرب اند بر
یکدیگر بسایند در حال آتش از ایشان بیرون آید بی هیچ شک اما هاله که گرد شمس و قمر می باشد آن از هوای
می افتد و بخار برخاسته و آن وقتی بود که سرما نبود پس شعاع ماه بر آن تری می آید و عکس او در هوا پدید آید
اما قوس و قزح از رطوبتی بود که در کره نسیم ایستاده بود پس بوقت فرو شدن آفتاب تا بر آمدن آن
عکس وی پدید آید و هرچه بزمین نزدیکتر باشد یا سیاه بود یا بنفش و از آن بود که بخار زمین غلیظ بود و از آن
بخار هرچه بالاتر باشد لطیف تر میشود دایره بالا زرد می نماید و آنچه بالاتر بود سرخ می نماید از آن شعاع آنجا
باشد اما شهب و ذوات الاذناب از دودی بود لطیف و خشک که از کوهها و صحرا برخیزد و با اثیر برود
و آنجا افروخته شود و از آنجانب که حرکت فلک باشد برود پس اگر چون در افروختن زیر اثیر هوا ...

باشد مدّتی قریب یا بعید بماند پس اگر از اثیر فرود آید تا میان زمهریر از هر جانبی که حرکت زمهریر باشد
سیر دود بیشتر ذوات الاذناب در کرۀ اثیر پدید آید و آن از بخاری و دودی لطیف باشد چنانکه از لطافت
سوی زمهریر نیاید و بیرون شود و با اثیر رسد و بر وفق سیر فلک سیر دود افروخته شده تا آن وقت که فرو میرد و بیش از
آنچه اصول آثار علوی باشد و این کفایت است والله اعلم

رسالۀ پنجم از قسم دوم از طبیعیات در تکوّن معادن از جملۀ ۵۱ رسالۀ که معروف است باخوان الصفا و خلّان الوفاء

بسم الله الرحمن الرحیم

بدانکه کاینات و فاسدات آنچه زیر فلک قمر است پنج نوع اند یکی استحالت ارکان است از آتشی بهوائی و از هوائی بآبی و از آبی بزمینی و همچنین بعکس آن از ارضی بمائی و از مائی بهوائی و از هوائی بآتشی و دوم آنست که در هوا پدید آید که آثار علوی بازگفتیم سیم آنست که در بحار و جبال متکوّن شود چون معادن ۴ نباتها و درختها و هر جسمی که آن غذا دهد پنجم حیوانست و آنچه در زیر فلک قمر است در وقت کون از چهار علّت بود اوّل علّت فاعل گویند دوم علّت هیولائی سوّم علّت صوری چهارم علّت تمامی امّا علّت فاعلی که جواهر معدنی است طبیعت و آن حرکت اوّلست از جوهر بسیط که نافذ است در جملۀ اجسام عالم و علّت هیولائی معادن آنست که از زیبق بود و کبریت و علّت صوری معادن دور فلکست و حرکات کواکب که قوت بارکان چهارگانه میدهد و علّت تمامی منفعت بدان چیزهاست و اختلاف طبایع ایشان و رنگ و بوی و شکل اختلاف زمینها و آبها و تغییر هوای آن موضع است از آنکه این زمین چنین که هست در ظاهر و باطن از غارها و کوهها و صحراها چنان است که پوست پیاز در هر میانی از طبقه لونی است و طبع بعضی سخت و بعضی سست است و هر جائی و بقعۀ از لونی باشد و از آن چیزی خیزد که در خور طبع و هوا و آب آن بقعه باشد و جواهر معدنی سه نوع است بعضی از آن در قعر دریا پدید آید چون مروارید و مرجان نباتی است و مروارید حیوانی و هست که میان کوه و سنگ پدید آید و تمام نشود الا بسالهای بسیار چون زر و سیم و مس و آهن و رصاص و سرب و هست که تمام نشود الا بدورها چون یاقوت و زبرجد و عقیق و زمین بصورت که هست بعضی از آن خرابست و بعضی آبدار و بعضی از آن غارهاست و چون روزها بر زمین بگذرد بجای خشک آب گیرد و جای آب خشک شود و کوه در آب پدید آید و الا اگر هزاران هزار سال زمین خشک بودی و آب نبودی هرگز کوه پدید نیامدی و علّت بودن کوه آب دریاست

بجهتها

چنانکه دورهای بسیار بر زمین بگذرد دریا صحرا شود و صحرا دریا پس چون آب در آن صحرا قرار گیرد بضرورت
هر وقتی چنانکه عادت دریا بود بجوشش آید و علت آن جوشش جای دیگر بگوییم پس هر چه ریگ و خاک و سنگ
باشد از میان بدو جانب می افتد و آن موضع که جوش گیرد پیوسته در هر سال بدان وقت هم از آنجا آب
بر جوشد و هر چه از ریگ و سنگ در پیش آید هم بر سر آن نهند که سال ماضی نهاده باشد و هر سال از نو چون
وقت سیلان باشد از وادیها و صحراها و رودهای بزرگ سیلها بدریا آمدن گیرد و سنگهای بزرگ از هزار
من تا پانصد من میگرداند و بدریا می آرد و آن سنگها در قعر دریا قرار گیرد و همچنین برین قاعده میرود تا کوه و جزیره
میشود پس چون آب سر بجای دیگر کند بعد از دورهای بسیار رفتن آب در آن موضعها پهلوهای آن
کوهها نرم و املس کند تا آب سر بجای دیگر نقل کند پس چون زلزله باشد قوة باه آنجا فعل بیشتر تواند کردن
که هر روز جوشش آب بود پس آن زمین تا کوهها همه بشکافد تا کمرها و رودها و درها و گریزگاهها و کریوها پدید آید
پس هر جا که زمین نرم باشد از ان دریا شهرها شود و چشمهای خوش از آنجا پدید آید و در آن موضع شهرها و گیاه
و بردی و آنچه بدان ماند بروید و مرغان و ددان آنجا جمع شوند تا مدتهای دراز بر آید پس مردم قصد آنجا کنند
از بهر آب و گیاه و از مرغان و دد و دام بستانند و عمارت کنند پس چون دورها بران بگذرد از آنجا
عمارت بجای دیگر افتد و آنجا آب گیرد و برین قیاس باشد احوال دورها و عمارت زمین و از بیرون نسبت
قطعاً و این در احکام کلی نجومی روشنست پس گوییم جواهر معدنی بسیار است و از آن بسیار هست که به آتش
گداخته شود و آن زر و سیم و مس و آهن و رصاص و سرب است و در چین و هند چیزهای دیگر از کانها می خیزد و چیزها که
ما ندیدیم و یاد کردیم ولکن اندک باشد در اقلیمهای دیگر بیفتد و هست که آتش بر آن کار نکند از سختی و از
آنچه در وی نیلی بود که آتش آنرا حل نکند چون الماس و یاقوت و عقیق و مانند این و هستند که بعضی
سست باشند و بگدازند و بخار شوند چون سنگها که بعضی بگدازد و بعضی بخار شوند و بعضی باشند چون زاجها و هستند
که سخت باشند ولکن آتش بروی کار نکند چون طلق و زیبق که از آتش بگریزد و چون گوگرد و زرنیخ که برافروزند
از غلبه دهنیت و هست که نباتیست چون بسد و باشد که حیوانی بود چون مروارید و باشد که از چشمه بیرون
چون عنبر و نفط و شنیدیم که عنبر طلی است که بر کنار آب دریا می نشیند و همچنین لادن و مومیائی و پازهر
و ترنجبین که بر خار می نشیند اما اصل جواهر کدازنده از بخارهاست که در باطن زمین در میان سنگها و
کوهها و غارها پیچیده شود و جمله از بخارها بود و حرارت آفتاب او را طبخ میکند و بخار میشود و چون منفذ نیابد باز
بجای خویش می نشیند از آنکه زمستان حرارت در اندرون زمین شود از غلبه سرما و تابستان سرما اندرون
زمین شود از غلبه گرما و همچنین حال شب و روز بروز که هوا از عکس آفتاب گرم شود پس چون شب در آید

سردی کرهٔ زمهریر غلبه کند بر آن حرارت که بر روی زمین باشد پس حرارت کرهٔ قعر و غارها و میان
هر کوه و سنگ ایستاده بود چون حرارت ببیند بر خیزد و بغلبهٔ حرارت و چون راه نیابد بعد از حرارت سردی
در آید باز جای نشیند از اجزاء ارضی ثقلی در وی آید هم برین قاعده مدتها متصاعد میشود و تا جای می نشیند یا ثقیل
میشود و زیبق میشود پس اگر طبخ از ترتیب دهنیتی با خود دارد چنانکه زیبقی که از آن نفط و قیر بیخیزد و این آب هر بار
که باز جای نشیند طبخ آن دهنیت در وی آویزد و همچنین تا مدتی کبریت و زرنیخ شود و کبریت یا سرخ بود یا زرد
یا سپید و زرنیخ یا زرد بود یا سرخ و رنگ و طبع ایشان بر حسب رنگ و طبع تربت باشد و هر آنگاه
که کبریت و زرنیخ در بقعهٔ دیگر بود و زیبق در بقعهٔ دیگر آن کبریت و زیبق بر حال خویش بمانند و از ایشان
هیچ جوهر نیاید پس اگر هر دو در یک بقعه باشند در وقت متصاعد شدن و باز جای نشستن در یکدیگر
آویزند چند بار و حرارت معدن آن را طبخ میکند و بتدریج یا جوهری شود از جوهر پس اگر اجزاء کبریتی صافی
بود و اجزاء زیبق از کدورت دور باشد و طبخ معدن بر اعتدال بود و نسبت میان کبریت و زیبق
بر اعتدال باشد و سرما بدان راه نیابد بجملگی آن زیبق و کبریت زر شود و اگر زیبق و کبریت پاک باشند
و نسبت درست بود اما در میان طبخ سرما راه یابد سیم آید و اگر زیبق و کبریت و نسبت بر وفق طبیعت
باشند اما حرارت معدن با فراط بود آن زر بسوزد و مس شود و اگر زیبق را غلبه باشد و کبریت را اجزاء
ارضی درست باشد سرما بر مکان غلبه دارد و از آن قلعی آید و اگر زیبق غالب باشد و کبریت صفای
تمام دارد اما اندک باشد و تربت سنگ سست و ریگ بود و سرما غلبه دارد و از آن سرب آید و اگر
اجزاء زیبق ثقیل بود و کبریت پاک نبود و دود معدن گاهی برودت و گاهی حرارت غلبه دارد و از آن
آهن آید و اگر کبریت غلبه دارد و زیبق و حرارت با فراط بود از آن سرمه آید و باشد که مرقشیشا آید و همچنین
قیاس جملهٔ معادن میکن بر ترتیب و کبریت و زیبق و طبخ و حرارت و برودت اما جوهر یاقوت و بلور
و عقیق و آنچه بدین ماند از آبهای باران بود و بخاری لطیف که در میان کوهها نشیند و در غارهای
درگشوده و آن بقعها که هیچ خاک و غبار در آن بقعها نشیند از بلندی کوهها و این آبها بحرارت
آفتاب بر خیزد و چون بسر کوه رسد زمهریر باشد از آنکه کوه چون سخت بلند بود و زمهریر سخت منجمد شود
خاصه در شمال پس این آب باز جای خویش آید و ثقیل میشود تا ثقل او چنان شود که بحرارت آفتاب
متصاعد نشود پس طبخ پذیرد و بروزگار جوهر شود و رنگ وی از آن کوکب آید که بسمت الرأس آن بقعه
بگذرد یا آن جهت اقلیم وی را باید چنانکه بلور و الماس ماه و مشتری را و عقیق زهره را بمشارکت آفتاب
و یاقوت آفتاب و مریخ را و قمر را در همه مشارکت بود و در جوهر جزء خاص بود و اما تکوین نمو را پدید آمد که در دنیا

صدفها از یکدیگر می زایند و بعضی میگویند که از رطوبت لزج میخیزد که در قعر دریا جمع شده باشد پس چون
این صدف بزرگ شده باشد و اندرون او آماس کیرد و در میان او حیوانی پدید آید چون گوشت پاره سپید
مانند گوشت ماهی و درو و همیشه صافی و لطیف باشد و این صدف بقوت آن حیوان جنبان شود و حرکت
میکند و لیکن بهیچ گونه جای دهان خویش کشوده نکند از آنکه آب دریا شور بود و آن حیوان که اندرو بود
بهلاک آرد پس چون حرکت تمام یافته باشد بوقت معلوم از قعر دریا بر روی آب می آید و دهن باز میکند
تا از آن بخاری که از دریا برخاسته بود در وی نشیند همچون ژاله که بر گیاه نشیند چند انکه آن حیوان از آن
ژاله تر شود پس صدف را دهن بهمدیگر آید و باز بقعر آب و میان گل نرم فرو شود و حرارت طبع آن حیوان
آن طبع آب را طبخ میکند تا در مدتی همچون زیبق شود پس آن حیوان طاقت ثقل او برنتابد از خویشتن بیرون کند
همچنان که وقت زادن مردم باشد پس این صدف بر روی آب آید باشد یکپاره بماند و باشد که بچند
پاره شود همچنانکه زیبق که در جای ریزند گاه باشد که یکپاره شود و گاه باشد که بصد پاره شود پس بمدت
سخت شود و در گردد و از جمله جواهر زر و یاقوت و مروارید عزیزتر است و نحاس نزدیکست بزر و
قلعی بسیم و ما از بزرگی شنیدیم که قلعی که از زرنیخ و زیبق است نه از کبریت و این نزدیکتر است و حکما
متفق اند که سرب بهتر از قلعی است و از جمله معدنها مرقشیثا و دهنج و لاجورد و شادنه و فیروزه و بیجاده
و سنگ دعنبر و مقناطیس و آنچه بدین ماند بسیار است و اصحاب کیمیا آنرا انکار دارند و این قدر
اصل است در شناختن معدن و نبات و جواهر و غیر آن

رسالهٔ ششم از قسم دوم از طبیعیات در ماهیت طبیعت از جملهٔ ۵۱ رسالهٔ که معروف است باخوان الصفا و خلان الوفا

بسم الله الرحمن الرحیم

بدانکه طبیعت بقول بعضی از متقدمان قوتی است نافذ از نفس کل در همه اجسام سماوی و ارضی از فلک
المحیط تا مرکز زمین و اصحاب منطق گویند طبیعت مبداء حرکت اولست از وجود که از واجب الوجود نخست
پدید آمده و آن قصد اولست که فعل واجب الوجود ذاتست و آن خیر محض است که در آن هیچ شری نیست و آن
آنست که حکماء الهی گویند فعل واجب الوجود نیست زیرا که فعل واجب الوجود عقل است و نفس نه فعل
واجب الوجود است بلی فعل فعل واجب الوجود است و برین قیاس میرود تا بمرکز زمین و این هر دو ذکر در حق طبیعت
بیکیت دیگر نزدیکست و تفاوتی نکند و ازین است که بزرگان گویند العقل و النفس و الطبیعة و الجوهر بمنزلة وا

در اظهار عالم متعلق گشت آدم را بید قدرت کاملهٔ خود خلقت فرمود جهة زیادتی تعظیم و تکریم او ملائکه عظام
بسجود ذات کامل الصفاتش مامور گشتند و جمیع مخلوقات را مطیع و منقاد او فرمود و جانوران را پرستار
او گردانید و آنحضرت همه جانوران را به هفت حصه منقسم نمود اوّل چرندگان پادشاهی ایشان را بخرس داد
دوّم درندگان پادشاهی آنها را بشیر داد سیم پرندگان سردار این گروه را سیمرغ نام فرمود چهارم
خداوند چنگال بزرگ این گروه را عقاب نام فرمود پنجم جانوران دریا فرمان روای آنها را نهنگ نام
نهاد ششم هوام سالاری آنان را بافعی بخشید هفتم خزندگان جانورانی که در زمین خانه سازند بزرگ آنها را
یعسوب نام فرمود زمانیکه اولاد آدم قلیل بودند متوحش بودند از درندگان در کوهها و مغارها بسر میبردند و میوهٔ درختان را
میخوردند و از برگ درختان ستر عورت مینمودند و در موسم سرما قشلاق میکردند در جاهای گرم و در وقت
گرما ییلاق می نمودند بجاهای سرد و پس از آنکه اولاد آدم زیاد شدند شهرها و قریه ها بنا کردند جهة سکونت
و هرگونه اسباب و آلات مهیا نمودند و مشغول بامورات دنیوی شدند و حیوانات از قبیل گاو و
گوسفند و شتر و اسب و استر را مسخر و رام کرده تربیت نمودند آنها را برای سواری و بار برداری و انجام
کارهای زراعت و زحمت میدادند آنها را زیاده از قوهشان تا آنکه حیوانات از بار کشیدن و مشقت
کردن خسته شده همگی رو بصحراها نهادند و اولاد آدم در گرفتن آنها انواع حیله ها می نمودند و اعتقاد ایشان
بود که ما مالکیم حیوانات همه عبید ما هستند و سر از اطاعت ما بیرون زدند چون حیوانات این زعم فاسد را
از اولاد آدم معلوم کردند همگی اجماع نموده با هم در صلاح و مشورت مشغول شدند یکی گفت که صلاح اینست
رسولی بفرستیم نزد رؤسای حیوانات و شرح حالات را بیان کند که آنها از جانب خود وکیلی دانا روانه کنند
تا به اعانت و مدد آنها رفته بدرگاه شاهنشاه کیومرث بداد خواهی شاید برای ما صورت آزادی پیدا شود
همگی برین رای متفق شدند و هفت کس را منتخب نموده فرستادند اوّل برای درندگان دوّم برای پرندگان
سیم برای جانوران شکاری چهارم برای حشرات الارض پنجم برای هوام ششم برای جانوران آبی هفتم برای چرندگان چون
رسول اوّل نزد پادشاه درندگان ابو الحارث رفته عرض کرد که حیوانات مرا برسالت خدمت شما
فرستاده اند که سرداری را بهمراه من کنید که آمده مدد کار ایشان شده در نزد شاهنشاه کیومرث در مباحثهٔ
انسان و حیوان پادشاه از رسول پرسید که انسان را با حیوان چه دعوی است عرض کرد که انسان
میگویند ما مالک حیوانات هستیم و آنها عبید ما هستند پادشاه گفت که انسان بکدام چیز فخر میجویند
اگر در زور و قوت و شجاعت فخر می کنند من همین دم فوج خود را روانه میکنم که رفته در یک حمله
آنها را پریشان و پراکنده کنند رسول عرض کرد که در اینجا قوت و شجاعت بکار نیست فصاحت

۳۷۲۸

لسان وعقل وتمیز درکار است بدلایل وبراهین سخن گفته میشود چون ابو الحارث این فقرات را استماع نمود
بفکر فرو رفته ساعتی بعد حکم داد که تمام درندگان حاضر شوند بموجب فرمان تمام جانوران درنده حاضر
شدند پادشاه آنچه از رسول شنیده بود بیان نموده وفرمود از شما کدام کس رفته شریک حیوانات
میشوید تمام حیوانات غریق بحر فکرت شدند که فراخور این کار که خواهد بود پلنگ که وزیر بود عرض کرد که تو
سردار ما هستی و ما همگی تابع توئیم پادشاه باید که در هر امر صلاح و تدبیر دانشمندان مشورت نموده حکم
نماید و رعیت باید که حکم پادشاه را اطاعت کنند زیرا که پادشاه بمنزله سر است و رعیت بجای اعضا
وقتیکه پادشاه و رعیت متفق باشند امورات حسب مرام است پادشاه فرمود تو راست
میگوئی درین امر چه صلاح میدهی پلنگ عرض کرد همواره کوکب اقبال شاه درخشنده باد اگر در آنجا
شجاعت درکار است مرا رخصت فرمائید که بخوبی انجام میدهم گرگ عرض کرد اگر در آنجا کار حمله
آوردن و غارت نمودن است من حاضرم بوزینه عرض کرد اگر آنجا رقص کردن و جستن و نقل کردن
باشد من موجودم سگ عرض کرد اگر آنجا نگهبانی و نعره زدن و دم جنبانیدن باشد مرا روانه کنید
پادشاه فرمود که هیچیک ازین کارها که بیان نمودید در آنجا لایق نیست بعد از آن پادشاه پلنگ را مخاطب
نموده فرمود که این خصلتها را که حیوانات بیان کردند برای عوام انسان لایق است چرا که در ظاهر فرشته
خصلت هستند لاکن سیرت ایشان مثل سباع و بهایم است آنانکه عالم و فقیه و صاحب تمیزند اخلاق ایشان
در باطن مثل فرشته است پلنگ گفت راست است لاکن حالا علماء و فقهاء انسان خصلت فرشتگی را
گذاشته خوی شیطانی را اختیار کرده اند شب و روز در مجادله و غیبت یکدیگرند همین طور حکما و پادشاه
هم از طریق عدالت منحرف شده راه ظلم و بدعت را اختیار کرده اند پادشاه فرمود تو راست
میگوئی مگر باید که وکیل پادشاه زیرک و عاقل باشد پس کیست که همه خصایل رسالت در او موجود
باشد در این جماعت کسی را لایق فرستادن نمی بینم پلنگ عرض کرد که خصلت رسول چیست پادشاه
فرمود که رسول باید عاقل و خوش تقریر باشد و هر سخن را که شنود فراموش نکند و راز دل بکسی نگوید و
زیاده گو نباشد و در گفتن از خود فضولی نکند و از طرف مقابل رشوه نگیرد و آنچه شنیده باشد بکمال
خود خبر دهد حال بگو که چنین شخصی که باین صفات موصوف باشد در نظر تو کیست پلنگ عرض کرد
که برای این کار جز شغال کسی دیگر سزاوار نیست پادشاه از شغال پرسید آنچه پلنگ برای تو مقرر کرده
است در آن چه میگوئی شغال عرض کرد پلنگ راست میگوید پادشاه فرمود که حال تو مرخصی که همراه
حیوانات نزد پادشاه انسان رفته بکاری که مقرر شدی سرانجام آن را بخوبی کن رسول قدوم وقتیکه

متوسط میان هر دو عالم همچنانکه از شش قوی بهمه تن پیوسته است که نفس زدن حرارت غریزی نگاه دارد و این قوت را حکما روحانیات قمر خوانند و شریعت آنرا خداوند وحی خوانند و آن ملائکه که برکات و نعمت و توانگری بمردم دهند و میکائیل ازین قوتهاست و گویند عملهای مردمان این ملائکه بر آسمان برند و جانهای مردم همچنین همین بسموات برند و از ستارگان ثابته از هر یکی قوتی بعالم پیوسته و بدان فعلها میکنند پس چون مردم در حقیقت آنچه ما یاد کردیم نگاه کنند بدانند که در عالم جور و ظلم نیست و زحل و مریخ نحس نیستند و مرگ بیداد نیست و قتل ظلم نیست و حسابهای آن جمله از خویشتن دور کنند و در تشریح مردم نگاه کنند و گویند اگر زهره نبودی که صفرا بستدی از همه تن از آنکه اگر صفرا زهره از جگر نستاندی جگر سوخته شدی و شرح این در کتب طب روشنست و همچنین اگر زهره معده را بجوش نیاوردی معده بیاری کدام خلط هضم طعام کردی از آنکه تا از زهره صفرا در معده ریخته نشود طعام در معده بجوش نیاید و خام بماند تا از آن خلطهای فاسد آید و همچنین مریخ اگر در فلک نبودی نشایستی ناقص بودی چنانکه در کتب نجومی آنرا شرح بسیار کرده اند و همچنین حال زحل و طحال که اگر زحل نبودی طحال نبودی که اگر طحال سودا خشک از جگر بخویشتن درنکشیدی جگر را غلبهٔ سودا خشک کردی و حیوة آن بنماندی و همچنین اگر زحل نبودی بعد از پیری مرگ نبودی و آن وبالی عظیم بودی و هر یکی ازین کواکب اگر نبودی نشایستی و ناقص بودی چنانکه در کتب نجومی گفته اند و هر که درین رساله بشرط خویش نگاه کند و علم نسبت آفرینش افلاک و کواکب بداند بهیچ شک فرو نماند و بعلمهای بسیار حاجتمند نشود و این سخن در رساله دیگر گفته خواهد شد اینجا اینقدر کفایت است

رسالهٔ هفتم از قسم دوم از طبیعیات در تکوین نبات از جملهٔ ۵۱ رساله که مشهور است باخوان الصفا و خلان الوفاء

بسم الله الرحمن الرحیم

بدانکه حق تعالی بعنایت خویش در تحت فلک قمر چهار عنصر پدید کرد و مادهٔ این سه نوع که حیوان و نبات و معادن هست ازین چهار عنصر است و مدبر آن طبیعت است که مبداء حرکت اولست و فاعلی که این قوت تدبیر را بر توابع چهار عنصر میرساند افلاک و کواکب اند طبیعت چون نجار و افلاک چون دست و تیشه و از عناصر چوب و آهن که از آن در و درگ و سریر و تخت کند و حیوان و نبات و معادن چون تخت و سریر و در و هرچه از نباتست او را یا اصل باشد چون حبوب و شاخ و مانند آن چون حیوان را نطفه و مرغ را خایه و حبوب را دانه و چون رز انگور را و شاخ و بیخ درختها میوه دار را و فی الجمله هیچ نباتی جز از تخم آن نباید همچنانکه از نطفه آدمی جز آدمی

نیاید و همچنین این مثال در جمله هیولی سایر است چنانکه از آهن ریسمان نیاید و از چوب کرباس نیاید و همچنین از زیبق
یاقوت و از یاقوت زر نیاید و از معادن نبات نیاید و همچنانکه در معادن کمتر معدنی گچ است و بیشتر و شریفتر
معدنی یاقوت و در حیوانی کمتر حیوانی مار و کژدم و حشرات است و بهتر حیوانی مردم است و در نبات کمتر نباتی
خود رو یست و بهتر نباتی خرماست از آنکه اگرچه بصورت نبات است بمعنی حیوانست که اگر او را سر ببرند
می میرد و اگر سیخی بجای دل او فرو برند بمیرد و اگر ارّه بر بن او نهند آنگاه که بار نیارد و او را تهدید کنند که اگر امسال
آینده بار نیاوری ترا ببریم بار آورد و همچنانکه حیوان را لقح افکند از گرد بعضی در دهان وی نهند حاصل شود
و نبات اگرچه حیوان نیست بمعنی و بصورت امّا ذو نفس است و روینده و سبب او اگرچه تخم نبت است امّا
سبب بزرگترین وی آب است چه اگر تخم و زمین آفتاب که هر سه علت نبات اند باشند و آفتاب که علت
همه حیوان و نبات و معادن است و همچنین زمین خوش که علت هر سه است و تخم که علت حیوان و نبات نیست
اگر آب نبود نه نبات بود و نه حیوان از آنکه ما می‌بینیم که از زمین شوره چون آب هست گیاه می‌روید چون لقمان و همچون
در زیر زمین همی باشد بی شعاع آفتاب چون هوام و دیگر حشرات و همچنین نبات بی شعاع آفتاب همی باشد چون
این گیاه که در زیر درخت و بی تخم روید و بی آب هیچ حیوان و نبات و معادن نتواند بودن البته هیچ بزرگی بر نفس
نباتی منکر نیست و پرورش نبات همچون پرورش حیوانست و مثالها که ما در حق مردم گفته ایم در حق نبات
متساوی است از آنکه جگر را هفت قوت است چون جاذبه و هاضمه و ماسکه و دافعه و غاذیه و مولده
و نامیه چنانکه جاذبه آب بخویشتن کشد و ماسکه آنرا نگاهدارد و هاضمه آنرا طبخ کند و دافعه بشاخها دهد و غاذیه
از آن کیموس سازد یعنی مایه آنچه خواهد بود و مولده از شاخها بیرون افکند و نامیه او را پرورش دهد و اسم نبات
بر همه رستنیها افتد چنانکه منطقیان گویند که جنس است و درین رساله نام نباتها و درختان چون سیب و به و خیار و
خربزه و صورتهای مختلف نباتی یاد کرده بود و در آن علمی نبود که منطقیات را بکار آید یا در برهان بدان حاجت باشد
و ما گوییم آخر مرتبهٔ نباتی باوّل مرتبهٔ حیوانی پیوسته است و آخر مرتبهٔ حیوانی باوّل مرتبهٔ انسانی پیوسته است و بعد از
حیوان شریفتر چیزی نبات است چنانکه بعد از ملک شریفتر چیزی انسان است و این قدر کفایت است والله اعلم

رساله هشتم از قسم دوم از طبیعیّات در مباحثه انسان و حیوان
از جملهٔ ۵۱ رساله که معروفست باخوان الصّفا و خلّان الوفا

بسم الله الرّحمن الرّحیم

بدانکه چون اراده بخشنده بی منت بمقدمات ظهور ریاست حضرت آدم ع و ارتفاع رایات خلافت او

پس بباید دانستن که جملهٔ عالم یازده کره است و آفتاب در میان این کره‌هاست پنج از جانبی و پنج از جانبی
دیگر و پنج از جانب اول که فوقست مریخ و مشتری و زحل و کواکب ثابته و فلک محیط است و از جانبی دیگر
که تحت خوانند فلک زهره است و عطارد و قمر و کرهٔ هوا و کرهٔ زمین است و اینجمله که یاد کردیم یک تن است
و این نفس کل جان این تن است و واجب الوجود جان این جان است و اینجمله حیوانیست ناطق عاقل ممیز و فعل
باختیار عقل کند و این زمین در میان این حیوان چون ثقلی است گرد و کوچک در میان امعاء این حیوان و حیوان
در زمین چون حیوانی بود در میان آن ثقل و محلی ندارند یعنی زمین و آنچه درین زمین است در جنب آن حیوان بزرگ
که سخت مختصر است و آن حیوان را مرکب آنست چون حیوة او و ذاتیست و آنچه در اوی زمین است حیوة او عرضی
است چون خلطی که در میان حیوان پدید آید و این هفت کوکب در وی هفت اعضا اند چون دل و جگر و دماغ
و معده و طحال و شش و گرده و هرچه درین زمین است همه صورتیست که ازین حیوان می‌پذیرد و هیچ چیز
پدید نیاید در زمین الا که صورت آن در فلک پدید آید پس در عناصر پس در حیوان پس در نبات پس
در معادن و هرچه لطیف‌تر است اثر آن زودتر و بهتر پذیرد و هر کوکبی را در زمین بقعهٔ هست که آن بقعه
نصیب او باشد چنانکه زحل را وادیها و صحراهای سخت و کوهها و راهها و شارع و جویها و رودهای
بزرگ و کوچک و این نصیب جدی و دلو است و مشتری و قوس و حوت را مسجدها و هیکلها و کلیساها و
مواضع قرآن و جای قضات و اشراف و مدرسه‌ها و آنچه بدین ماند از عیدگاه‌ها و جای منابر و صومعه‌ها و مکتب
قرآن و مریخ و حمل و عقرب را آتش کدها و هر جائیکه آتش کنند و حیوانات را کشند چون کوسپند و گاو
و جای لشکر و ددان و وحوش و مانند این و زهره و میزان و ثور را بستانها و جای تماشا و مجلس نشاط
و شراب و خوشی و لذت و معاشرت و خنده ناکی و منظرهای خوش و عطارد و جوزا و سنبله را بازارها
و پیشکاران و جای مناظره در علوم و دیوان و کتاب علم و هر آن وقت که ایشان در شرف باشند و نیکو
حال این جمله نیکو و مراد باشند و دلیل آنکه گفتیم که این عالم یک حیوانست آنست که ما در خویش نگاه کنیم
که ما را تنی است و جانی و قوتهای مختلف درین تن چون قوت سمع و بصر و شم و ذوق و لمس و متخیله و متفکره
و حافظه و متوهمه و حس مشترک و دل و جگر و شش و معده و طحال و زهره و دماغ و هفت اندام سر و رو و دو پا
و دو دست و تن یعنی جثه بغیر از سر و دست و پای و آلت مردی مردان را و آلت مادگی زنان را و هفت قوت
دیگر در تن است چون جاذبه و ماسکه و هاضمه و دافعه و غاذیه و نامیه و مولده و جان سلطان تن است
و جملهٔ تن در حکم او و همچنین حال فلکها و چون تفحص کنیم او را این هست و تمامتر حیوانی وی است و آدمی نمودار
وی است و اگر کسی درین رساله نیک اندیشه کند او را هیچ شکی در طریق حکمت و شریعت نماند الا که حل شود

وما درین میانه همه باز گوییم هم هویدا که از کرهٔ آفتاب قوتی روحانی بجملهٔ عالم پیوسته است افلاک و کواکب و ارکان
و اجسام کلی و جزوی و صلاح عالم بدان است و تمامی وجود بدوست چنانکه در تن ما دلست که حرارت غریزی
از وی بهمه تن پیوسته است و آفتاب دل این حیوان بزرگ است و حیوة این جهان بدوست و حکما قوت آفتاب را
که بعالم پیوسته است روحانیات آفتاب گویند و شریعت آن را ملکی بزرگ خوانند که او را لشکرها و
حاشیتها باشد و اسرافیل یک قوة است از قوتهای آفتاب همچنین از جرم زحل قوتی روحانی بهمه عالم پیوسته
است از محیط تا مرکز زمین و هیولائی همه عالم بدین قوت قبول صورت تواند کرد و این را قوت ماسکهٔ این
حیوان خوانند و همچنانکه از طحال قوت شود بجملهٔ تن پیوسته است و قوت ماسکهٔ تن بدانست این کوکب
طحال این حیوان بزرگست و این قوت که از وی بعالم پیوسته است حکما آنرا روحانیات زحل خوانند
و شریعت آن را ملکی خوانند خداوند لشکری بسیار و اعوان فراوان و ملک الموت یک قوت است
ازین قوتها و همچنین از جرم مریخ قوتی روحانی بعالم پیوسته است بکلی و جزوی و طلب علمها و صنعتها کردن
طلب بزرگواری همه از وی است همچنانکه از زهرهٔ صفرا بجملهٔ تن پیوسته و خلطها بهمه تن میرسد و حکما این قوة را
از روحانیات مریخ خوانند و شریعت آنرا ملکی خوانند خداوند لشکرها و بسیار اعوان بی عدد و جبرئیل یک
قوت است از قوتهای او و این کوکب زهرهٔ این فلکست یعنی از آن این حیوان بزرگ و همچنین از کرهٔ مشتری
قوتی روحانی بجملهٔ عالم پیوسته است بکلی و جزوی و اعتدال طبعها بدوست و سبب خیراتست همچنانکه از جگر
خون بجملهٔ تن پیوسته است و او را باعتدال میدارد و جسم مردم بدان پرورش می یابد و این کوکب جگر آن
حیوان است و حکما این قوت را روحانیات مشتری خوانند و شریعت آنرا ملکی خوانند که لشکر رضوان و
خازن بهشت یک قوت است ازین قوتها و همچنین از کرهٔ زهره قوتی روحانی بجملهٔ عالم پیوسته است
بکلی و جزوی و زینت عالم و جمال و رونق موجودات ازین قوت است همچنانکه از معده غذا بجگر و بهمه
تن پیوسته است و شهوت و لذت و نشاط همه از ویست و این قوت را حکما روحانیات زهره خوانند
و شریعت آن را ملکی خوانند خداوند لشکرها بسیار و حور العین ازین قوت است و این کوکب معدهٔ این
حیوان بزرگست و همچنین از عطارد قوتی کلی با جسام عالم پیوسته است و معرفت چیزها در حس و خاطر
والهام و وحی و علمهای غریب از ویست همچنانکه از دماغ قوت وهمی و فکری و فراستی و دلایل عقل می آید
و حکما این قوت را روحانیات عطارد خوانند و شریعت آنرا ملکی خوانند خداوند لشکرها و ولدان
و غلمان ازین قوت باشد و کرام الکاتبین همه ازین قوت باشد و این کوکب بمنزلهٔ دماغ است این حیوان
بزرگ را و همچنین از قمر قوتی بجملهٔ عالم پیوسته است بکلی و جزوی و نفس زدن از وی است و آن قوتی باشد

نزد سیمرغ ملک پرندگان رفته تبلیغ رسالت نمود سیمرغ حکم کرد که کل طیور حاضر شوند فی الفور انواع
طیور جمع شدند سیمرغ باینها فرمود که انسان و حیوان در نزد پادشاه کیومرث مناظره دارند از شما بر سم
سفارت و مددکاری باید یکی برود بعد از آن از طاوس وزیر جویا شد که درمیان طیور کدام یک فصیح و
بلیغ ترند که قابل فرستادن باشد طاوس عرض کرد که همگی حاضرند هر کدام را حکم فرمائید مطیع اند سیمرغ
گفت تمامی را معرفی کن که شناخته یکی را انتخاب کنم طاوس نام هر یک ذکر نمود من جمله هدهد
خروس کبوتر دراج هزار دستان زاغ فاخته کبک پرستوک وغیره همگی حاضرند سیمرغ فرمود
که فضیلت و فضلت هر یک را بیان کن طاوس عرض کرد که هدهد مصاحب و جاسوس حضرت
سلیمان و ذکرش رحمک الله یا اباداود است خروس اذان گوست و همیشه در تکبیر و تهلیل است و ذکرش
سبوح قدوس رب الملائکة والروح است وقت نماز را میداند و در اذان صبح میگوید که ای مردمان خیزید
و خدا را یاد کنید و شکر نعمتهای خداوند بجا آرید تا از آتش دوزخ محفوظ مانید دراج ندا کننده است
و بوقت ندا غافلان را یاد می آرد از خوف خدا و بشارت میدهد بر نعمتهای آلهی ذکرش الرحمن علی
العرش استوی است کبوتر هدایت کننده است و ذکرش انت الله لا آله سواک یا الله کبک
دایم در وعظ و نصیحت است میگوید ای فنا کننده عمر و بنیاد کننده عمارات از سختی زمانه چرا غافلید پرهیز
کنید و یک لحظه خالق را فراموش نکنید بیاد آرید آنروز را که در گور تاریک خواهید خوابید ذکرش همیشه
قرب الحق قریب میباشد فاخته خطیب است در خطبه خود میگوید کجاست ارباب تجارت و اهل زراعت
که در کشتن یک دانه از رحمت خدا منفعت بر میدارند مرگ را یاد کنید و حق نعمتهای او را واسازید یکدیگر
نیکی کنید حسد و نفاق را از خود دور کنید که آنچه امروز میکارید فردا بر میدارید که الدنیا مزرعة الآخرة
ذکرش یا قابل التوبة التوابین هزار دستان حکایت کننده است از نهایت فصاحت و خوش
الحانی و نغمه پردازی در باغات با انسان گرم صحبت میباشد وقتیکه انسان از یاد آلهی غافل میشود وعظ و نصیحت
میکند و میگوید ای مردم چه قدر غافل هستید که برین زندگانی دو روزه فریفته شده از یاد حق غافل می شوید
فکر نمیدانید که شما همه برای مردن پیدا شده اید تا کی بر نعمتهای دنیا فریفته شده در لهو و لعب مشغول خواهید
بود هوشیار شوید ذکرش لا آله الا الله حقا حقا زاغ کاهن ظاهر کننده اخبار غیب است و همیشه در یاد
آلهی مشغول است و غافلان را می ترساند ذکرش یا رازق العباد است پرستک در هوا سیر کننده است
اکثر در اماکن انسان میماند صبح و شام استغفار میکند و میگوید پاک و منزه است آنکه خلقت میکند بندگان را
وعطا میکند نعمتهای گوناگون را ذکرش انت الحمد و لله انت سیمرغ به طاوس گفت که در نظر تو کدام

یکی از اینها لایق تر است عرض کرد که همگی شایسته رسالت هستند لاکن هزار داستان از همه فصیح
و بلیغ تر است و سریع به هزار داستان فرمود که تو مرخص شده برو و توکل بر خدا کن رسول سوم نزد سردار
مگسان رفته احوالات را بیان نمود پادشاه حکم داد که تمام حشرات الارض حاضر شوند بنا بفرمان پادشاه
تمام مگسان و پشه ها و زنبورها حاضر شدند پادشاه خبری که از رسول شنیده بود بیان نمود و گفت از شما کدام یکی
آنجا میرود همگی متفکر شدند و جوابی ندادند پادشاه چون چنان دید فرمود من خود همراه ابنای جنس رفته
مناظره خواهم کرد رسول چهارم نزد پادشاه جانوران شکاری عقاب آمده احوال را بیان نمود عقاب
نیز حکم داد که همه جانوران شکاری حاضر شوند بموجب فرمان همگی حاضر شدند پس از آن بوزیر خود شنقار
گفت که از این حیوانات کدام شایسته این کارند که همراه حیوانات روانه کرده شود شنقار عرض
کرد بجز هما کسی دیگر لایق نیست پادشاه به هما فرمود ترا چه صلاح است عرض کرد بتوفیق خداوندی
آنجا رفته از جانب حیوانات با انسان مناظره خواهم کرد رسول پنجم پیش سلطان جانوران دریا
نهنگ رفت سوانح را بیان نمود انهم همه توابع خود را جمع نموده آنچه از رسول شنیده بود بآنها بیان نمود
سنگ پشت قبول وکالت را نموده از پادشاه رخصت شد رسول ششم نزد پادشاه هوام الارض
افعی رفته احوالات را مذکور نمود افعی بشنیدنش حکم داد که همه گژدمها و عقارب و جانوران کوچک بی دست
و پا آمده حاضر شدند پادشاه بطرف آنها نگاه کرده زیاده محزون شده رو بدرگاه الهی نموده در حق آنها
دعا نمود و عرض کرد یا خالق الخلق و یا باسط الرزق و یا مدبر الامور و یا ارحم الراحمین و یا من هو بالمنظر الاعلی
و یا من هو یسمع و یری و یا من یعلم السر و اخفی انت خالقها و رازقها و محییها و ممیتها کن انا و لها
حافظا و ناصرا و معینا پس همگی آمین گفتند پس ازان افعی از مار وزیر خود پرسید که بنظر تو کدام یک
برای مناظره که آنجا فرستیم مار عرض کرد ملخ لایق این کار است پادشاه از ملخ پرسید تو چه میگوئی عرض کرد
حکم پادشاه را تابعم به یمن اقبال پادشاه رفته مناظره خواهم نمود رسول هفتم نزد پادشاه چرندگان که این است
و حالات را بیان نمود پادشاه بشنیدن شتر را برای وکالت مقرر نمود پرسیده دم که وکلای حیوانات
بدرگاه شاهنشاه کیومرث حاضر شدند پادشاه برای انفصال قضیه آمده در محکمه عدالت نشست منادی
ندا در داد که هر کس عرض و حاجتی دارد و ظلمی برو شده حاضر شده عارض شود فوری انبوه حیوان و پرندگان
ها از هر طرف آمده بودند در حضور پادشاه صف آرا شدند دعا و ثنای پادشاه را بجا آوردند پادشاه
بیمین و یسار نظر کرده دید انواع و اقسام مخلوق بکثرت حاضر است متعجب شده ساکت ماند پادشاه
از حیوانات پرسید که حال شما چیست چه میگوئید شتر عرض کرد حمد خداوندی را سزاست که ما را هم با عدل

خلقت فرموده و هرچه مناسب هریک اعضا بوده بخشیده و درین فضیلت ما و انسان برابریم خجسته پاسخ داد
که برای شما مناسبت اعضا کجاست صورتکروه قد ناموزون چنانکه تو که قد بلند و گردن دراز و دم کوتاه داری
هیچ عضوت مشابهت با دیگر عضو نیست گفت اشتر که اندرین پیکار عیب نقاشش میکنی هشدار
صنعت الهی را هیچ نفهمیدی ما مخلوق خلایق عالم هستیم خوبی و درستی اعضای ما از دست خدای تعالی هریک
شیی را بحکمت کاملهٔ خویش برای یک فایده پیدا کرده است خجسته گفت بگو که گردن دراز چه سود دارد گفت
درازی گردن من برای آنکه پای من دراز بود پس اگر گردن کوتاه بودی چریدن دشوار بودی لهذا خداوند
گردن مرا دراز کرده که بخوبی بچرم و بقوت گردن از زمین گیاه بردارم باینطور خرطوم فیل را در عوض گردن بلند
کرده گوشش بزرگ داد برای دو و کردن مگس و پشه آزردن زیرا که دهان او دایم بسبب بلندی دندان باز میماند
و دندان دراز برای آن است که از مضرت درندگان خود را محفوظ دارد بهم چنین حیوانات دیگر که خدای
تعالی هریک جاندار را هر عضوی که مناسب بود بخشید خوبصورتی هر جنس آن است که در هم جنس
خویش مرغوب باشد که بدان با همدیگر الفت گیرند و همین است موجب توالد و تناسل زیرا که خوب
صورتی جنسی نزد جنس دیگر مرغوب نمیباشد هر یک جنس جانور بر مادهٔ جنس خود مایل میشود و به مادهٔ
جنس دیگر اگر بهتر هم باشد توجه نمیکند همین طور است آدم که بر جنس خویش رغبت میکند آن اشخاص که سیه
فام اند سفید اندام را نمیخواهند همچنین سفید اندام سیه فام را قبول نمیکنند و کسانیکه امرد پرستند بزن میل
ندارند و آنانکه زن دوست هستند از امرد نفرت میدارند پس خوبصورتی شما موجب بزرگی نیست که خود را
از ما بهتر میدانید و اینکه گوئی که تیزی حواس در ما بسیار است محض غلط است بعضی حیوانات از شما زیاده
هوش و حواس میدارند چنانکه اسب از دور که آواز پای رونده را می شنود و سوار خویش را هوشیار میکند
و اگر کسی گاو یا خر را یکبار از راهی برده باشد باز خود براه راست بمکان می آید و سهو نمیکند شما اگر راهی پنج مرتبه
رفته باشید باز هم که بسیر روید سهو میکنید و اینکه گوئی گفتار انسان فصیح و واضح المفهوم است جانور از
نیز زبان واضح است چون شما نفهمید پندارید که حیوان بی کلام است زبان انسان قال است و باعث
گرفتاری و زبان حیوان زبان حال است و سبب نجات چنانچه انسان را لازم نگرده که بزبان جانوران
سخن گویند همچنین جانوران را هم ضرور نیست که بزبان انسان گویا شوند خجسته گفت ایزد تعالی شما را فرمانداد
که پرستار ما باشید شتر گفت بشما هم فرمود که آب و دانه و گیاه ما را بیاورید و زحمت فوق العاده با
روا ندارید پس هردو بفرمان خدا پرستار یکدیگر شدیم لهذا ترجیح نماند خجسته را دیگر پاسخ نماند زبان از گفتار فرو
بست پس ملخ فرستادهٔ افعی پیش آمده عرض کرد ایجهان پناه میخواهم بدانم که افزونی انسان بر حیوان بچه سبب شخص

ایرانی آواز بر کشیده که یکی فزونی انسان بر حیوان حسن صورت و استقامت است که حیوانات از آن
بهره ندارند پس انسان بهتر شد از حیوان ملخ جواب داد همه در پیوند بدن یکسانیم حسن صورت وجه فضیلت نیست
زیرا که اهل معنی حسن صورت را اعتبار نکنند و آنرا وجه ترجیح نشمارند لاکن در ترکیب اعضا همه برابریم چنانکه گردن
انسان بر کتف است همچنین گردن حیوانات پس درین باب وجه ترجیح انسان باقی نماند و باز ترجیح حیوان بر انسان
همین وجه که حسن صورت باشد ثابت میکند و میگوید چون شما میخواهید کسی را تعریف و توصیف کنید
آهو چشم کبک رفتار مور میان گوئید ازین معلوم شد که جانوران در حسن صورت و خوبی اندام بهتر و افضل اند
از انسان پس ایرانی را پاسخ نماند و زبان بخاموشی در داد و شغال فرستاده شیر پیش آمد گفت که انسان را
کدام هنر و وجه ترجیح است بحیوان شخص حجازی پاسخ داد که فزونی انسان بر حیوان از پوشیدن لباسهای
فاخره و خوردن طعامهای لذیذ است که حیوانات را از آن حظی و بهره نیست شغال جواب داد که جامهای شما
از ابریشم و موی و پوست جانوران است مایه ناز و ترجیح شما عطیه حیوانات است بچیز مستعار نازیدن از عقل
دور است اگر ما فخر کنیم سزاوار است چرا که خداوند کریم بر بدن ما آفریده است از همانوقت
که تولد میشویم و محفوظ میمانیم از سرما و گرما این بود حال لباس شما بشنوید حال مطاعم خود را ما کول خوب شما عسل است
که استفراغ مگس شهد میباشد حجازی پاسخ داد که ترا درین انجمن حرفی نرسد زیرا که در حیوانات از شما شریرتری نیست و
هیچ حیوانی مثل شما قساوت قلب ندارد و در مردار خوردن از شما کسی حریص تر نیست شغال گفت این کردار
ما از شما یاد گرفته ایم چه هابیل قابیل را کشت کیفیت افسانه آنکه آدم را از فرزندان دو پسر بود و دو دختر یکی
قابیل و یکی هابیل و دو دختر یکی اکیمار و یکی هلیمار اکیمار که درست اندام و نیکو رو بود به قابیل داد و هلیمار که نه
چندان خوب رو نبود به هابیل داد هابیل ازین قضیه حسد بر قابیل برده در خواب قابیل را کشت و منکرین حضرت آدم و
کردار خویش بدوزخ شتافت شغال بشخص حجازی اعتراض کرده گفت که این پرخاشجوئی را ما از شما
آموختیم شما درین باب از ما افزون هستید حجازی از پاسخ فرو ماند یعسوب سردار مگسان پیش آمد و عرض
کرد که خوبی انسان چیست شخص خراسانی گفت که انسان بسیار علوم و صنایع میدانند و در دانائی
و تدبیر بر همه حیوانات غالبند امور دنیا و آخرت را بخوبی سرانجام میدهند ازین مفهوم میشود که انسان
مالکند و حیوانات عبد ند پادشاه بحیوانات فرمود که انسان فضایل خود را بیان کرد شما چه جواب
میگوئید یعسوب عرض کرد که انسان گمان میکند که ما بسیار علوم و تدابیر میدانیم چنانچه انسان فکر و تامل
نماید معلوم خواهد کرد که ما در امور خود چگونه انصرام و سعی می کنیم که در دانائی از اینها غالبیم در علم هندسه
چنین مهارت داریم که بدون مسطر و پرکار انواع و اقسام دایره و اشکال مثلث و مربع را میکشیم و در

خانهای خود گوناگون زاویه های میسازیم قواعد سلطنت و ریاست را ایشان از ما آموخته اند ما در خانهٔ خود دربان
و محافظ معین میکنیم که نزد پادشاه کسی بدون اجازت نمیتوانند برود و از برگ درختان عسل بر آورده
جمع میکنیم و بدل جمعی در خانهای خود نشسته با بچگان خود میخوریم هرچه پس مانده ما میماند آنرا انسان می آورند
در تصرف خود می آورند این صنعت را کسی بما تعلیم نکرده مگر از خدا بما الهام میشود اگر انسان را این خیال باطل در سر است
که ما مالکیم و حیوانات مملوک پس فضلهٔ ما را چرا میخورند رسم پادشاهان نیست که پس ماندهٔ غلامان خود را
بخورند و در اکثر امور انسان محتاج ما هستند و ما در هیچ امری احتیاج بآنها نداریم پس دعوی ایشان
بی برهان است اگر آدم بر حال مور بنگرد که با وجود ضعیفی و کوچکی چگونه خانهای پیچ پیچ میسازند که هر قدر
سیلاب آید آب در آن نمیرسد و برای خوردن سال خود غله جمع میکنند و اگر گاهی از آن غله تر شود بر آورده
آفتاب میدهند و در آن دانهائی که احتمال روئیدن دارد پوست آنرا دور کرده دو پاره می کنند
و در موسم گرما موران جمع شده برای قوت سال خود هر یک بطرفی میروند هر گاه یکی از آنها در جائی چیز
سنگینی بیند و از سبب گرانی قوهٔ برداشتن ندارد قدری از آن را گرفته در جماعت خود آمده خبر میدهد
همگی جمع شده آنرا برداشته می آورند پس اگر انسان تامل کنند برایشان معلوم میشود که موران چه قدر علم و شعور
دارند خراسانی گفت ایشان خواندن و نوشتن میتوانند و آنچه در دل دارند بر کاغذ مینویسند جانوران نتوانند
یعسوب پاسخ داد نکردن این کار را حیوان مقصود نگاهداشتن آداب الهی است که راز یزدان از دل
زنده بر تن بیجان که کاغذ باشد نفیند از ند خراسانی زبان از گفتار فرو بست پس سنگ پشت فرستادهٔ
نهنگ پیش آمده گفت برهان فضل و ترجیح انسان بر حیوان چیست شخصی عبرانی برخاسته آواز داد که در ما
بسیار اخلاق حمیده و اوصاف پسندیده است که از آن دعوی ما ثابت است پادشاه فرمود بیان کن گفت
که در جماعت ما عالم و زاهد و اختر شناس و خطیب و شاعر و قاضی و حکیم و وزیر و سپهبد و مهندس
و اهل حرفه بسیارند که حیوانات را بهره نیست سنگ پشت گفت در جانوران هم این گروه بسیار است
پادشاهی زنبور را ببین تا سور در گروه خود آنچه حق آموخت مر زنبور را آن نباشد شیر را و گور را خانه ها سازد
پر از حلوای تر حق یزدان علم را بگشاد در بکمال شهد پادشاهی دارند و دربانی معین کرده اند که چون مگسی
از محل نجاست و گل بد بو شیرینی آرد یا بجای ناپاک نشیند دربان بویش را شمیده نزد پادشاه میبرد وش
تا بدین جرمش دو پاره کند غرض ضوابط سلطنت و قوانین مملکت میانهٔ این جانوران آنچنان مربوط است
که نشان از غرابت میدهد و همچنین مور را پادشاهی و پیشوائی میباشد که ... و در پس او رفتار آغاز نهند
و از راه او بیرون نروند و حکیمی از سگ آموز که زخم ناسور را از لیسیدن زبان خوب میکنند

و خروس اختر شناس است که هنگام روز و شب را نیکو میشناسد چون سخن بدینجا رسید عبرانی خاموش شد پس
هزار داستان فرستاده سیمرغ گفت بهتری انسان را دلیل کدام است شخص رومی گفت انسان تمیز نیک و بد را میداند
هزار داستان گفت گوسفند اگر در شب با گرگ گوسفند زاید روز همه زاده خود را میشناسد رومی گفت انسان دلیر
و شجاع میباشند هزار داستان پاسخ داد که از شیر پرخاش‌تر نیستند چه هر شجاعی هنگام ستایش خود را بشیر
مانند کند و ظاهر است که مشبه به اعلی تر می باشد در وجه از مشبه رومی از پاسخ باز ماند پس هما فرستاده عقاب
پیش آمده گفت کجاست دانائی که مرا رهبری بهتری انسان شود شخص قرشی پاسخ داد که یکی از رهبرهای بهتری
انسان دانش است که باعانت آن از عالم سفلی بجهان علوی ترقی و صعود میکنند هما گفت اگر بدین می نازی جانوران
نیز این دانش هست که بدان گل و خار را جدا میکنند و نیک را از بد باز میشناسند قرشی گفت که دانش را
پنج است و شاخ شمار است شاخ داده اند پنج دانش شریعت پیغمبر است که اصل و بنیاد حکمت است که انسان را
داده اند نه شمارا پس انسان بهتر شدند از شما هما گفت ما را نیز داده اند و هر گروه را روشی است جدا که بدان فرمان
میکنند و خدا شناس میگردند قرشی گفت که دل انسان بصفت عدالت که مرتبه ایست متوسط میانه افراط
و تفریط موصوف شده چون فرشته میشود بخوبی کردار و نیکوئی گفتار هما گفت جانوران رسنده با انسان
مانوس میشوند و خون ریزی عادتشان میگردد قرشی گفت چنین است چون استعداد و قابلیتی در شما نیست
با مردم بدامیزش می کنید متصف بصفت آنها میشوید و انسان قابلیت و استعداد دارند چون فرشته
میشوند هما گفت رهست کشتن و بستن و رنجه و آزرده ساختن جانداران که انسان پیشه کرده اند خصلت
فرشتگان نیست هرچند در انسان قابلیت و استعداد بود که مانند فرشتگان شوند لاکن چون اذیت آزار
میرسانند مانند فرشتگان نشدند قرشی گفت هلاک این چنین موجودی که سبع و درنده باشند بهر او آزار
چه اگر آنها را هلاک نکنند جانوران ضعیف دیگر را اذیت میرسانند هما گفت جانوران رسنده نیز با مردم
مانوس میشوند خون ریزی عادتشان میگردد چون کلام به اینجا رسید پادشاه فرمود به انسان بران چیز
که شما عیناً به حیوانات پاسخ دادند حالا اگر حرفی باقی دارید بگوئید قرشی عرض کرد که در ما بسیار فضایل است
که از آن ثابت میشود که ما مالکیم و حیوانات تابع پادشاه فرمود آنرا بیان کن عرض کرد ما در هر حال باقی
خواهیم ماند و با انبیا و اولیا صحبت خواهیم داشت اگر کارهای نیک کرده ایم که از نکوکارانیم
اگر گناهی از ما سرزند بشفاعت نبی و ولی عصیان ما عفو خواهد شد و داخل خلد خواهیم شد و حیوانات
هرچه باشند باز حیوانند و بعد از مفارقت روح از بدن فانی خواهند شد نام و نشانی از آنها نخواهد ماند از
شنیدن این سخن همه وکلای حیوانات گفتند که حالا حق با شماست و برهان استوار آوردید پس قرشی گفت

که ای پادشاه عادل وقتیکه در حضور پادشاه دعوی انسان بپایه ثبوت رسید حال پادشاه چه
فرمان دهد پادشاه فرمود که همه حیوانات تابع و مطیع انسانند از فرمان برداری تجاوز ننمایند
حیوانات هم قبول نموده همگی مرخص شدند غرض ازین مباحثه بیان این مطلب است که اگر
انسان باعمال حسنه و اقوال مستحسنه موصوف باشد فرشته مانند است و اگر چنین نبود و آزار
دهنده باشد هر شیء را مانند سباع است هر دو استعداد در وجود انسان موجود [illegible]

رساله نهم از قسم دوم از طبیعیات در ترکیب جسد از جمله ۵۱ رساله اخوان الصفا

بسم الله الرحمن الرحیم بدانکه از حیوان آنچه بدرجه ملکی نزدیکست انسانست و او از تنی و جانی مرکبست و عاقل و
ممیز است و رای کلی استنباط کند و صناعتها از خویش نهد دعوی شناخت چیزها کند و ازین سخن ما را مقصود آنست
که ناپسندیده باشد که عاقل دعوی شناخت شریعت و دین کند و خویشتن را نشناسد و این کسی که برین صفت
بود مثال او چنان باشد که کسی دعوی کند که من خلق را طعام میدهم و او خود گرسنه باشد یا کسی دیگر را جامه کند و
او عریان باشد و یا کسی که درمان بیماری کند و چاره خویشتن نداند یعنی از عقلا سخت ناپسندیده بود پس مردم باید
که ابتداء دانش بخویش کند آنگه بچیزی دیگر یا آنکه جمله حکماء و اهل متفق که هر که جان خویش را بشناخت پس [illegible]
تمام انسان این جمله است که آنرا تن و جان خوانند و تن چون خانه است و بر بنیان که مر ثبت و جان چون سلطان
پاک خدای خانه و در مثال محسوسات تن چون پوستی و جان چون مغز یا تن چون مغز باشد و چون فتیله و جان چون
روغن و اگر بهتر بنگرد تن چون روغن و جان چون الفوت که بر روغن متصلست و بوجهی دیگر تن چون مرکوبست و جان
چون راکب و چون هر دو بیکدیگر یاد کنند سوار خوانند و شناختن آن بسه وجه بود اول نظر کردن در حال
تن و آنچه بوی پیوسته است درجه دوم نظر کردن در حال جان و صفتهای خاص او بی آنکه بچیزی دیگر نظر کند
و وجه سیم نظر کردن در حال هر دو و آنچه از مجموع هر دو پیدا میآید اما نظر کردن در حال تن آن بود که بداند و بشناسد
هر آلتی که تن راست از پوست و گوشت و پی سفید و پی زرد و استخوان و آلات اندرونی که چند باشد
و هر یک بچه کار آید و از بیرون و اندرون چکار میکنند و این در علم تشریح گفته اند ولیکن قدری باشند مدخله
باز گوییم بدانکه مردم چنانکه هست بنفس خویش عالمی است و حکما گویند که انسان عالم صغیر بود و مقصود
حکما ازین لفظ آنست که هرچه در افلاک و کواکب و طبایع و موجودات از معادن و نبات و حیوان
موجود است در انسان همه موجود است بلکه تمامتر و نیکوتر اول بداند که مردم از عناصر خالی نیست
که آنها دو آب و آتش خاک و آتش و باد و آب و خاک از گرمی و سردی و تری و خشکی است و گرمی و سردی

داری

و تری و خشکی از اصل طبیعت است که حرکت اولست که یاد کردیم پس بجای آتش در مردم صفراست و بجای
باد خون است و بجای آب بلغم و بجای خاک سودا و اخلاط مردم جمله ازین چهار رکن است و سردی و تری و گرمی و
خشکی چهار قوتست در این چهار خلط از طبیعت عناصرند و اصل طبیعت که عناصرند و اضافت کنند
همین خلطها را بدین صفت بطبیعت اضافت کنند و نه جوهر است در مردم چون استخوان و مغز و رگ
و پی و خون و گوشت و پوست و ناخن و موی و ده طبیعتست در مردم سر و گردن و سینه بالا و سینه
زیر و شکم و زهار و سرین و ران و ساق و پای و آنچه اصل است که آنرا عمود دین خوانند استخوانها و بندها
یازده خزانه است در مردم دماغ و نخاع و شش و جگر و سپرز و دل و زهره و معده و مها و گرده و خایه و
شارعست در مردم چون رگهای جهنده و ناجهنده و مجرای آب و غایط و مجرای طعام و شراب و دوازده سوراخ
در مردم است دو از چشم و دو از گوش و دو از بینی و دو از مجرای ثقل و دو پستان و دهن و ناف و هفت
پیشکار اند در مردم جاذبه و ماسکه و هاضمه و دافعه و نامیه و غاذیه و مولده و باتفاق هرچه در عالم علوی است
و در سفلی در مردم هست طبقهای تن چون افلاک و اعضای رئیسه چون کواکب و چهار طبع چون چهار خلط و آنچه
در زمین است از نبات و معادن جمله در مردم هست چنانکه یاد کردیم و بر عاقل واجبست که خویشتن را
بتفصیل بداند همچنین چنانکه گوید هر که او را ازین شناخت بهره همان نصیب باشد که طفل یکساله را این باید که بداند
بشرح و تفصیل چنانکه گوید تن مرکبست از پوست و استخوان و گوشت و پی زرد و پی سفید در اعضای رئیسه که
مخدوم اند و اعضای غیر رئیسه که بعضی خادم اند و بعضی نه خادم و نه مخدوم اول گوید سر را تجویفها بسیار است
و نخست جای دماغ است و آن بسه قسم منقسم شود یکی در پیش سر و آن دو خانه است و یکی در پس سر و در
میان این تجویفها مغز است که آلت حس است و آلت حرکت و این مغز در میان دو غلاف نهاده اند
که اطبا آنرا اغشا خوانند و یکی که بدماغ نزدیکتر است یعنی که دماغ در میان آن نهاده است تنکتر است
و یکی دیگر سطبرتر است و بکدو می سر باز و سفیده است و عصبها همه از آن می زاید و این دماغ که در میان
این کدوست سرد و تر است در اول آفرینش سبب آنرا که تا بدان راهها زنند که اگر دماغ گرم و خشک بودی
بگداختی و اگر نیز بگداختی چون گرم و خشک بودی هرگز آدمی خداوند رای نبودی و اگر رای زدی خطا بودی و
این بزرگتر عنایتی است از واجب الوجود و ما در اثبات عنایت دلیلها بگوییم بعد ازین و گوید چشم مرکبست از هفت
طبقه و سه رطوبت اول سفیده و آنرا ملتحمه گویند و دوم طبقه قرنیه و سیم طبقه عینی و چهارم طبقه عنکبوتی
پنجم طبقه شبکی ششم طبقه مشیمی هفتم طبقه صلبی اما رطوبت اول بیضی که در میان طبقه عنکبوتی و عینی است
دوم جلیدی که آن حادقه است سیم زجاجی که در میان عنکبوتی و شبکی و در جمله این از بهر آن است

یا اگر ناگاه مردم چیزی بازخورد که از آن خبر ندارد مانند آتش و آب و دود و زیان کار نبود و خصم هم جنس یا گزنده
یا کشنده و از آن آگاهی یابد و انتفاع مردم بچشم بسیار است و در کتب طبی یاد کرده و این بزرگتر عنایتی است
از واجب الوجود و همچنین در گوش نگرند و گویند که اگر گوش نبودی صوتها هم نوع و هم جنس کجا توانستی شنیدن
و اگر علم معلوم شدی یا تمیز حاجت شدی بعلمی نتوانستی آموزانید و نتوانستی آموخت و تمیز میان زشت
و نیکو و آواز خوش و ناخوش نتوانستی کردن و اگر بجای چشم گوش بودی جای چشم کار نکند شبی تاریک
یا ظلمانی که پیش آید آنجا گوش بجای چشم بایستد و جائی که صاعقه آید و از زحمت گوش کار خود نتواند کردن
چشم آنرا دریابد یا باثر یا باشارت یا بعبارت و همچنین حال زبان که ترجمان عقل است اگرچه آنچه در عقل است
بتمامی ترجمهٔ آن نتوان کردن بعضی را ترجمه کند ولکن اگر وی نبودی ناشناس بودی و جوهر نفس و عقل از
قوه بفعل نیامدی و آنچه مضمون زید بودی هرگز معلوم عمرو نشدی پس چشم چون دیدبان است و گوش چون پاسبان
و زبان چون ترجمان پس اندرون خویش را نگاه کند که از فوق سر تا بقدم دویست و چهل و هشت پاره استخوان
که هر یک کار را شاید در سر پنجاه و نه استخوان و بیست و چهار مهره و شش استخوان سرین و هفت استخوان سینه و چهار
استخوان پهلو و چهل استخوان کتف و همچنین گردن و شصت و دو هر دو دست و دو در هر دو ران و شصت در هر دو پا
و پانصد و نوزده پی زرد و سفید هر یکی در موضعی که این رساله بشرح آن دراز شود اگر یاد کنیم همچنین رگها و شریانها که این
جمله چون خیمه بود که استخوان چون ستون خیمه و چوبها و خرگاه و پیها چون بندها و رگها طنابها بر آن پوست چون جامهٔ
خیمه و پوشش خرگاه و اعضاء رئیسه چون آلات و ادوات که بکار آید و نفس ناطقه چون خداوند خرگاه و قوتها طبیعی
چون خادمان مثلا چنانکه اعضاء رئیسه که در اندرون مردم است چون دل و دماغ و جگر و شش و معده و طحال
و زهره و گرده و امعاء و گوئیم در مردم سه قوت است که هیچ طایفه بروی منکر نیستند یکی طبیعی خوانند و آن در
جگر است و دوم را حیوانی گویند و آن در جگر است و سیم را نفسانی و آن در دماغ است اما قوت
طبیعی هفت است اول جاذبه که چون مردم در دهن کند و بخاید چون فرو خواهد برد یا قوت جاذبه در گلو
باشد از طعام از گلو بمعده نتواند شدن و چون پخته شده باشد جگر آن را بقوت جاذبه بخویشتن نتواند کشید
و در اعضا اگر قوت جاذبه نبودی هیچ عضوی غذا از جگر بخویشتن نتوانستی کشیدن و همچنین دیگر فعلها
که در قوت جاذبه است در قوت ماسکه است که چون طعام در معده شود او را نگاه دارد تا منفذ معده
فرو نشود پیش از طبخ و همچنین منفذ مثانه و مقعد جمله بماسکه تواند منع بول کردن و این قوت از همهٔ تن بجگر
پیوسته است و اعضا چون از رگهای جگر خون بدیشان رسد بقوت ماسکه تواند داشتن تا قوت
مولده در وی فعل تولد کند و اگر قوت ماسکه نبودی سیم هاضمه است و این قوت از جگر بهمهٔ تن پیوسته ا

فاطمه

خاصه بمعده تا طبخ طعام میکند واین قوت هاضمه چون آتش است ومعده چون دیگ وجگر چون طباخ یا چون طعام
طبخ شد جگر هرچه خالص است بقوت جاذبه بجوذ کشد وبقوت ماسکه نگه دارد وهاضمه خون وگوشت کند
وچهارم قوت مغیره است که معده تغیر در طعام آرد وچون جگر از معده آنچه بایست باز هم بدین قوت مغیره او را در
جگر برنگ خون کند واعضا خون از جگر بستاند هم بدین قوت خون را برنگ گوشت کند پنجم قوت دافعه که از
جگر بهمه تن پیوسته است که معده بدین قوت دفع کند طعام ودفع ثفل طعام کند بجگر ومثانه ومقعد دفع الثقل
کند وجگر از خویشتن دفع خون خالص کند وبرگها فرستد ششم قوت مولده است که از جگر بهمه تن پیوسته است
وهر فزایش که در تن بود ودر جگر بدین قوت بود هفتم قوت غاذیه است که از جگر بهمه تن پیوسته است که هرچه
درین آلت غذاست بدین قوت است اما قوای نفسانی سه است اول قوت حساسه دوم قوت مدبره سیم
قوت محرکه اما قوت حساسه پنج شود وآن سمع وبصر وشم وذوق ولمس است ودر هر یکی قوتها مختلفه است وقوت
مدبره بر سه قسم است یکی وهم ویکی فکر ویکی حفظ ودر هر یکی قوتها مختلف است واین هر سه در دماغ است چنانکه در کتب
معروف النفس شرح آن داده ایم اما محرکه یک قوت است که در دل است وقوتهای بسیار تحت این قوتها است
واین قوتها که شمردیم ابتدا هست که این جمله تحت آن قوتست وآن طبیعت است وشاید که او را النفس کل خوانند
وشاید که عقل خوانند وهر نامی بسبب فعلی که از و پدید می آید وچون عاقل بدیده بداند که این عنایت از واجب الوجود
است وچون برا اثر واجب الوجود انکار کنند که از خود محسوس است چون مردم خفته باشد همه اعضای وی
بر کار باشد وحس مشترک دیده بانی کند وششش نفس روح حیوانی را حرکت میدهد ودل وشریانها را حرکت
میدارد وجگر بوجهی طباخی میکند وبوجهی سقائی میکند وخون سیاه بطحال میرساند وخون بی رنگ بشش میدهد و
خون صافی بواسطه رگها بهمه تن میدهد وهفت قوت را بکار میدارد وبدل قوت آفتاب میدهد وبجگر قوت
مشتری میدهد وبدماغ قوت عطارد میدهد وبمعده وگرده قوت زهره میدهد وبدماغ قوت عطارد میدهد
وبشش قوت قمر میدهد وبزهره قوت مریخ میدهد وتن ملکی وجان کدخدائی میکند واین را شرحها بسیار است وما
گفتیم در هر یکی مدخلی باز گوییم پس معلوم شد بدین دلیلها که مردم عالم صغیر است واستخوان چون کوهها وزمین چون
گوشت ورگها چون دریا ورودها ودماغ وسینه چون فلکها واعضاء رئیسه چون کواکب وقوتهای نفسانی
چون ملائکه ونفس انسانی چون پروردگار واین قدر کفایت است والله اعلم

رساله دهم از قسم دوم از طبیعیات در حاس ومحسوس از جمله پنجاه ویک رساله که معروفست باخوان الصفا وخلان الوفا

بسم الله الرحمن الرحیم بدانکه علم مردم بموجودات بر سه طریق باشد اول طریق حواس پنجگانه که آن اول طریقست
بمعلومات و مردم و اطفال و بعضی از حیوان درین طریق شریک اند دوم طریق عقل است بمقدمات اولیات
و مردم درین طریق با اطفال و حیوان غیر ناطق شریک نیستند ولکن عالم و غیر عالم درین شریک باشند
سوم طریق برهان است و این خاص حکما را باشد و معرفت بدین طریق بعد از معرفت علوم ریاضیات و
هندسه و منطق باشد و هر یکی بجای خویش گفتیم و محسوسات بحس در توان یافت و معقولات اولی را بعقل مجرد
و برهان و یا آلتی که عقل بپیوندد فان منطقی است اما حواس آلتهائی باشد جسدانی و آن چشم و گوش و بینی و زبان است و دست
بمشارکت همه تن اما قوت حاسه قوت روحانی باشد و شاید که نفسانی گویند و این قوتها در هر عضوی فعلی کنند
اما در محسوسات عرضها باشد قایم بجسم و جوهر مرکب و شاید که جسم تنها گویند و شاید که جوهر مرکب گویند و پس
این عرضها اثر کنند در حواس خمسه از جهة کمیت و کیفیت اما قوت باصره در آن هفت طبقه و سه رطوبت
که یاد کردیم و قوت سامعه در اندرون گوش است در پوستی که اندرون گسترده است و قوت شم در دو عصب
است مجوف که در دماغ مردم است چون دو سر پستان و تجویف او چون خانهٔ زنبور بود و گاه باشد که چون
استخوان گاو یا استر چون کهن شده باشد و بشکنند در اندرون این استخوان تجویفها پدید آید که تجویف آلت شم
باشد و قوت ذوق در عصبی باشد که بر روی زبان گسترده باشد و قوت لمس بود و بر روی همه تن گسترده باشد
ولکن در دست قوت بیشتر کند و محسوسات جمله از پنج نوع باشد اول طریق لمس است و آن ده نوع است
گرمی و سردی و خشکی و تری و درشتی و نرمی و سختی و سطبری و سبکی و گرانی جنس دوم طریق ذوق است که طعم بود
و آن نه گونه بود شیرینی و تلخی و شوری و چربی و ترشی و تیزی و قبوضت و عفوصت و روانی جنس سوم
طریق شم است و آن دو نوع است خوش و ناخوش جنس چهارم سمع است و آن دو نوع است حیوانی و غیر
حیوانی غیر حیوانی دو نوع است یکی طبیعی و یکی آلتی و حیوانی دو نوع است منطقی و غیر منطقی و منطقی دو نوع باشد
برهانی و غیر برهانی جنس پنجم مبصرات است و آن ده نوع است نور و ظلمت و لون و جسم و سطح و شکل و وضع
و بعد و حرکت و سکون اما قوت لمس حرارت و برودت را چنان بود که چون چیزی گرم بود و خورد حرارت
طبیعی در لمس زیاده شود و غلبه کند بر برودتی که در تن است تا نفس حساسه آن را دریابد چون چیزی سرد بود باز
خورد برودتی که طبیعی حیوان بود زیاده شود تا غلبه کند بر حرارت غریزی مردم با قوت متخیله از دماغ خبر
یابد و اگر آن جسم در مزاج حرارت و برودت مخالف جسم مردم نبود هیچ اثری بحس نرسد و لیکن از دو وجه
خالی نباشد یا آن جسم از تن درشت تر باشد یا نرم پس حس از آن خبر دهد و اگر در نرمی و درشتی با تن مردم
متساوی بود یا هم نوع بود یا نه هم نوع چون کودک و کنیزک و غیر آن یا چون دو دست و برادر و خویشتن

(حاشیه: و باریکی و ستبری)

و مانند این اگر محل شهوت بود التهای شهوت حرکت کند و اگر نه محل شهوت بود حس از آن خبر دهد ولیکن هیچ
حرکت ندهد و در قوت لمس اندک چیزی باشد که بحرارت و برودت و نرمی و درشتی با تن مردم یکی باشد مگر هم
تن مردم و همچنین اگر سخت باشد بمردم رسد تن مردم را از لطافت از وی دور شود و این طبیعت جسمی
باشد که جسم سخت است فرو رود و چون چوب آب و گل و خمر و مانند آن پس حس لمس بقوت نفسانی
دماغ از سختی آن جسم خبر دهد و اگر نرم تر از بدن مردم بود هم برین حال حس خبر دهد و هم برین قیاس قوتهای
دیگر پیدا اند اما خشکی و تری چون جسمی خشک با تن مردم ملاقات کند اگر رطوبتی در مسام بود از غلبه آن جسم
خشک او را پراکنده کند و حس از آن خبر دهد و اگر تر باشد رطوبت از مسام بملاقات رطوبت آن جسم زیادت
شود و در حس پدید آید اما گرانی و سبکی چون بمردم رسد قوتی که در عصب و عضله مردم بود پدید آید و حس از آن
خبر دهد اما چگونگی ذوق چنانست که هر گاه که چیزی برطوبت زبان برسد این مزاج که در وی بود با رطوبت
زبان آمیخته شود و آن رطوبت بمسامهای زبان فرو شود و از آن نه گونه که تفصیل دادیم خبر دهد
از آن که از اندرون پوست زبان بر روی گوشت عضلی که از دماغ بوی پیوسته است اما دراک
قوت شامه خوشی و ناخوشی است و بدانکه هر جسمی که از وی بوی آید مادام بخاری لطیف از آن جسم جدا میشود و با هوا
امتزاج می پذیرد و مزاجی روحانی لطیف پس هوا بلطافتی که در وی باشد مانند آن بخار شود و اگر خوشش
بود خوش گردد و اگر ناخوش بود ناخوش شود و پس هر حیوان که او را شش باشد و هوا بنفس بخویشتن
میکشد این بخود کشد بآلت حس که گفتیم چون دو سر پستان که آلت شم است پس این هوا که در تجویف این
آلت بود و مانند این چیز شود و حس از آن خبر دهد پس اگر آن هوا خوش باشد نفس حسی بدان سبب خوش شود و اگر
ناخوش بود نفس را از آن کراهیت آید و بدانکه مسام حیوان در خوشی و ناخوشی بویهای مختلف آید چون خنفسا
که از گل بمیرد و بسرگین زنده شود و چون کناس که از بوی عطر رنجور شود و ببوی نجاست نیک گردد و مانند
صفراوی که از مشک رنجور شود و از بوی گل نیک شود و در همین اختلاف بسیار است که جمله بر حسب
مزاج هست و بحسب آن اخلاط که در تن غلبه دارد اما قوت سامعه دو نوع است حیوانی و غیر حیوانی اما غیر حیوانی
دو نوع بود یا طبیعی یا آلتی طبیعی چون آواز سنگ و چوب و آهن و رعد و باد و هر چه بدین ماند و
آلتی چون آواز طبلک و بوق و نای و ابریشم و آنچه بدین ماند و حیوانی دو نوع بود منطقی و غیر منطقی اما غیر
منطقی آواز حیوانی غیر ناطق و منطقی آواز مردم و این دو نوع بود یکی آن بود که بر چیزی دلالت کند و دیگر
آنکه بر هیچ دلالت نکند اما آنچه بر چیزی دلالت کند چون خنده و گریه و آواز [illegible] و هر آوازی که آنرا
هجا نباشد و آنچه بر چیزی دلالت نکند آوازی بود که در آن هجا بود و این جمله گوفتن دو چیز باشد

بر یکدیگر یا بسودن دو جسم را با یکدیگر تا بدان صدمه در هوا موج پدید آید و بقدرت قوت هر دو جسم چندانکه تواند
آن موج برود پس اگر اتفاق افتد که قوت سامعه بر گذر آن موج بود آن قوت که در ظاهر سامعه مرکبست بسبب
تموج هوا آنرا دریابد و متخیله را خبر دهد و مثال موج زدن هوا چنان بود که اگر سنگی در آب اندازند پس بدان
موضع که سنگ فرو رفته باشد دایره پدید آید و فراخ میشود و همچنین با آن قوت لقا شود الا آنکه هوا در شش
جهت موج زند و آب بر یک سطح و موج هوا اینک ماند بفراخ شدن آبگینه گداخته از رسیدن آبگینه
گره از آنکه باد آبگینه را فراخ کند و آبگینه را فراخ شدن و موج زدن کروی است و سبب آنکه چرا آواز دور
نمیرسد یا چرا منقطع میشود آنست که قوت منقطع میشود چنانکه سنگ در آب که چون دایره در آب میگردد و هر
چند زمان بر می آید دایره فراخ تر می شود و هر دایره که فراخ تر شود قوت بیشتر خواهد و هر زمانی قوت
کمتر میشود پس قوت بنقصان میشود و دایره بزیادت و چون چنین بود زود مضمحل شود و مثال آنکه مردم کمانی
بکشند با اول قوت بسیار بود و کشیدن سست بود و هر چه بیشتر کشند زور مردم کمتر میشود و کمان چون پاره کشیده
شد سخت تر باشد و زور بیشتر خواهد پس بسبب فنا صورت القوت سامعه برین گونه بود اما چگونگی ادراک
بصر بدانکه سمع را دو علت باشد که در شب و روز و تاریکی و روشنائی آن قوت تفاوت نکند و همچنین
بود حال لمس و ذوق و شم و حال قوت باصره بخلاف اینست از آنکه در تاریکی نبیند و قوت سامعه از
بسیار چیز خبر دهد که میان او و آن چیز حایلی باشد و قوت باصره را این قدرت نباشد و از اینست که بیشتر حکما
قوت سامعه را افضل نهند بر قوت باصره و در قرآن چون این هر دو صفت را در حق باری تعالی اثبات میکند
نخست سمع یاد میکند از شرف سمع قوله وَجَعَلَ لَكُمُ السَّمْعَ وَالْأَبْصَارَ وَالْأَفْئِدَةَ قَلِيلًا مَا تَشْكُرُونَ
از آنکه آنجا سمع فایده زیادت سمع باشد و چون ما روا نداریم که ارواح را آلت سمع گوئیم چگونه روا باشد که کسی
در حق آفریدگار روح آلت سمع گوید اما چشم مردم ظلمت را ببیند و لیکن در ظلمت هیچ چیز نبیند و در نور ببیند و به
نور دیگر چیزها را ببیند و نور را هم بخویشتن ببیند یعنی هم بنور و دیگر چیزها بنور ببیند و سفیدی ماننده است نور را
و سیاهی ماننده است ظلمت را و همچنین هیچ لونی بر سیاهی چنانکه هست خویشتن را نتواند نمودن و بر
سفیدی و هم لون هر دو بحال توان دیدن و نور و ظلمت در اجسام عالم همچنان است که روح در جسد و اگر جسد
پاک بود و کدورت ندارد روح در وی همان فعل کند که نور در اجسام شفاف چون بلور و آبگینه و این مثالی
سخت روشن است اگر انکار نبود و چون نور بر سطح جسم تابد اگر شفاف بود و اگر نه عکس آن نور و آن
رنگ جسم در رطوبت جلیدی و عنبی و شبکی افتد که آینه چشم اند آنرا با لونهای مختلف در یک حال
چگونه می پذیرد و این عهده بار آینه گردد که سیاه و سفید در یک حال بدو پدید بود چنانکه لمس خشن و لین را

وسر و کرم را دست و بخت را بیک حال در یابد بی هیچ ناقصی و بداند که این قوتها که یاد کردیم در حق مردم
نه چنان است که دست و پای و سر که مثلا دست عضوی بود جز از پای و کار پای نتواند کردن و بپای
نماند پس وی جدا بود و پای جدا بل مردم را یک نفس بیش نیست چون در سمع فعل کند این را سامعه خوانند و چون
در چشم کار کند آنرا باصره گویند و چون در جگر فعل کند آنرا طبیعی گویند و چون در دماغ فعل کند او را النفس حسی گویند
چنانکه ابداع اول که باری سبحانه و تعالی کرد آنرا جوهر خوانند پس اگر این جوهر تدبیر اجسام کند او را النفس خوانند
و اگر معانی موجودات عالم را بر عالم معلوم کند او را العقل خوانند و اگر تدبیر نبات کند او را النفس نباتی
خوانند و اگر تدبیر مردم کند او را النفس انسانی خوانند و چون در بدن تدبیر جگر کند او را النفس طبیعی خوانند و
همچنین در هر موضعی او را بدان خوانند که در و فعل کند پس نفس کل عالم یک النفس است و تدبیر جمله موجودات
میکند چون آفتاب که نفس او یکی است و نور او یکیست و لیکن در نباتی فعل کند او را المجبل گویند و چون در مردم فعل کند
حیات حیوانی دهد و فعل دیگر است اما چون نسبت موضوع و معقول نام فعل میگردد و الله اعلم بالصواب

رسالهٔ یازدهم از قسم دوم در مسقط النطفه از جملهٔ ۵۱ رسالهٔ اخوان الصفا

بسم الله الرحمن الرحیم

چند جای گفتیم که آنچه تحت فلک قمر است چهار جنس است عناصر و نبات و معادن و حیوان و این
اجناس انواع شوند اما عناصر از جمله بسیط ثانی است و سخن ما در این رساله در مرکبات است و این سه جنس است
معادن و نبات و حیوان و این اجناس انواع شوند بسبب خاصیتی که در ایشان هست با فصل ذاتی چون خندهٔ
مردم را و فصل ذاتی چون جان گویا و گفتیم که النفس کل از ورای همه محیط است بجایگاه نبات پیوسته است و تدبیر
همه است پس چون عناصر بسبب حرکت فلک و کواکب حرکت کنند لابد بود که در زمین چیزی پدید آید بسبب حرکت
فلک و شکل او و از کواکب و در آن حال که پدید آید در حال از النفس کل قوتی بوی پیوندد و او را النفس جزوی خوانند
و این حال که پدید آید ضرورتاً یا از معادن بود یا از نبات یا از حیوان و گفتیم که بودن معدنها چگونه است اما
آن وقت که النفس جزوی پیوندد آنگه بود که امتزاج زیبق بکبریت باشد یا آن وقت که آن آب در آن غار یا در آن
کار قرار گرفته باشد چنانکه از در کوزه بوقت فرو ریختن و نبات یا تخم است یا خود روی و حیوان یا از تناسل
یا از تکوین و این جمله را وقتی معتاد و معین هست که در آن وقت درجهٔ از درجات افلاک ضرورت طلوع کند
و طالع چون افکندن تخم در زمین و نهادن خشت بر بنا و نهادن اره بر درخت و افتادن نطفه در شکم ماده و
آنچه بدین ماند پس بودن این نفس جزوی از النفس کلی بدو پیوستن بود و درجهٔ طالع هر شیء یکی باشد و در هر

نفعی که بود اما نباتات و معادن را آن زبان نیست که انسان را بلی جمله حیوان را این صفت باشد که انسان را ولیکن
در حق انسان از جهت اعتدال و از قوت بفعل آمدن آنچه در وی مضمونست تخصیصی است که دیگر حیوان را نیست
جهت مبهای جزوی که آن نگاه نتوان داشت و لابد در الحال که منی مردم از ذکر برحم آمده دقیقه باشد از دقایق
و آن شکل که در آن وقت بود از کواکب و بروج دوازده گانه طالع آن منی باشد و بر سر آن شخص که از آن
منی آمده باشد آن گذرد که موجب آن طالع باشد و همچنین جمله حیوان با مردم متساوی اند و آن آنست
که حیوانرا فحل افکند و انزو که بدید آید و بوقت دیگر فحل افکند و کره دیگر پدید آید یکی نیک بخت و یکی بد
بخت و نیک بختی و بدبختی ایشان معروفست اما همه عمر مردم را بسر آید که در سقط نطفه باشد از سعد و نحس و نیک
و بد مثلا آنجا که مردم قصد آن کند با جفت خویش گرد آید حرارتی در وی پدید آید و چون در تن وی گرم شود
و بجوشش آید یا کف بر آورد و جمع میشود تا تمام شود و هر چه این کف تمامتر و بیشتر بود و لذت بیشتر بود تا آن
وقت که از سر قضیب بیرون جهد و در رحم زن افتد همان زمان از آن نفس جزوی نباتی که از نفس
کل است قوتی بوی پیوندد و در الحال دقیقه از فلک طالع باشد و فلک نفس خویش هیئتی و شکلی باشد
از فلک نیز قوتی و از کواکب قوتها در خور شکل بدان نطفه پیوندد و چون این نطفه قرار گرفت خون حیض
گرد آن در آید و او را برنگ خویش کند گرد در آمدن خون حیض گرد نطفه چون آمدن سپیده خایه باشد
گرد زرده پس حرارت نطفه و خون و رحم در طبخ آید چنانکه عادت طبیعت است تا بسبب خون و حرارت
نطفه این کف چون علقه شود و به بندد و از ابتداء آنکه قرار گرفت تا یکماه برین علقه زحل مستولی باشد
و بیشتر بر آنند که یکماه باشد بیشتر نه و از بهر آن ابتدا از زحل کنند که فلک او از فلک کواکب بلند است
و نفس از آنجا بعالم پیوسته است و منزل ملائکه مقرب است و وحی از آنجا آید و پدید آن جای بازرو دو جای
همه برکتها ست و کرسی واسع است و معدن حملهٔ عرش است و سبب نبوت انبیا و حکمت حکما و
فیلسوفان است پس بتقدیم آن اولیتر باشد و درین ماه نطفه از حال خویش بگردد و برنگ خون شود ولیکن
هیچ حرکتی در وی پدید نیاید از آنکه زحل اگرچه سبب قوت ماسکه است سبب حیوة نیست از آنکه سبب حیوة
گرمی و تری بود و زحل سرد و خشک است که سبب مرگ باشد پس نطفه درین مدت حرکت نکند البته
و اگرچه برنگ خون شود با خون رحم بر نیامیزد و ساکن باشد از غلبه سردی زحل چون در ماه دوم شود
تدبیر مشتری را باشد که فلک او زیر فلک زحل است و استیلاء او را باشد از قوت روحانی و مشتری
قوتی درین علقه پدید آید و حرارتی در وی غلبه کند و حرارتی معتدل و سرد و با یکدیگر بهم آمیزند
یعنی آب مرد و زن و حرکت در وی پدید آید مانند اختلاجی و لرزیدنی و درین مدت زن حامله

آگاه باشد از وجود فرزند و یا تدبیر مشتری را باشد این اختلاج می باشد تا یکماه دیگر بگذرد پس ماه سوم تدبیر
مریخ را باشد که زیر فلک مشتری است حرارت بیفزاید از آنچه بود و اختلاج سخت شود از غلبهٔ روحانیات
مریخ پس جمله گوشت پارهٔ سرخ و حرارت در وی مستحکم میشود تا یکماه دیگر بگذرد پس در ماه چهارم تدبیر
آفتاب را باشد که دل فلک است و استیلا او را باشد روح در وی بدید آید و بنفس خویش حرکت کند
بدانکه شمس جان عالم سفلی و دل عالم علویست و رئیس کواکب است و سبب وجود حیوان و نبات
و معادنست و او چون خود روح است و او را هیچ جسم نیست و نشاید گفت که جسم دارد از آنکه عبارتست آنکه
گوید جسم بدان تن خواهد و تن بجان قایم باشد و آفتاب را اگرچه قوت از جواهر ملکوت او بخود زنده است
نه بچیزی دیگر از آنکه خود روح مطلق است پس تدبیر آفتاب را بود و روحانیات آفتاب در آن پیوند
و جان حیوانی در وی بدید آید و در حق همه حیوانی این باشد از تدبیر آفتاب تا انسان را خاص باشد
و از ابتدا که نطفه در رحم زن افتاده باشد لابد آفتاب در موضعی باشد و درین خاک که تدبیر آفتاب رسیده
باشد سه برج تمام رسیده باشد و درین ماه که تدبیر او را باشد یک برج دیگر بیرد جمله چهار برج بود و لابد
این چهار برج بر چهار طبع بود و حرارت آفتاب سبب همه چیزهاست و آنچه آفتاب بریده باشد
از بروج یکی آتشی بود و یکی بادی و یکی آبی و یکی خاکی و این چهار طبع تمام باشد پس بدین سبب چهار طبع
در نطفه بدید آمده باشد و چون روحانیات آفتاب بدیشان پیوند و جان طبیعی در آن بدید آید و ترتیب او تمام
شود و درین حال او را جنین خوانند و چون این ترتیب در گذرد و بوقت زهره باشد که سعد کوچکست و او
خداوند نقش و تصاویر باشد و درین حال جنین را تمام صورت و تمام خلقت کند و چشم و گوش و دهن و بینی
و آلت شم و لمس و سمعی و مرادکی و در هر دو مجری ثقل و مفاصلها بدید کند و جنین درین حال هر دو زانو بسینه
باز نهاده باشد و سر بزانو نهاده و هر دو دست بر روی باز نهاده و بازوها به پهلو باز نهاده ولیکن او را آلت
حس نباشد که این رنجوری دریابد و ناف او بناف مادر پیوسته باشد تا بدان غذای خویشتن میکشد تا روز
زادن اگر نر بود روی او در پشت مادر بود و اگر ماده بود روی او در شکم مادر بود پس تدبیر بعطارد رسد روحانیات
عطارد بدو پیوندد و او را بجنبش آرد در رحم و دست و پای دراز بکشد گاهی حرکت کند و گاهی ساکن باشد و
چشم باز کند و زبان در دهن بگرداند و نفس بزند و گاهی بخسبد و گاهی بیدار بود تا نوبت بقمر رسد در ماه هفتم
و استیلا او را باشد از روحانیات قمر بدو پیوسته شد درین ماه جنین فربه شود و پشت او سخت شود و از حرکت
نیاساید و از تنگی جایگاه بیاساید و قصد بیرون آمدن کند اگر حیات نجوم در سقوط النطفه دلیل آن کرده باشد که
او بدین مدت از شکم مادر جدا شود و کواکب جمله آنجا بوده باشند درین ماه از شکم مادر بیرون آید و

درین حال آفتاب هفت برج گذشته باشد پس اگر درین ماه بیرون نیاید دیگر بار تدبیر بزحل رسد و آفتاب
در برج هشتم رود که خانهٔ مرگ مسقط النطفه بود و درین ماه فرزند ثقیل شود و از حرکت باز ماند و سردی بر وی
غالب شود پس اگر درین ماه بیرون آید بمیرد و عمر او اندک باشد و بسیار بود که مرده از شکم مادر بدر آید و
اگر درین ماه بیرون نیاید در ماه نهم تدبیر بمشتری رسد که سعد بزرگست و آفتاب درین ماه به برج نهم رسد
که خانهٔ سفر و نقل باشد در تثلیث طالع مسقط النطفه باشد و دو سعادت بیکدیگر آید که سعادت مشتری و
دیگر نظر آفتاب پس مزاج فرزند معتدل باشد بسبب آنکه شمس دو کرت قوت چهار کانه که عناصر خوانند
بدو داده باشد و دویست و چهل درجه از جملهٔ فلک بریده باشد و صد و بیست درجه مانده باشد و سبب
آنکه مردم این دور از صد و بیست سال بیشتر نمی زید آنست که نیمهٔ عمر طبیعی است هرچند اقناعی باشد بر های آنا هم
حکما این صد و بیست سال را عمر طبیعی خوانند و بیشتر مردم نیمهٔ عمر طبیعی زیند که آن شصت سال بود و اگر شصت
بگذرند باشد که بهفتاد رسد و در علم احکام نجوم شرح این بسیار است و گوئیم نجوم را تاثیرها روشن است
در عالم سفلی خاصه در مردم اما تاثیرهای ایشان مختلف است یکبار از جهة اختلاف از فلکها از صعود و هبوط
و اوج و حضیض و یکبار از جهة عرض و میل در جنوب و شمال و یکبار از جهة تشریق و تغریب در عوج و استقامت و
همچنین اختلافها بسیار است چنانکه در کتاب مجسطی آنرا یاد کرده است که شرح این اینجا یاد نشاید کردن پس
چون تدبیر در اول زحل را باشد و اگر زحل صالح الحال باشد و از نحوستها دور بود آن نطفه از همه آفتها دور باشد
و سردی او چنان نبود که ما در از وی برنج آید و اگر زحل صاعد باشد در فلک اوج و فلک تدویر آن نطفه
بلندتر جای باشد در تن مادر و از دردها و علتها دور بود و اگر در درجهٔ مشتری بود مادر در راحت باشد و از حمل خبر ندارد
و آرزوهای ناخوش نکند و اگر در درجه مریخ بود مادر در نشاط بود و کارها بدست گیرد و بکسی گذارد و اگر در درجهٔ
زهره بود همه روز خرم باشد خاصه با جفت خویش و اگر در درجهٔ عطارد بود مادر حافظه و زیرک باشد تا بدانجا
که چون نطفه بزه دان وی رسد داند که حامله است یا نه و روز بروز محاسب باشد و حساب
نگاه دارد و اگر زحل منحوس بود یا هابط یا راجع و بدحال بود آنچه گفتیم خلاف آن باشد و ماه دوم که تدبیر
مشتری را باشد و صاعد بود در فلک اوج و فلک تدویر و مستقیم و صالح الحال نطفه به نیکوتر حال باشد
و مادرش خرم و تن درست باشد و اگر مشتری در حد خویش باشد مادر همه روزگار بکار دین و شریعت و نماز
و عبادت مشغول بود و چیزهای دین الهی در دل وی می افتد و خبر سید ید و بیشتر مادران پیغمبران و فیلسوفان
آن باشد که درین ماه از بزرگی سعادت مشتری و اثر آن نطفه ملک با ایشان حدیث کند و باشد که بر ایشان
ظاهر شود و در حق فرزند همان باشد و اگر مشتری در حد زحل باشد مادر مولود در اندیشه بود و چیزهای نا آموخته

بداند و مولود را علا استحصا و معجزها پدید آید و اگر در حد مریخ باشد و از مریخ منحوس باشد این آیات و معجزات
باشد ولیکن بقهر و غلبه باشد و اگر در حد زهره باشد دعوت مردمان کند بدین و موعظت و پند نیکو دهد مردم را
و اگر در حد عطارد حجت گوی و مناظره و لجوج و کلامی باشد و حق و صواب نشناسد و مردم آنرا نپذیرد و هر گاه که
مشتری مقبول باشد از خداوند خانه یا خداوند حد و مثلثه این جمله که گفتیم مضاعف آن باشد و اگر مشتری
مقبول نبود این کلام و جدلش نشنوند و از آن کار نکنند و آنچه کنند بیشتر مکر و حیل باشد و سحر و اگر مشتری هابط باشد
یا راجع باشد و بدحال باشد مولود بدخاطر باشد و هیچ چیزی نکند و نیاموزد الا چیزی که بشنود و عادت کند
همچون بهیمه باشد که جز خورد و خفت نداند ولی تدبیر زندگانی خویش نیکو کند و ماه ستوم نوبت مریخ بود و اگر مریخ
صاعد بود در هر دو فلک مستقیم و نیکو حال بود مردی و سبک دستی و قبول خویش بروی نهد و اگر مریخ
در حد خویش باشد مولود قتال و جنگی و مبارز بود و مفاخرت کند بر همسران خویش و غلبه کند بر دیگران و اگر
مریخ در حد زحل باشد مزاج محسوس بر یکدیگر در آمیزد و آنچه گفتیم که اگر از حد خویش باشد این جمله نکند ولیکن
بساکتی و صبر و مکر و حیله و غضب و حقد بر آمیخته باشد و همچنین مولود هرگز از هیچ کسی روی نگرداند و اگر مریخ در حد
مشتری بود فعل مریخ و مشتری بیکدیگر در آمیزد و همه کار با انصاف کند و از آن کسی که کینه باید کشیدن کینه نکشد و اگر بر
کسی دست یابد عفو کند و اگر در حد زهره بود مولود خداوند شهوت و غیرت بود بر عیال خویش و حمیت فخر کند
و اگر در حد عطارد بود مولود این همه زیادت بود و زیرک بود ولیکن کینه ور و سبک حرکت بود و کارها بحیلت
و مردی از پیش برد و اگر مریخ هابط بود در هر دو فلک یا راجع و منحوس بود مولود بد دل و خوار و ترسیده بود
و دون همت بود و بد دلی و خواری خویش پسندد و چون زنان فاسد و مخنث و کودکان فاسد باشد و چون
نوبت با آفتاب رسد در ماه چهارم بود و آفتاب صاعد بود در فلک اوج و از نحوست دور بود مولود خداوند
ملکت و ریاست و همت بزرگ بود و سلطنت و جلالت طلب کند و تدبیر نیکو کند و سیاست آنچه
ملوک را بدان حاجت باشد و یا ریاستی بزرگ باشد و اگر در شرف یا خانه خویش باشد آنچه یا گفتیم مضاعف
باشد و اگر در حد زحل باشد مولود بزرگ منش و بزرگ همت باشد و نیت قوی دارد و تجربت و غزو رای عظیم
باشد او را و کارهای عظیم اندیشه کند و بیشتر بدست آرد و این چنین مولود آن بود که جمله علما بدست آرد و اگر در حد
مشتری باشد مولود آن بود که بغایت کمال باشد یا ملک یا نبی یا هر دو باشد و هیچ فضایل انسانی نماید که
او را بدست نیاید و بطبع ملکی باشد از دانش و بعلم الهی رسد پس اگر بوقت زادن بطالع برج قران زاید
یا بر تدبیرهای قران بود مولود پیغمبر مرسل بود و امام وقت بود اما چگونگی آیات و معجزات و نعت آن پیغمبر
آنکه بکدام امت آید و احکام شریعت و سنت او از برج هفتم باید دید و از طالع قران و این در کتب

قرانات گفته ایم شرح و اگر آفتاب در حد مریخ بود این مولود شجاع و بزرگ باشد و لشکرهای بسیار زیر حکم او باشد
چنانکه پادشاهان از و حذر کنند اما در حد زهره مولود بزرگ و پاکیزه باشد و لیکن بشغل زنان و کنیزکان و سماع
و مباشرت مشغول شود و اگر شمس برخلاف این باشد که گفتیم و هابط و منحوس بود بخلاف آن باشد که گفتیم الا
آنکه سخت نکوهیده نباشد و لیکن نزدیک میانه باشد و ماه پنجم تدبیر زهره بود و اگر صاعد بود و مستقیم مولود خداوند
جمال و عیش خوش و شهوت و لذت بود و بقاء دنیا خواهد و جمع مال کند و اگر زهره در خانهٔ خویش بود
یا در شرف یا در حیز و وجه خویش مولود نیکو رنگ و جعد موی و نیکو منظر و شیرین بود و گرد سر و نیکو گردن
و لب باریک باشد و گوشت بسیار بر روی و ساق دارد و سبک روح و نیکو خلق و خوش طبع باشد و
اگر در حد زحل باشد مولود گندم گون و سطبر لب بود و بزرگ چشم بود و جعد موی و دندانهای او بر سر یکدیگر باشد
افتاده و منظری با هیبت دارد و چشم او هر دو با یکدیگر بمانند ببزرگی و کوچکی با یلون و شکل و لیکن خداوند عشق و دوستی
عظیم بود و با امانت و عهد نیکو باشد و غدر و خیانت نکند و صبور بود و اگر در حد مشتری بود مولود معتدل مزاج
بود و شیرین قامت و خوش لقا و چشمهای بزرگ دارد و حدقهای کوچک و موی سیاه و پیشانی و روی
او بیرون آمده باشد و نیکو خلق باشد لطیف و راست نکوی و عادل و پاک اعتقاد باشد چون ملائکه و اگر زهره هابط
و راجع باشد و بدحال آنچه گفتیم بقدر بدی زهره بکاهد و ماه ششم تدبیر عطارد را بود و او برادر کوچک است چنانکه زهره
که خواهر مریخ و قمر که خواهر زحل است و آفتاب پدر ایشان است پس اگر عطارد صاعد بود و در هر دو فلک مستقیم
و صالح الحال و در حد خویش بود و در برج خویش مولود زیرک و زنده دل و نیکو ذهن بود و فهم و ادراک و خاطری
نیکو دارد و اگر در حد زحل بود مولود باریک نظر باشد و در کارها خوض کند و فکرتی عظیم دارد اما زبان او شکسته باشد
و اگر بنا باشد بیان چیزها دشوار تواند کردن و عبارتی دشوار دارد و اگر عطارد در حد مشتری باشد مولود را همت
بکار دین باشد و خداوند ورع و احکام شرعی باشد و عادل بود و امر معروف و نهی منکر کند و پیوسته وصف
آخرت و بیان حق کند و اگر در حد مریخ بود مولود مناظر و خصومت کن باشد و زبان آور و جنگ و جدل دوست
دارد و حاضر جواب بود و بسیار دلیل خطا آورد و از آن باز نگردد و باشد که شاعر بود یا خطیب یا قاضی و اگر
عطارد در حد زهره باشد مولود وصف دنیا و نیکوئی آن کند و سرود گوید و خداوند شعر و مطربی باشد و اگر عطارد بدحال
باشد و منحوس و هابط و یا راجع یا محترق مولود خاموش باشد یا گنگ یا کند خاطر باشد و بیهوش بود و ماه هفتم
تدبیر قمر را بود و اگر قمر از نحوست بری باشد یا در خانه یا در شرف خویش باشد مولود بهمه خصلتهای خوب آراسته
باشد و اگر قمر در حد عطارد باشد مولود نیکو شکل و نیکو خلق و نیکو رای باشد اما از کارها زود باز گردد و ملول
باشد و پر حرکت بود و از جائی بجائی نقل میکند و مساعد مردمان بود و اگر در حد زحل بود مولود نیکو رای

با عقل بود و بهر کاری که ابتدا کند تا نیکو نکند بچیزی دیگر نکند و اگر در حد زهره باشد اگر مولود نر باشد بظاهر شکل نر آن دارد و بباطن در شکل و طبع ماده باشد و اگر مولود ماده باشد بظاهر شکل ما دکان دارد و بباطن و طبع نران و اگر نران و اگر در حد مریخ باشد ظاهر مولود شکل عامیان دارد و باطن او باطن خاص باشد و نیکو مذهب باشد و اگر در حد مشتری بود مولود معتدل شکل و صفت باشد در کار دنیا و آخرت و اگر مولود نزاید نیکو حال باشد و بزید و اگر دیگر تدبیر به زحل افتد اگر زحل بد حال بود مولود را حال بد باشد و اگر نزاید ممکن بود که بزید و در اکثر الامر آن بود که بمیرد پس اگر نیکو حال بود تدبیر با مشتری گذارد در ماه نهم مولود بزید و سعادت یابد و اگر ممکن شود که بنیاد آدمی و صورت او در یک روز تمام شدی هرگز دو روز در شکم مادر نبودی و اگر توانستی که در یکماه تمام شدی دو ماه در شکم مادر نبودی و فی الجمله بر سر مولودی آن گذرد مولود را که در مسقط النطفه بود و این آنست که پیغمبر با صلوات الله و سلامه علیه گفته است که السعید من سعد فی بطن امه والشقی من شقی فی بطن امه لیکن در وقت زادن و گرفتن طالع مولود هم اصلی است تمام و آنرا قانون خوانند و از بهر آنکه مسقط النطفه را بدست آوردن دشوار بود و این قانون را نگاه دارند و بدان حکم کنند و این قدر کفایتست والله اعلم

رسالهٔ دوازدهم از قسم دوم از طبیعیات در آنکه مردم عالم کوچکست از جمله پنجاه و یک رساله که مشهورست باخوان الصفا

بسم الله الرحمن الرحیم

بدانکه این رسالت جای دیگر گفته است و اینجا تکرار میکند و ما نخواستیم که آنرا بیفکنیم از نکتهائی که مارا بود و چه بیچ و نه حکمی درین رسالت بیاوردیم و بیفکندیم چون مردم عاقل نظر کردند از جهة محسوسات و معقولات در عالم سفلی هیچ چیز را نیافتند که در ترکیب جدائی و در صفای جوهری مانند انسان بود و همچنین در عالم علوی که عالم نسق و نظامست نگاه کردند هر اثری که اینجا دیدند در انسان مانند آن بود و نخست بانند خویش نگاه کردند که آن جنس حیوانست بعضی ازین حیوانرا دیدند که ایشانرا هیچ شغلی نبود الا خوردن و خفتن و جماع کردن چون شیر و خرس پس در خویشتن و جز خویشتن همان معنی دیدند در تناسل و جفت گرفتن و حمل و وضع و ترتیب بچه و نگاه داشتن بچه از آفتها و دوست داشتن جفت و آنچه بجفت و بچه باز گردد و این جمله در خویشتن بدیدند و جنس دیگر که نباتست نظر کردند چنان یافتند که آنرا اتحی بود در جائی که حرارتهای او را طبخ میکند و آب غذای او می شد و پرورش می یافت پس در خویشتن نگاه کردند از غذا چاره نبود که از طعام و خوردن آب چاره نبود و از طفلی تا نزدیک سی و پنجسال خود را در زیادتی

پدید آیند و بعد از آن به نقصان میشدند تا وقت مرگ و هلاک همچنین در حیوان و نبات این معنی دیدند و چنانکه
حیوان و گیاه به نقصان میشدند قوتهای ایشان مستحیل میشد و هر یکی بمرکز خویش باز میشدند همچنین حال خویشتن یافتند
چنانکه حیوان و نبات بعد از استحالت عناصر که در ایشان موجود بود با خاک یکی میشدند در خویشتن همان دیدند
از فنا شدن و با خاک یکی شدن و عاقل و بی عقل و نیک و بد را و نبی و فیلسوف را هم برین حال می دیدند بی
تفاوتی و چون از اجناس این معانی دیدند در نوع نوع جداگانه نگاه کردند چنانکه مثلا در جنس دد نگاه کردند
انواع شده بود بسبب صورت صفت و خاصیت چنانکه چون شیر و گرگ و پلنگ و خوک و خرس
و سگ و روباه و مانند آن در شیر گردن کشی و در گرگ بدفعلی و در پلنگ منش و در خوک رام ناشدن
و در خرس شره و شهوت و در سگ خصومت و در روباه حیلت این جمله در نوع انسان دیدند بلی باشد
که یک شخص بود و این جمله در موجود بود و زیادت چنانکه در فراست معلوم است و همچنین چون نوع خزنده
چون مار و کژدم و غیر آن حقد از مار و بدرگی از کژدم جمله در مردم دیدند و در زمین نگاه کردند کره دیدند آب از
بیرون و اندرون وی روان از هر جای نباتی رسته خویشتن را چون کره زمین دیدند و خون در رگها چون
آب در جویها و موی در هفت اندام چون نبات و همچنین آنچه در معادن دیدند در غارها و در کوهها و در زمین
چون نمک و زاک و دیگر معدنیها جمله در مردم دیدند چون شوری عرق و تلخی بول و مغز در میان استخوان و آنچه
بدان ماند و در اقلیمها و شهرها و خانها و دکانها نگاه کردند جمله مانند مردم بود اقلیم چون تن و شهرها چون
خانها در تن مردم است و دکانها چون حواس مردم و پیشه گران چون قوتها اندر وی و چون هر چه در زمین
بود در مردم دیدند نظر در افلاک و کواکب کردند آنها جمله چون آنها در مردم یافتند چنانکه در رساله عالم انسان
کبیر یاد کردیم که تکرار حاجت نیست پس آن عالم همچون مردم یافتند و هر چه در آن عالم بود در مردم همچنان
معاینه بود و هر یکی از قوتی بود که از ایشان آمده بود پس در جمله تن و جان نگاه کردند که از ایشان چه فعل می آید
مثلا جانی یافتند معاینه حیوانی که همه تن را زنده میداشت اثر جان انسانی را یافتند که در آن تصرف میکرد
در فلک و نفس و عقل همان دیدند هر فعلی و وضعی مقابل فعلی و وضعی پس گفتند الانسان عالم صغیر و العالم انسان کبیر

رساله سیزدهم از قسم دوم در نفس خردی از مرکب و شرح آن در نشر نفوس جزئی از جمله ۵۱ رساله که معروفست باخوان الصفا

بسم الله الرحمن الرحیم بدانکه مثال نفس مردم در تن مردم است چون جنین در رحم مادر که چون جنین در شکم مادر
ترتیب یافته باشد و اعضا او چون دست و پای و حواس و سمع و بصر و شم و ذوق و لمس جمله

درست باشد و نقص بران راه نیافته بود چون از شکم مادر بزمین آمد هرچه نعمت دنیا و شهوت و لذت و مراد است
بیابد همچنین اگر نفس انسانی ریاضت یابد و از طریق محسوسات باولیات رسد و از اولیات بمعقولات
رسد و تجربتها از جهت ریاضت دریابد و از هندسیات چگونگی نهاد عالم دریابد و از تصور معقولات
جواهر فلکی را دریابد و از جواهر فلکی نردبانی سازد تا بعالم الهی رسد و مبدا اول و آفریدگار را همه
چون نهادی که او را بطریق سیاست تدبیر او میکند خراب شود بسببی از سببهای این نفس بسرای عالم
علوی شود و بمنزل افلاک لایق و مستحق شود و چون بداند که بدن او در خاک نخواهد ماندن و نفس او جدا خواهد شدن
در تیمار داشتن بدن و بودن با بدن جمیل باشد و نفس هرگاه که بعالم مبدا و معاد پرورش یافته
جای جاودانی خویش دانسته او را از بدن کراهیت آید و باز رستن از و آرزو خواهد پس چنین
در شکم بسببی از سببها ناقص شود مانند گنگی و کوری و مفلوجی و بیدستی و بی پائی چون از شکم مادر بزمین آید او را
هیچ مراد بر نیاید و ذلیل باشد و محتاج دیگران شود و از شهوتها بجز آرزو نصیب او نباشد و از همه مرادها
الا حسرت بهره او نبود و همچنین نفس زید و عمرو و خالد و صالح چو آنچه زاد معاد است از علوم فضایل و
شناختن نفس و افلاک بطریق برهان بدست آورده نباشد و همه روزگار در غفلت بسر برده بود و اعتقاد
او نه بر وفق شریعت و حکمت بوده باشد جاوید در عالم سفلی که دوزخ است بماند و بدن از و باز ماند و او را
توانائی بر شدن بر آسمانها نباشد و در هوا و زمین بماند و هرگاه که قصد سموات کند بیشتر از هوا بسموات نتواند
شدن و گاه در اثر دوزخ بماند و گاه در دوزخ زمهریر باشد و گاه در بند ماده ارضی و در عذاب بزرگ بماند
و همچنانکه غذا تن طعام است و انسان اگر غذا نکند افعال او ساقط شود از رفتن و گرفتن و گفتن و آموختن
و آموزانیدن باز ماند همچنین غذاء جان علمیست که اگر دانش بغذاء خویشتن کرده باشد و بجود پرورش نیافته
باشد و زاد آخرت بدست نیاورده باشد از رفتن بسموات که بهشت جاودانست و از رسیدن بنفس
کل و عقل کل و ذات واجب الوجود که اصل مقصود ماست باز ماند و به هیچ مرادی نرسد و بمانند کسی
که زاد معاد بدست نیاورده و غافل باشد از آنچه بازگشت وی بدوست همچنان بود که قومی بغربت
افتاده باشند از یک شهر بشهری دیگر بشده تا کالاها بدست آرند و بجا نها باز آیند به تنعم و تمتع و عیش مشغول
شوند این قوم بعضی بتجارت مشغول شوند و طلب سیم اندوختن کنند و بعضی بتماشای آن شهر آنچه باشد از غرایب
که در مردمان آن شهر موجود بود از زینت و نهاد مشغول شوند و بعضی بطال میگردند و هیچ چیز نبینند و نه تا مدت
سفر بگذرد پس امیر آن شهر گوید این قوم را که از شهر من بیرون شوید تا دیگر قوم در آیند و همچون شما خلا گیرند و غنیمت
یابند این قوم چنین بدر آیند بعضی با زاد و بعضی بی زاد بعضی سوار و بعضی پیاده و صحرا در پیش باشد

و از آب و سایه و سبزی خالی پس آنچه سوار باشد از جهت مرکب و زاد و خدمتکاران در کنند و بشهر خویش رسند
و بتمتع و عیش مشغول شوند و بمراد رسند و همه عمر در آن می باشند و آنچه پیاده باشند اما زاد و دارند درین صحرا
افتند هرگاه که قوت کم شود و از آن زاد بکار میدارند تا عاقبت بهزار سختی بشهر خویش رسند و بقدر زاد و خلق در آن
شهر علیش میکنند و نظاره آن محتشمان که از عمل و تجارت ما بهیا اندوخته باشند میکنند اما آنچه نا و ندارند و
بطال باشند و ناشناخته بان بیابان از شهر بیرون آیند پندارند که بی زاد بشهر خویش توانند رسید چون لختی
بروند مانده شوند و قوت نماند از نهیب جان و سختی گرما و تابش آفتاب و هول شب و سرمای آن باز گردند
و بشهر این پادشاه باز آیند چون در شهر آیند آن خانها که ایشان داشته باشند و آن دکانها هر یکی خالی بازرگانی
گرفته باشند عاجز بمانند و هیچ چاره ندانند الا مزدوری کردن پس اگر درمیان این بطالان کسی باشد که روزی
از آن بازرگانان بعمل دستی چیزی آموخته باشند بدست آن عمل میکنند چون زرگری و درودگری و مانند آن و آن که
سختی شنیده باشند بسختی گفتن مشغول شود چون کاسه گیری و فضایلی و دریوزه بدها پس کسانی که این قدر هنر
بدست نیاورده باشند ایشان از جامهای حمالی و برزگری و مانند آن در باید پوشیدن و رخت
بازرگانان از خانه بدکان و از دکان بخانه بردن و بقوتی قناعت کردن تا وقت آنکه این جامه بدرد و برهنه
مانند پس اگر اتفاق افتد و جامه دیگر از حمالی بدست تواند آوردن آن غنیمت داند و بدان شکر کند و بار
دیگران میکشد و خواری میبیند و سیلی میخورد و از آن که اگر کسی که حمال باشد و یا شاگرد گل کاران که بمزد گیرند یا
کار میکنند یا مزد ندهند یا سیلی زنند پس اگر جامه حمال و مانند آن بدست نتواند آوردن ضرورتا او را یا در کنجها
باید خفت و بدریوزه لقمه بدست آوردن یا دزدی و راه زدن چنانکه پیشه بطالان باشد کردن پس
اگر او را بدزدی بگیرند و بکشند با خاک یکی باشد و ناقل این کتاب گوید که اگر خواننده این کتاب انصاف
بدهد او را در زاد و معاد و چگونگی دنیا و آخرت و بازگشتن او بعالم الملکوت همین مثال بس باشد و من بهتر ازین
مثال بدست نتوانستم آوردن خاصه بر بدیهه و هر کسی که کتاب مجمل الحکمه خوانده باشد و این کتاب پارسی
بخواند او را معاینه شود که بیشتر آنچه من گفته ام در مجمل الحکمه غیبت و ناچار باشد شرح این حکایت باز گفتن بداند
که آن شهر که این قوم از و بتجارت بیرون آمده اند عالم ملکوت است و آن شهر که در آن تجارت کردند عالم سفلی
است و خانه و دکانها که گفتیم تن مردم است و مردمان آن شهر حیوان و معادن و نبات است و پادشاه
آن شهر طبیعت است و عناصر و اما آنچه بیازرگانی اند خفته مثال بازرگانان را بی علم بود و عالم
بی دانش بود و عالم بی عمل و مثل عاملان که عمل پادشاه کردند چون عالم عامل باشد و مثال کسانی که بطال
بودند بدنیا و قصاب و سکاری و آنان که از دنیا جز خوردن و خفتن و جماع کردن ندانستند و ندای پادشاه

که از شهر بیرون شوند تا دیگری درآید چون مرگ و قتل بود و مثال صحراگرد زهر بود و آتش بود و مثال سوام
عالم عامل و خدمتکاران نیکو اندوخته و اسپ چون علم از قوت بفعل آورده باشند و مثال پادگان چون
کسانی که عبادت کنند و علم ندانند و ایشان دعاء و ثنای ایشان باشد بخدای تعالی و مثال بطالان که بی
زاد و اسپ بیرون آیند مثال بی زادی و بی علمی و بی عملی بود و سرما و گرما صحراگرد زهر و گرسنه اثر بود و باز
کشتن ایشان مثال ارواح معطله که بعالم علوی راه نبرند و مثال دکانها که دیگران گرفته باشند خان و مانها
ایشان و تن آدمی و صورت که از وی اهیب صورت تن دیگری پیوسته باشند و او بهیچ شی مشغول نتواند شدن
و جامهای حمالی چون طلب ماده کردن و پیوستن بماده خری و گاوی و وحشی و دود و بدن جامه چون
مردن گاو و خر و دیگر جامه طلبیدن بماده و وحشی و ددی پیوستن و اگر ددی اتفاق افتد و مثال آنکه جامه
نیابد و بگلخنی خفتن و چون پیوستن بماده سگی و گرگی بود و دریوزه کردن چون حال سگ و مانند آن و مثال
دزدی و راه زدن پیوستن بماده ماری و کژدمی و گرگی و شیری و مثال کشتن و آویختن چون آن کسی که از
شیر بچه لایه مایه کمتر شده باشد ناچار بیکار فرو ماند و با خاک یکی شود و تا اتفاق چون افتد و آن کار کجا
شود و مثال کسانی که از بازارگانان و عاملان چیزی آموخته باشند چون کسی که نیکی کرده باشند ولیکن نه علم
دارد و نه عمل کرده باشد و سکامه گرفتن ایشان مثال ماندن ایشان بر روی زمین چون شیاطین و ارواح
معطله و فاسده و این کمتر اشارتیست بر طریق مجمل الحکمه و الا در معاد جهال و اشرار سخنها و معنیهاست که
درین مدخل یاد نشاید کردن پس این قدر که گفته آمد دانند کار را کفایتست

رسالهٔ چهاردهم از قسم دوم در طبیعیات در جمع علمها کردن از جملهٔ پنجاه و یک رسالهٔ که معروفست باخوان الصفا

بسم الله الرحمن الرحیم درین رساله مقصود ما اینست در جمع کردن علمها که باز نمائیم که طاقت آدمی تا چند
بود از علوم که در تحت فهم او تواند بودن و کدام علم بود که آدمی طاقت فهم او ندارد و نتواند حقیقت آن را
شناختن اوّل گوئیم که درست شده است در اکثر علوم که انسان مرکبست از تن و جان و تن از عالم سفلی است
و جان از عالم علوی و ما اینجا گفته‌ایم که زمین و آنچه بر زمین است سخت مختصر است در جنب افلاک و عالم اشرف
و نظام و کسی باشد که او بخواندن این رساله راغب بود و لیکن سخن راست باید گفت خاصه در برهان پس
گوئیم چون عاقل در تن خویشتن و حواس خمس بیند مشترک و قوتهای دیگر در دل و جگر و دماغ است بدانکه
چشم از جملهٔ حواس است طاقت هیچ چیزی ندارد که بیند چون نماز پیشین مرد در آفتاب نتواند دیدن

و همچنین ذره که در هوا می آید نتواند دیدن آفتاب را از غلبهٔ روشنائی و ذره را از کوچکی اما آنچه میانهٔ این هر دو
باشد بتواند دیدن چون نورهای کواکب و چراغ و پشهٔ کوچک یا آنچه سخت بزرگ نباشد همچنین سمع که طاقت
شنیدن صاعقه ندارد و همچنین آواز پای مور نتواند شنیدن و یکی از آهستگی و یکی از بلندی و هرچه متوسط بود
میان این و آن بشنود و غایت آن بداند و همچنین ذوق که در چیزی غلبه دارد چون حرارت عسل گرم را
و ترشی سرکهٔ تیز و کهن که از غلبهٔ گرمی میان عسل و سرکه نتواند پس چون حرارت متخلخل شود و متوسط باز آید شیرینی
عسل دریابد و هم ترشی سرکه و شم چون در بوی یا در گندی غلبه بیند هیچ تمیز نتواند کردن و آلت وی بزیان شود
و همچنین عقل انسانی بتوسط علمها را در تواند یافتن چنانکه اگر عاقلی همه عمر خویش خواهد که حقیقت مجره که بر دور فلک
بداند نتواند دانستن سیاهی که بر روی ماهست و دانستن آن که از ده هزار سال باز درین عالم چه قوم بوده اند و
چه فعل کرده اند از امروز تا پنجاه هزار سال چگونه خواهد بود چنانکه عاقل آنرا ببرهان دریابد نتواند بود و لیکن آنچه میان این
زمانها باشد از قرانهای کوچک که بهر بیست سال تا بهری سال چون صغری و وسطی و عظمی و کبری و بیشتر ازین در نتوان
یافتن و آنچه هفت هزار سال کمتر و بیشتر باشد از قرانها شاید دانست و لیکن برهان در آن هم سخن گفتن دشوار بود
و همچنین ذات واجب الوجود که از جلالت اوراست عقل بوی محیط نتواند شدن و پنداری ذات واجب الوجود
از روشناسی و ظاهری که هست آنرا در نمی شاید یافتن و همچنین عقل مجرد نتوانند که صور را جدا از ماده است چنانکه
هست دریابد اگرچه برهان آن را بمقدمات عقلی اثبات کند و آنچه ما در نتوانستیم یافتن مانند آن حیوان بود که در
بحر است که نه ما از حال ایشان آگاهی داریم و نه ایشان از ما اگرچه بسیار عجایب دیده شد آنچه نادیده بود بیشتر
باشد و همچنین ارواح و چگونگی ملکوت سموات چنانکه ایشانند و آن کمال که در ایشانست نتوان دریافتن پس ما را
طریق آنست که آنچه بدست آید از محسوسات و معقولات بدان شکر حقتعالی بکنیم و بدیگر که ندانیم و بمعقول
و محسوس درست نتوانیم کردن اقتدا بنبیین و مرسل کنیم تا کار دنیاء ما آراسته بود و احوال آخرت بنظام بود
بدان مضی و ما گوئیم عقل از هیچ چیز عاجز نیست از آنچه هرچه در تحت و پست فلک است و او بر همه ملک
خویش محیط بود لهذا و آنچه فوق و پست چون باریتعالی اگر او از شناخت حقیقت باریتعالی عاجز آید
نه از عجز عقل باشد از جلالت باریتعالی باشد و آنچه تحت تصرف عقل و نفس هست همه مملوک ایشانست و ایشان
مالک همه اند چنانکه در کتابهای حکمی آنرا ببرهان درست کرده اند اما آنچه اکنون عقل در نمیتواند یافتن از حجاب
و منع جسم است نه از عجز و کدورت عقل و آنچه ما را معلوم میشود از معقولات که عقل داند از صد یکی نیست
از آنکه عقل بدانچه هست و آنچه خواهد بودن عالم است و اگر درین شک باشد پس شرف نباشد ارواح را بر جسد
اما آنچه در می یابیم آن معقولاتست که بجهد بسیار از محسوسات بوی رسیده ایم و از ریاضت مانند نردبانی ساخته

وآنرا پیدا نیست و دلیل برین نفس نبی و نفس کاهن که هرچه از وی پرسند آنرا بگوید بی آنکه تن و حواس او داند که چه
میگوید و کاهن و دیوانه چون حدیث کنند در آن حال حواس ایشان هیچ بجا نبود و یک روی عقل به بدن دارد
بر سبیل سیاست تدبیر بدن میکند و یک روی بعالم ملکوت دارد و بر کائنات جمله واقفست و آن قدر که مردم
طاقت آن دارند بدان روی که تدبیر بدن می‌کنند میدهد تا زبان ترجمهٔ آن میکند و اگر حواس مانع معقولات
نبودی عقل مجرد و ملکوت و واجب الوجود تعالی و آنچه یاد کردیم چنانکه هست در یک طرفة العین بدیدی
همچنانکه خود می بیند و چون یکی ببیند دلیل نکند که هیچ کس نمی بیند چه بسیار عاقل باشد که آنچه یاد کرده شد همی بیند
چنانکه صورت از آینه یا چنانکه چشم زید عمرو را بیند بلکه روشن تر و خلاف این مسئله در انست که چون زید میگوید
که من احوال ملکوت میدانم عمرو آنرا انکار میکند و میگوید که چگونه میدانی که من نمیدانم پس زید مسکین تا زنده
باشد از بهر یک انکار عمرو را مسلی نتواند کردن تا او بداند که زید بیست اند و دلیل بر آنکه عقل کل موجودات
میداند آنست که عقل جوهر بسیط است و افلاک و مجرد و آنچه گفته شده است تمامت جمله مرکبست
و این مرکب بدین بسیط قایم است پس مرکب عاجز آید از شناختن بسیط نه بسیط از شناختن مرکب و
مثال این آنکه اینکس گوید چنان بود که زید بنای خانه بنهد از بهر شفقت بر عمرو در آن خانه زیر زمین گنجهای نهان
کند و بر دیوارها نقشهای زیبا پدید کند انکه عمرو هنوز بدان خانه نارسیده و بیک صنعت که از
زید شنیده باشد زید را گوید که ندانی که آن نهانخانها و نقش و بنا درین خانه چیست پس چون عقل
و نفس بنا عالم وجود نهاده باشد چگونه شاید گفت که عقل نمیداند و حقیقت آنست که علمی که در حواس
است بر عقل نهند و چون گفتند که جان اگر شقی باشد رفتن او بیشتر تا زیر فلک قمر نباشد پس اگر
مجرد است و اگر عجایب دریاست هیچ از او پوشیده نخواهد بود و اگر سعید است چون بر افلاک
و ماوراء آن رسد مجرد و ملکوت و آنچه هست از وی پوشیده نخواهد شد و این مطلق برهان ضروریست پس
چون جان بعد از مفارقت بدان عالم میشود و بچنین چیزها میرسد این مردم نتوانند دانستن آن منع از
بدنست نه از عقل و این قیاس درست است پس عقل همه موجودات عالم میدانست و این کفایت باشد در جواب سؤال

رسالهٔ پانزدهم از قسم دوم در حکمت مرگ و شرح آن از طبیعیات از جمله ۵۱ رسالهٔ که معروفست باخوان الصفا

بسم الله الرحمن الرحیم چون مردم شروع کند در علوم علوی و غیر آن و محسوسات را از طریق حس
و اولیات را از طریق عقل بدست آرد و بعالم عقل رسد نخست چیزی که او را ضروری بود دانستن

که نفس خویشتن را بشناسد و در کتب حکمی و منطقی یاد کردیم که مباحثه در علوم بنه وجه است یکی آنکه این چیز
هست یا خود نیست و دوم آنکه چون درست شد که هست پس بداند که چه چیز است و سوم آنکه چند
چیز هست و چهارم آنکه کدام چیز است و پنجم آنکه چگونه است و ششم آنکه کجاست و هفتم آنکه تا کی باشد و هشتم آنکه
چرا است و نهم آنکه از بهر چرا است یعنی چه کار را شاید پس باید که ما نخست نفس را بدانیم و از احوال
نفس بپرسیم بدین سؤالهای نه گانه و گوئیم نفس هست یا نه هستی او انکار نشاید کردن با چندین اثر و عجایب
که از وی پدید آید و آنکه چند است آنکه گفتیم که او را جزو نیست دالّا بمعنی و جزو و نه چنان بود که جزو جسمها
و ما چون جزو گفتیم جز از آن لفظ عبارتی دیگر نداریم و آلا پاره کردن چنانکه از یکدیگر جدا شود ولیکن
عقل درست کند برهان یعنی قوتهای طبیعی چیزها ست متجزی اند ولیکن از یکدیگر جدا نیستند چنانکه نور
آفتاب و آتش و چراغ و قوت سمع و بصر و قوتهای اندرونی چون قوت جاذبه و هاضمه و دافعه و ماسکه
این قوتها که اینهمه هر یکی بنفس خویش جزوی اند ولیکن متجزی نیستند و چنانکه قوت در چهار داروی که گوئیم
که فلان دارو را دو درجه گرم است و سه درجه خشک است و این درجات اگرچه در یک پاره دارو
باشد که وزن او یک درم یا کمتر یا بیشتر این قوت در وی است طبیعی است و آن را متجزی نشاید کردن
و اجزاء مالایتجزی همچنین باشد و این را برهان بسیار است چون حرارت در آتش و آفتاب و نور
در کوکب پس چندین نفس بزید و عمرو باشد نه بجدا کردن از یکدیگر و اگر کسی اندیشه کند که چون چنین است
زید را از دانش خویش چه فایده است که فرد العبد از مفارقت بدن بذات عمرو جهل خواهد در آمیخت
این خطا باشد چه اگر در حق اجسام روا باشد که قوتها که آتش یا حرارت آفتاب یا هوا از ایشان
جدا کنند بی آنکه ایشان را تمیزی باشد با یکدیگر در نیامیزند مثلاً چوب چون در آتش او را بسوزانند
رطوبت و دهنیت و یبوست از یکدیگر جدا شود و با یکدیگر در نیامیزند و چون در حق اجسام این معنی
روا باشد در حق ارواح اولیتر باشد و ما خود می بینیم که در عالم علوی نورهای کواکب هستند و از یکدیگر
جدا آید و هر یکی از طبیعت خاصه بر طبعی اند و هیچ با یکدیگر در نیامیزند و این روشن است اما آنکه
چه چیز است جوهریست بسیط معقول چنانکه بموضعهای دیگر درست کردیم و آنچه گفتیم که کدام چیز است
آن چیز است که بخاصیت خویش جنس را انواع میکند بدانکه حیوان ناگویا را گویا میکند و آنچه گفتیم چگونه است
چگونگی او صفات خاص او باشد چون نورانی و حیوة و علم و از آنکه چیزها متضاد پذیرد و بعد دیگر باشد
و اشارت عقل بوی شاید کرد و در موضع نبود و رنگ و بوی و وزن و طول و عرض و عمق ندارد و در
هیچ چیز جای ندارد و آنچه گفتیم که کجاست در رسالها دیگر که جا در زمین و افلاک باشد و جوهر بسیط

ورای فلک است وچون مستقیم نیست و مدبر افلاک وزمین است پس زمین وافلاک در وی اند نه وی در زمین
وافلاک باشد مثلا زمین ویک موی که در زمین جای دارد گویند مور در زمین جای دارد نه زمین در مور وگویند
زمین در هوا جای دارد نه هوا در زمین ودر مثالهای روحانی گوییم حیوانی در هوا هست ونور افتاب گرد
وی درآمده باشد واو از حرارت افتاب زنده است چه اگر حرارت افتاب نبودی وجود حیوان نبودی
وهر حرارت غریزی که این حیوان جوجه مرغ راهست از قوت افتابست پس قوت افتاب بمنزلت جانست
حیوان را واین مرغ را ونور افتاب گرد آن مرغ درآمده است پس افتاب در مرغ جای دارد بلی گویند
مرغ در نور افتاب جای دارد پس جای مرغ نست نه نور افتاب وزمین در جنب نفس کل وعقل کل کمتر از آنست
که این مرغ در جنب نور افتاب پس عجب باری که جای نفس چنین تصور باید کرد تا گفتیم که باشد هرگاه که
مزاج معتدل که آلت وی باشد بداند پدید آید آنجا او باشد وانچه گفتیم چرا هست سیاست وتدبیر
کردن را وپروردن آلت خویش را پدید آمد عقل فعال بود واز واجب الوجود دایم فیض فضل علم وحکمت
بوی روانست پس عقل چون دانست که واجب الوجود از حکمت خویش روا نداشت که چون عقلی را نتواند
آفرید که خیر محض باشد ونیافریدن ترک حکمت باشد عقل نیز نفس را بوجود آورد وبوی فیض حکمت و
خیرات پیوسته کرد تا عالمها از وی پدید آید چون جسم مطلق وافلاک وکواکب وعناصر وزمین و
نبات وحیوان ناطق پس از بهر این کار راهست واما آنکه چرا از بعد پیوستن مفارقت میکند که فعل حکیم
خیر باشد ودر مردن هیچ چیز نیست بداند که مردن مردم چنانست که زادن طفل را از آنکه طفل چون
در شکم مادر نه ماه شود وبنیت او درست وقوی گردد اگر بیرون نیاید فساد او باشد وصلاح او در آنست
که بیرون آید از آنکه به بسیار درجه زمین وهوای نسیم وشعاع افتاب وطعامهای خوش بهتر از شکم مادر وتنگی وناخوشی
غذا پس بیرون آمدن او خیر هست وبودن او آنجا فساد پس خیر او در بیرون آمدن از شکم مادر است نه در بودن
او در شکم مادر همچنین حال نفس مردم که خیر او وراحت وپادشاهی او در مفارقت جسم است نه در اتصال
جسم که جسم او را چون دوزخ است وافلاک ونفس وعقل او را بهشت پس در بودن در بهشت بهتر
از بودن در دوزخ به برهان معلوم است که زادن تن مردن جان است ومردن تن زادن جان است
همچنانکه جنین در شکم مادر چون نه ماه بر وی بگذرد وبیرون آید وبخوردن وشنیدن وآمیختن وآموختن و
سخن گفتن متمتع گردد جان انسان چون کامل شود واز تن مفارقت کند همه چشم باشد وبه همگی خویشتن هر دو جهان
می بیند ونزد یکتا مادر وپدر خویش که نفس وعقل اند باز شود واز فیض باری تعالی فایده گیرد پس مردن
حکمت است وبداند که نفس کودکان عاقل اند بقوت ونفس بالغان عاقلند بفعل ونفس عاقلان

عالم اند بقوت و بنفس عالمان حکیم اند بقوت و بنفس حکیمان حکیم اند بفعل و بنفس حکیمان که حکیم اند بفعل ملک اند بقوت و از قوت بفعل آیند که مفارقت جسد کنند از آنکه ملکی در هیولی نشاید کردن پس عاقل را بچنین مقدمات معلوم شود که مردن تن زادن جانست و زادن جان مردن تن است و زندگانی تن حبس جان است و این کفایتست که گویند والله اعلم

رسالهٔ شانزدهم از قسم دوم از طبیعیات در الم و لذات از جملهٔ ۵ رسالهٔ اخوان الصفا

بسم الله الرحمن الرحیم بدانکه بسیاری از عاقلان هستند که در مردن تن ایشانرا کراهیت می باشد و با این همه که میدانند که راحت جاودانی و زندگانی همیشگی جای دیگر است و در حیوة حیوانی هیچ صلاحی نیست و عاقلان را همچنین از قوت بنفس هست و مثال آن عاقل که او را این کراهیت باشد مثال آن کودک باشد که پدر او را بمکتب و بعلم سپارد که بچندین مدت باید که این کودک را هرچه در ندیمی پادشاهانست بکار آید بیاموزی و ادبهای علمی و بدنی بروی املا کنی تا استاد شود پس کودک از بهر خوشی و بازی و نشاط کردن و آنچه نخواهد که بروی رنج آموختن باشد هر روز معلم را مراعات میکند و نهان از خانه حلواها می آرد و از بهر معلم معشوقگان نیکوروی طلب می کنند از آنکه می بیند که معلم را بدان میلیست پس چون همه روز آن حال بر معلم بیند کودک نیز بدان خوردن و جماع و بازی کردن مشغول باشد و بدان خو کند و مدتی بدین وجه بگذراند پس بعد از بسیاری خوردن و مباشرت کردن معلم رنجور شود و بر بستر مرگ افتد و کودک نیک داند که او را جای دیگر نیست و مرجع او باز خانه پدر باشد در آن حال که معلم بیمار شود او در کار خویش رسد و از بیم و شرم پدر چنان خواهد که معلم نمیرد تا از شرم پدر و ننگ نادانی آن کودک برهد همچنین معلم حواس پنجگانه و کودک نفس ناطقه عقل کل و پدر نفس کل و شیرینی و معشوقه لذتهای دنیا پس چون نفس ناطقه باید که بطریق حواس و حس مشترک که معلم او باشد بمعقولات رسد و خیرات و عبادات کند تا رستگار شود و سعادت را تا ناجی شود پس همه برعکس آن کند ضرورت او را کراهیت باشد در مردن و بداند که نفس ناطقه چون خو می کند با شهوت و غضب و از فضایل آنچه بایدش معلوم نکرده باشد بعد از مفارقت جسد اگرچه او را قوت بر شدن بعالم علوی باشد از تشویر و خجالت نخواهد که بر آنجا شود تا مادر و پدر جهل خود را که عقل و نفس اند نه بینند پس گوئیم هر چه در عالم هست از مرکز خاک تا محیط کل هر چیزی را بذات خویش لذتی و المی هست چنانکه در خور آن چیز بود و چون لذت و الم عبارتیست که از لفظ مردم خیزد ابتدا آن بحیوان کنیم و گوئیم چیزی که الم و لذت او ظاهرتر هست حیوانست و از همه حیوانی که شریفتر است و حس و لطیف تر است انسانست و او مرکبست از نفسی و بدنی و نفس او را لذتها باشد و هر چه برضد لذت بود و الم باشد

واصل لذتها چهار است اول شهوانی دوم حیوانی سوم انسانی چهارم روحانی اما شهوانی طبیعی یافتن لذتی
باشد از غذاهائی که موافق طبع باشد و حیوانی حسی دو نوع بود یکی لذت جماع است بوقت مراد وا ز محل
خویشتن و دوم شهوت غضب است که از سر خشم باشد که ان شر محض است و آن لذت دفع راندن مر
غضبی باشد بحق یا بی حق اما فکر انسانی ان لذتست که بوقت در یافتن معقولات بود و آن حقیقت معرفت
چیز باشد اما روحانی ملکی ان لذتست که بنفس برسد بعد از مفارقت تن و لذت و شهوت و غضب مشترک
است میان انسان و دیگر حیوان و همچنین حیوانی فکری مشترکست میان انسانی و ملکی و روحانی خاص است انفسها
را که از تن مفارقت کرده باشد و از تحیر هیولی و از هاویه اجسام خلاص یافته نفوس نباتی را لذت بود و الم
نبود و بعوض الم موت بود او را از بهر انکه نفوس نباتی جذب غذا میکند که رطوبت جذب میکند
با صول و ساقها، نبات و از اصول بفروع میکشد و چون نبات آن رطوبت را نیابد اجسام او خشک
شود و اینحال موت او بود و لیکن او را الم نبود بنزدیک فقدان غذا همچو نفوس حیوانی یعنی نفوس نباتی را پس
از بهر این او را حیلهٔ انتقال از مکانی بمکانی ساخته اند و همیشه در طلب غذا گریختن از موذیات از انکه لا یق نیست
که او را الم بود بسهالة او را موت گفته اند و نبات را در شریعت لذت میگویند انجا که و هم من خشیته ربهم
مشفقون و لیکن البته ایشانرا الم نباشد و حیوان غیر ناطقه را الم و لذت باشد اما لذتهای ایشان جمله جسمانی بود
و ایشانرا هم جسمانی بود و هم روحانی و هر لذتیکه نفس انسان را بود دو نوع بود یکی انکه بتوسط تن باشد و یکی دیگر انکه او را حاصل
باشد انچه بتوسط تن باشد هفت نوع بود اول دریافتن بچشم است و از نیکوئی لونها و شکلها و نقشها و صورتها و رنگ
طبیعی است و دوم بطریق سمع باشد و آن آواز خوش و غنا و نغمت و مدح و ثنا بود و انچه بدین ماند و سوم
بطریق ذوق است از طعامهای موافق و چهارم لمس است و آن چیزی باشد چون هوای خوش و جامهٔ نرم و تن
معشوق و پنجم از راه شم انچه موافق مزاج باشد و راحت دماغ در ان بود و ششم لذت جماع است و آن بسیار است
با انکه دخول خواهد و هفتم لذت کین خواستن از دشمن و این جمله نفس را بود و بمیانجی بدن و این دو باره باشد وقتی که
مراد ها یافته شود و دیگر وقت که یاد آن کند مثلا در انحال که مردم روی نیکو بیند لذتی بجان وی رسد و این جدا
باشد و انرا و کام یافتن جدا و این آنست که بهشت و دوزخ نقد است در حق او و این عبارتی باشد از کام یافتن و ناکامی که
کام یافتن بهشت باشد از انکه راحتی بنفس میرسد و ناکام ماندن دوزخ از انکه کراهتی بنفس میرسد و حقیقت چنین
است از انکه بهشت حقیقی در حق نفس است که بسموات و افلاک پیوندد که بهشت جا و دانست و آن کام
یافتن است و دوزخ آن است که در عالم خاکی بماند و آن ناکامی است و از اینجا است که بیشتر حکما نکوهش
غضب و آزار خلق کنند و شهوت را نکوهش نکنند و حدیث شهوت ظاهر نشاید کرد چه در آن سخنها

نا گفتنی و دیگر انکه از درازی که هست اینجا یاد نتوان کرد اما لذتهای روحانی که خاص نفس را باشد از چهار نوع
باشد یکی انکه چون تصور معقولات کند لذتی عظیم در و آید و گاه گاه در محسوسات هم لذت یابد چنانکه مهندسی از
شکلی هندسی یا کسی که بعلمی فرو مانده باشد چون او را آن معلوم شود فرحی عظیم در و آید و دوم وقت انکه اعتقادی
نیکو معلوم کند که ذخیرهٔ آخرت باشد و سوم در وقت انکه از خویشتن سیرتی پسندیده بیند که عقل آنرا پسندد
و چهارم انکه او را ثنا کنند بر علمی نیکو یا بصنعتی یا تکلفی چنانکه کسی را بستایند بهنری که حقیقت آن هنر دروی
باشد چون نبی بنبوت و شاعر کامل را بعبارت نیکو و شعر با جمال و ما گوئیم در عالم لذت و الم دو هست یکی تن را
و یکی جانرا و انچه تن را نصیب است مطعومی است و غایت آن ثقل گرمی است و مشروبیست که از خوابی گون
بدان شوید و ملبوسی است و آن گرمی است و مشمومیست و آن بادی است و ملموسی است و اگرچه بظاهر
لذتی میرساند محل آن یا خونست یا نجاست و مسموعی است و آن غایتی است که از جائی بقوت سامعه میرساند
و چون بانگسلد کراهیتی بهر و میرسد از انکه خوشی منقطع شده باشد و خوشی بفراق نیرزد و منظوری هزار بار از مسموعی
بتر است از جهة انکه اگر باشد عشق و اگر نباشد حسرت و فراق باشد و دوم لذت جانست و آن دو قسم
است یکی قسم دنیاوی باشد و آن هنرهای چون علم طب و هندسه و نجوم و حساب و سخاوت و شجاعت و عدل
و انچه بدین ماند و قسم دیگر آخرتی است و آن رسیدن بسموات و افلاک و ارواح و مشاهده واجب الوجود
که اگر صد هزار لذت دنیاوی باشد هیچ برابر آن نباشد که مشاهدی از واجب الوجود باشد بهرچه خواهد بودن
تا ابد الآباد عالم باشد و هر فرمانی که میخواهد در عالم حالی میدهد چنانکه ارواح و ملایکه را باشد اما الم تن و لذت
جان برضد این باشد که یاد کردیم و اینجا اینقدر کفایتست والله اعلم

رساله هفدهم از قسم دوم از طبیعیات در اختلاف لغات از جملهٔ رسایل اخوان الصفا

بسم الله الرحمن الرحیم بدانکه اینجا رساله آورده است در اختلاف لغات و در این رساله هیچ علمی نبود که شایدکه
بدان خاطر رنجا نشند پس با اینقدر که بحث و اقناع و طبیعت است نزدیکتر بود بیاوردیم اول گوئیم که از نفس
کل دو قوت بهمه عالم پیوسته است یکی را عالمه گویند و یکی را عامله اما پیوستن این هر دو قوت همچنان است
که پیوستن نور آفتاب بجرم هوا که در میان زمین و فلکست و قوت عالمه را روی بعالم ملکوتست و از نفس
کل و نفس ملکی علم میستاند و بقوت عامله التسلیم میکند پس هر معقولی که مردم را معلوم شود بقوت عالمه باشد
و هر عملی که عامله استنباط کند بقوت عامله باشد و قوت عامله روی بیدن دارد و این هر دو قوت است
که در شریعت کرام الکاتبین خوانند پس چون این هر دو قوت بمردم پیوندد علم و عمل در مردم پدید آید و هر یکی را

از نفس

ازین قوتها النهاء است الّا بدان آلت کار نتواند کردن و این التها خاصه نفس انسانی را باشد و ازان هست
که چون ملهد نفس کنیم گوییم نفس کمال اولست جسم طبیعی آلتی را و بدان آن خواهیم که این جسم آلتست خاص وی است
پس چون علم و عمل ابتدا کند ازانکه تا از قوت بفعل آید او را آلت خاص باید از زبان ترجمه ان سازد در ظاهر کردن
نوعی از علوم ازانکه نه هرچه عقل آنرا دریابد و برهان درست کند زبان انرا باز تواند گفت چه اگر چنین
بودی در علم هیچ شک نبودی ازانکه عقل هرگز خطا نکند و دروغ نگوید ولیکن بدین زبان و این
لغت و این حروف بسته ازانکه عقل داند زبان شرح آن نتواند کرد و زبان که ترجمانی عقل میکند تا بدان
قدرت و طاقت که دارد ترجمانی کند پس این ترجمه را لغت گویند و دران هیچ شکی نیست که هرچه در
عالم هست که نام هستی بران افتاده است از واجب الوجود است ازانکه علت همه هست آنا باید که ترتیب
آفرینش نگاه دارد چه فعل حق تعالی جدا باشد و فعل فعل او جدا پس بدین موجب علت عقل واجب الوجود و علت
نفس عقل و علت هیولی النفس و علت افلاک هیولی و علت کواکب نفس و علت طبیعت نفس باشد و علت
اسطقسات افلاک و علت زمین عناصر و علت متولدات عناصر و علت لغات کواکب و علت نور
کواکب آفتاب و اگر این انواع و اجناس را بر شمریم دراز شود پس از مرکز خاک تا محیط کواکب ثابته همه مطول
عقل باشد و کواکب حی و موید و ناطق اند و نطق کواکب نه چون نطق انسان باشد چه نطق انسان بتجویف
شش و حنجره و زبان و باد و حرف بود و نطق کواکب را ازین هیچ علت نباشد چه ما در علم هیئت درست
کرده ایم که میان فلک تجویف نیست پس نطق ایشان ملکی باشد نه جسمی و گفتیم که هرچه در زمین باشد
نموداری بود از عالم علوی پس سخن و لغت نمودار باشد و همچنین اقالیم و شهرها که هر یکی باید که بکوکبی فلکی یا
و برجی منسوب باشد اگرچه بعضی از متصوفان دعوی کنند که احکام نجومی درست نیست و ما در کلیات نجومی
و هیئت برهان پیدا کنیم چنانکه در قرانهای صغری و وسطی و کبری و عظمی از گردش دولت و ملت پدید آمدن
پیغمبران و پادشاهان پس اگر جزوی را ازجهت آنکه تا با جهال جدل نباید کردن مهمل فرو گذاریم کلی چون آفتاب
روشن است و چون چنین بود هم بدین حجت جزوی درست شود ازان که هیچ کلی نباشد که زیر او جزوی
نباشد پس اختلاف لغات از کواکب باشد و نزدیک بعضی از حکماء الهی چنان است که علماء
لغتها بوحی فرود آمده است از آسمانها چنانکه متفق اند که علم طب باسقلینوس فرود آمده و علم
نجوم بادریس پس هر لغتی باید که علت آن کواکب باشد و جهت بسیاری آن لغتها را اتصالهای کواکب باشد
پس اگر والی لغت زحل باشد خاصه در اقلیم اول انجا غایت اعتدال باشد ازانکه زحل انجا سعد است
بزرگت و در جایهای دیگر که لغتهای گران بود و حروفهای درخور لغت بود و جائی که مشتری شمر کند فی کل

باشد اگرچه گران بود در گرانی بکاهد و اگر لغتی خوش بود در خوشی بیفزاید و شرکت کواکب جمله برین مثال بیاید
که کسی باشد که اضافت اختلاف لغات با طبیعت کند چون مزاج معتدل و سرد و تر و خشک و این جمله
هم از اثر فلک بود تمام شد قسم دوم از کتاب اخوان الصفا

قسم سیوم در عقلیات و آن ده رساله است

رسالهٔ اول در مبادی عقل بر رای فیثاغورس حکیم از جملهٔ ۵۱ رسالهٔ اخوان الصفا

بسم الله الرحمن الرحیم بدانکه مبادی چیزی باشد که مبتدی علت و چگونگی آن بداند چه آن در علمها
بسیار درست شده است ولیکن بران قرار باید داد چه گوینده نباشد که کل علوم بر شخصی درست کند و
بهر آن مبادی گویند که هر لفظی که از آن مقدمهٔ قیاسی باشد و بران انکار نشاید کردن که فیثاغورس حکیم
اول کسی بود درین دور که کتاب ساخت در علم حساب و جمع کرد حسابها و خاصیتهای آن و گفته موجودات
بر وفق اعداد است هر که عدد و اجناس و انواع خواص حساب بشناخت اجناس و انواع موجودات
و کمیت و علت آن بشناخت از آنکه همه علمی از مثالی حسابی روشن بشود پس گوید که حقتعالی هر چه بنهاد و اورا
پدید کرد ثنائی و ثلاثی و رباعی و خماسی و مانند این پدید کرد اما چیزهای ثنائی مانند هیولی و صورت و جوهر
و عرض و معلول و بسیط و مرکب و لطیف و کثیف و شفاف و غیر شفاف و روشن و تاریک و حرکت
و سکون و گرم و سرد و تر و خشک و ثقیل و خفیف و نافع و مضر و خیر و شر و صواب و خطا و حق و باطل و نر و ماده
و من کل شیئ خلقنا زوجین اما ثلاثی چون طول و عرض و عمق و خط و سطح و جسم و ماضی و حاضر و مستقبل و واجب
و ممکن و ممتنع و ریاضی و طبیعی و الهی اما رباعی چون طبایع چهارگانه که حرارت و برودت و رطوبت
و یبوست است و آتش و باد و آب و خاک و خون و بلغم و صفرا و سودا و بهار و خزان و تابستان و
زمستان و طالع و چهارم و هفتم و دهم و مشرق و مغرب و جنوب و شمال اما خماسی چون حواس پنجگانه
بیرونی که چشم و گوش و بینی و ذوق و لمس و پنج دیگر اندرونی اما آن حسها اندرونی نخست قوتیست
که او را حس مشترک خوانند یعنی جمله حسهای ظاهر در و جمع شوند مانند حوضی از پنج جوی آب در وی آید
دوم قوتیست که او را خیال خوانند و او خزانه حس مشترکست یعنی نگاه دارندهٔ صورتها
که حس مشترک او را دریابد سیوم متخیله و او را کار آنست که جزوی از تن شخصی جدا کند و با جزوی از تن
شخصی دیگر ترکیب کند چنانکه سر از شخص آدمی و با تن اسب ترکیب کند و شخصی در خیال آرد که سرش سر

۱۴/ ادبی

آدمی بود و تنش تن اسب و چهارم وهم است و او دریابنده معنی باشد در شخصی معین چنانکه بره دوستی
از مادر خود دریابد و دشمنی از گرگ و آن قوت قوت وهم در جانوران بجای عقل است در ایشان پنجم حافظه است
یعنی نگاه دارنده آنچه وهم دریابد و او خزانه معانیست چنانکه خیال خزانه صورتهاست و هر دوستی و دشمنی
که از صورت یافته شود آن قوت آنرا نگاه دارد و چنانکه شخصی هرگز مار ندیده باشد از وی نگریزد و چون او را
بگزد دشمنی از وی بیابد قوت حافظه آنرا نگاه دارد تا حالی که آن صورت را بیند آن معنی یاد آورد یعنی
دشمنی که با او همراه است باز آورد و ازین جاست که مارگزیده از ریسمان که صورت مار دارد و رنگ آن بترسد
و همچنین با بیشتر آحاد و عشرات برشمرده اند و گویند یکی اصل همه عددهاست همچنانکه حقتعالی اصل همه موجوداتست
و چنانکه یکی را عدد نیست از آنکه او را جنس نیست همچنین حقتعالی را حد نباشد از آنکه او را جنس نباشد و چون یکی
در همه عددها موجود است حقتعالی با همه موجودات هست و چنانکه همه اعداد بلفنا شوند یکی بماند همه موجودات
لفنا شوند حقتعالی بماند و چنانکه وجود عدد از تکرار یکی آمد وجود همه موجودات از آفریدگار آمد و چنانکه در اول
همه عدد دو نیست که سبب حسابها باشد عقل اول سببی است چیزهای دیگر را و چنانکه ترتیب سه بعد از دو
بود نفس بعد از عقل است و چهارم چون هیولی و پنجم چون طبیعت و ششم چون جسم مطلق و هفتم چون افلاک و هشتم
چون ارکان و نهم چون متولدات و چنانکه آخر او ست متولدات آخر موجودات کلیاتست و معادن چون
عشرات و نبات چون مآت و حیوان چون الوف و عدد زوج باشد و فرد باشد و صحیح باشد
و کسور و از مراتب آنچه در عالم ارواح است بطبیعت فرد بهتر ماند و آنچه بطبیعت صحیح بهتر ماند آنست
که در افلاک و آنچه در طبیعت کسور بهتر ماند آنست که در کون و فساد است و بداند که جسم بکلیت از موجودات
و آن جوهری مرکبست از دو جوهر بسیط یکی هیولی و یکی صورت و هیولی جوهری باشد که قبول صورت
و صورت در جوهر باشد و شکل در چیزی هیولی چون آهن و صورت چون شکل کارد و در اول صورتی که هیولی
بپذیرفت طول و عرض و عمق بود پس بتوسط جسم همه صورتها بپذیرفت چون مثلث و مربع و مخمس و
مانند این و هیولی اول معلول نیست مر نفس را و واجب الوجود را عقل اول جوهریست که واجب الوجود پدید
کرد و آن جوهریست روحانی عالم باقی تمام و کامل و نفس اول جوهریست که عقل پدید کرد عالم باقی تمام
ولیکن کامل نیست و هیولی اول جوهریست که نفس پدید کرد و آن جوهری است باقی تمام ولیکن کامل نیست و
هیولی اول جوهریست که نفس پدید کرد و آن جوهریست باقی تمام ولیکن کامل و نه عالم و علت تامی بکمال
عقل فیض واجب الوجود است و علت بقای وی پیوستگی فیض با ویست و علت تامی او قبول این
فیض است و علت بکمال او قرب او بواجب الوجود پس علت وجود نفس عقل باشد همین ست رای فیثاغورس حکیم در اثبات

رساله دوم از قسم سیم از عقلیات در ذکر مبادی عقل برای جمله حکماء از جمله پنجاه و یک رساله که معروفست باخوان الصفا

بسم الله الرحمن الرحیم این رساله هم از مبادی است ولیکن برای جمله حکماء است و این قدر که درین رساله بیاید باید که محفوظ باشد تا انوقت که برهان آن بشناسد و نیز اعتقاد کنند که اول چیزی غایت واجب الوجود بود و بدانند که نخست جوهری بسیط بیکدفعه پدید کرد و آنرا عقل خواند و عقل از کرم و انعال افضال که بردوام از واجب الوجود بوی پیوسته بود بر سبیل عشق النفس را پدید کرد و نفس هم بدین سبب جوهری پدید کرد ولیکن با طول و عرض و عمق و عقل در خور کمال فضل واجب الوجود باشد و نفس در خور فضایل عقل و نفس فعل فعل واجب الوجود است مثال واجب الوجود چون نقطه که آنرا هیچ جزو نیست و هیچ چیزی بوی نماند و وی بهیچ چیز نماند و این مثال نه آنست که گوییم چیزی بواجب الوجود ماند چنانکه نقطه بواجب الوجود ماند ازانکه نقطه معنی بود که بذات خود قایم نباشد پس همچون عرض بود و حاشش لله که هرگز هیچ اهل معنی گوید که واجب الوجود عرض است پس این مثال بود و مثال عقل چون خط و مثال النفس چون سطح و مثال هیولی چون جسم و مثال جسم مطلق چون شکل و بعد از جسم مطلق فلک محیط و بعد از فلک محیط فلک کواکب ثابته یا فلک قمر و بعد از فلک قمر اثیر و زمهریر و نسیم و کره زمین و در هر فلکی کوکبی است که قوت او در جمله جسمها عالم نفوذ کرده باشد و طبیعت نخست حرکتی باشد که پدید آمده و در همه اجسام عالم نفوذ کرده باشد و فعل او در زمین ظاهر است و لطیف را با کثیف و ثقیل را با خفیف در آمیزد و ازان معادن و نبات و حیوان کند و معادن نامیست جنس هر جوهری را که در باطن زمین منعقد شود و نبات نامیست جنس هر رستنی را که سر از زمین برکند و حیوان نامیست جنس هر جسمی را که جان دارد و حرکت کند و حس دارد و معادن شریفتر از عناصر و اجزاء ارضی بر ایشان غالب بود و نبات شریفتر از معادن و آب بر ایشان غلبه دارد و مردم شریفتر از حیوان و آتش بر ایشان غلبه دارد و هرچه خاص تر باشد منزل او شریفتر باشد و هرچه عامتر باشد از شرف دورتر بود و منزل او دون تر بود و عام جنس بود و خاص نوع بود و خاص الخاص نوع الانواع و عام العام جنس الاجناس بود و مبادی چیزی که با بتداء مناظره کنند و هر علمی را چند مبادی باشد چون علم طب و نجوم و هندسه و شاید که این مبادی را موضوع مسئله گویند و موضوع علم گویند

رساله سیم از قسم سیم از عقلیات که عالم حیوان بزرگ است

بسم الله الرحمن الرحیم بدانکه این رساله بکر زکروه است و ما نخواستیم که بیفکنیم تا بر کاهلی حمل نکنند بدانک
که حکما متفق اند که عالم حیوانی بزرگست و حرکت او شریفتر حرکتی و آن تنی است و جانی و هرچه در ایشان
باشد درین حیوان هست و دلیل برین قول خدای تعالی است میگوید ما خلقکم و ما بعثکم الا کنفس واحدة
و علماء شریعت این نفس واحده را آدم گویند و حکماء بجمله متفق اند که آدم عقلست و نفس حقیقت
او و بهشت سموات و نفس و عقل و این زمین دوزخست و لفظ بزرگان که شکم دوزخ است این
شکم را میخواهند بر شکم مردم را و ابلیس آن آدم نادانیست که ضد عاقلیست و کواکب عضوهاء
رئیسه این حیوانست چنانکه زحل طحال این حیوانست و قوة سرد و خشکست ماسکه از وی است
و معنی قوت ماسکه آن باشد که چون صورتی بوی سازد آنرا نگاه دارد مثلا اگر کسی باشد
که بران صورتی نگارد بان حال نتواند ازانکه آب سیالست و حفظ صورت نکند پس اگر با وی
چیزی خشک درآمیزد چون خاک قبول صورت کند ازانکه آب از سیال و خاک از خشکی هیچ
قبول صورت نتواند کردن پس چون ایشانرا با یکدیگر درآمیزند سیالی آب و خشکی خاک هر دو بهم
شوند تا چون خمیر کردند در آنحال آن خمیر قبول آن صورت کند و آن قوت که در آن خمیر بود که بدان
قبول صورت کرده باشد آنرا ماسکه خوانند یعنی گیرنده و دوم مشتری است و بمنزلت جگر
این حیوانست و نفس نباتی این حیوان از وی است و معنی نفس نباتی آن بود که هرچه در نباتست
از قوت هفتگانه درین نفس باشد مانند جاذبه و ماسکه و دافعه و هاضمه و مغیره و مولده و غاذیه و این هفت
قوت در همه رستنی است چنانکه اگر جگر را بجمله معنی این نامها نبودی نگفتندی که در جگر نفس نباتیست
اول جاذبه و عادت نبات و طبع وی آنست که چون تری بر حوالی خویش بیند چنانکه حمام هوا را از
اندرون گره بخویشتن کشد تا در را از اندرون مردم جذب کند آن نبات نیز بدین قوت جاذبه آن
تری و الم بخویشتن کشد و جاذبه را معنی کشیدن باشد پس بعد از انچه جاذبه بخویشتن کشیده باشد ماسکه آنرا
نگاه دارد چه اگر نگاه ندارد آن آب یا از بیخ نبات یا از بیخ تخم نبات هرچه باشد فرو آید چنانکه اگر سر
گره بسته نباشد با دهه بیرون شود پس هاضمه آن آب را بگوارند همچنانکه معده که طعام در خویشتن
بقوت هاضمه بگواراند چه اگر قوت هاضمه آب را در نبات نگوارد همچنان بماند و هیچ فایده بازپس
ندهد پس مغیره آنرا از لون خویش بگرداند بموجب آنچه خمیره وی باشد اگر گندم باشد مثلا قوت مغیره آنرا
بگرداند بلون و طبع در اندرون نبات تا او را چون شیر می کند سفید و روشن و شیرین و تخمهای
دیگر و میوه های دیگر برین مثال و قیاس میدانند و معنی مغیره آن باشد که چیزی را از حالی بگرداند پس

قوت دافعه آن شیر را دفع کند و بساق و شاخهای آن گیاه یا آن درخت و یا آن شاخ را ببالاند یا بشکوفه
و تخم کند یا قوت دافعه آنرا دفع میکند جاذبه از بالای شاخ همچنانکه در بیخ جذب میکرد شاخ نیز جذب میکند
و هاضمه درین میانه گوارندگی میکند و تغیره از حال بحال میگرداند و ماسکه او را در همه حال نگاه میدارد
پس قوت مولده آنچه شاخ یا شکوفه یا تخم با خویشتن دارد او را پرورش میدهد و همچنانکه مادر بچه را از تن
و از خویشتن همچون خویشتن پدید آرد و همچنانکه قوت مولده مانند خمیر چنانکه میوه بود یا تخم می زاید و معنی
زاینده باشد پس قوت غاذیه آن شیر که از مولده یافته باشد بغذا آن میوه میکند و پرورش آن
میدهد در اینحال هر هفت قوت در کار باشند پس قوت نباتی ازین قوتها باشد و جمله این صفتها
که یاد کردیم در جگر مردم هست و از طبیعت که حرکت اولست بمردم پیوسته است و اصل این
قوتها قوتی باشد روحانی که بواسطهٔ طبیعت از مشتری بمردم پیوسته است و سیم قوت چون از مشتری بگیری
آفتاب را باشد که خداوند روح حیوانیست بدین نبات پیوسته و هر هفت قوت که گفتیم بدین قوت تمام
شود و دیگر مریخ که زهرهٔ این حیوان بزرگست و چهارم آفتاب که دل این حیوان بزرگست و همچنانکه اعضای
رئیسه و غیر رئیسه باین قوت زنده است که منفذ او از دلست همچنین همه قوت روحانیات این حیوان بزرگ
بدین کوکبست و نیکوتر آفریده است در موجودات و همچنانکه دل را در تن مردم سه قوتست حساسه و مدبره و محرکه
همچنین حس عالم علوی ازین کوکبست و پنجم زهره که این حیوان بزرگ را بمنزلت معده است و هیچ جزوی در تن
حیوان نیست که قوت این کوکب بدو پیوسته نیست و ششم عطارد است که بمنزلت دماغ است این حیوان
بزرگ را و همچنین هفتم قمر که بمنزلت شش است و در جملهٔ زمین و عالم جرم کثیف یکی کرهٔ زمین و یکی کرهٔ قمر و این
زمین در میان این حیوان همچون دلی بود که در شکم جانوری باشد و آبها درین زمین همچون دلهاست که در
دلست و حیوان را درین زمین که در شکم این حیوانست هیچ قدری نیست و بانفعال باشد نه بقصد قاصد
و همچنانکه اگر تقدیر کنیم که کسی در وهم اندیشه کند که بیرون این دل و اندرون این دل حیوانها چند دره پدید آید
آن نه بقصد حیوان بود بلی آن از خلطی بدید آمده باشد که درین بود و آن فضله بود و فاسد که اگر از آن حیوان بباید
فعل طبیعت درست نباشد از آنکه از جملهٔ فعلهای طبیعی یکی آنست که هر کجا رطوبتی بیند که با آن خلطی در
آمیخته باشد که از آن حیوان شاید کرد از آن حیوان کند و این انفعالی بود نه قصدی و انفعالی آن بود که
از خویشتن باشد نه بقصد قاصدی و اگر این مسئله نیکو دریافته شود بسیار گشایش بود و این از
اسرارهای بزرگ است و برهان است و ما ازین رساله مگر هیچ نیاوردیم بلی آنچه موجود بود
بیاوردیم و این معنی آن است که گویند العالم انسان کبیر والله اعلم بالصواب

رساله چهارم از قسم سیم از عقلیات در عقل و معقول از جمله پنجاه و یک رساله که معروف است باخوان الصفا و خلان الوفا

بسم الله الرحمن الرحیم

چون دانسته شد که محسوسات جمله اعراض اند و اجسام جمله صورند در هیولی و ایشان را بحس در می شاید یافتن
و جسد آلت جسدانی است و هر چه با آلت جسدانی در شاید یافتن همچون حس بود و جسدانی و نه هر چه با در نیابیم
جسدانی است بل خود بیشتر روحانیست پس روحانی را چیزی باید که بان آلت در شاید یافتن همچون
وی بود چه آنچه بحس در شاید یافت محسوس بود نه معقول و گوئیم اول چیزی که بر عاقل واجب است
شناختن تن خود چه بعاقل هیچ چیز نزدیکتر از تن وی نیست پس مردم هستند که حس ایشان بهتر است
و قوت ادراک ایشان تمامتر و باید که نخست ادراک بدانیم که چیست و آن چند گونه است و در رسالهای
دیگر گفتیم که حس سمع و بصر است و شم و ذوق و لمس اما در اندرون یافتنها ست بجز ازین حس
بیرونی او خیال است و آن خانه است از پیش دماغ و هر چه حس بصر آنرا دریابد هم در حال بر وی عرضه
کند اگر خیال بجای خویش باشد بسببی که بعد ازین بگوئیم پس چون خیال در آن رسد در آن تصرف کند اگر
متفکره بجای بود خویشتن را بر آن گمارد تا در چگونگی نهاد و اصل وی اندیشه کند اگر این صورت را خود مقصود
ظاهر حال بود و قوت وهمی از وی فارغ بود پس اگر مقصود وی معنی حقیقی آن صورت بود وهم در آن
تصرف کند تا معنی او بدست تواند آوردن یا نه و اینجا کار بر خداوند دانش دشوار بود از آنکه
وهم بسیار چیزها زاید که عقل پس از دانش بسیار بداند که آن محال است و یا بسبب نقصی بود در مردم یا
بسبب آن پرورش بود بر آن تا آن خیال محکم شده باشد یا اگر بر ان انکار کند گوید کفر است و آنچه نماید
که عقل بعد از ان در وی رسد چنان بود که وهم گوید که هر چه او را پس و پیش و چپ و راست و فوق و
تحت نبود آن چیز خود نبود و عقل باول کار جواب وی ندارد تا آنکه برهان وی بدست آرد پس بر
علم هیئت و نهاد عالم قادر شود و عالم اجسام و عالم ارواح از یکدیگر تمییز کند و بداند که هر چیز را که سر
و دست و پای و روی و قفا بود آنرا پس و پیش و راست و چپ و فوق و تحت بود و الا
آنکه اگر او را این آلت نباشد این صفت ندارد پس این وهم بر خیزد و برهان بجای وی بنشیند مثلا
گوئی گرد یکی چنانکه عادت کرده است و پیش نهد و بی آلت خویش که دست و سر و پای و روی
و قفا است در ان نگاه کند بداند که در عالم اجسام چیزی هست که آنرا این شش جهت نیست پس گوید اگر

بود باشد که در جسمی این صفت باشد در نفس او ولی پس بدانکه مادام تا عاقل را آلتی چون منطق و مقدمات برهان
معلوم نبود وهم او را بدین چنین مغالطه مشغول میدارد و چون آلتی منطق بدست آورده باشد اگر وهم چیزی
نماید که نه صواب باشد عقل در آن عاجز نشود بلکه در مقدمات او نگاه کند اگر اولی بود یا محسوسی یا تجربی بدان
اقرار دهد پی وی و اگر نه رد کند پس بدین دلیل که ما نمودیم وهم و آنچه در وهم آید بیرون باشد پس آنچه وهم بر او
حکم کرده باشد خواه حق باشد و خواه باطل بحافظه تسلیم کند که آن در قوت آخر از دماغ مرکبست و این قوت
حافظه لطیفتر قوتیست از قوت نفس انسانی از آنچه اگر نه محل معقولاتست حفظ صد معقولات هم او کند
تا در وقت گفتن باز نماید و مردم را در یافتنی دیگر هست و آن دریافتن را هر کسی تفسیر میکنند قومی گویند در خانهٔ
خانهٔ اول دماغ نهاده است و قومی گویند قوتی است از قوتهای نفس فلکی و این قوت آن بود که چون
متخیله چیزی را دریابد این قوت در آن تصرف کند و معنی که اندرون آن چیز باشد دریابد و در ظاهر حال حیوان
ناطق با انسان مشترک اند چنانکه گنجشک که صورت و شکل باشه را یابد ولیکن اندرون او معنی قصد باشه دریابد
اگرچه هرگز باشه را ندیده باشد و همچنین بره که هرگز گرگ را ندیده باشد همعنی از طبع گرگ دریابد اما در حال
انسان همعنی لطیفتر باشد در خور مزاج انسان که حکما از قوت نفس خوانند که در هر حال از چیزی نابوده
خبر دهد و بعضی از آن فراست خوانند و شکلها بسیاری آن برند چنانکه گویند که این صورت فلان در بازده وهمان
فعل آید پس آن فعل را یاد کنند و گویند این فراست است و این دروغ است از آنکه این مانند کردن
باشد چیزی را بچیزی چنانکه گویند چشم شیر سرخ است و تکبری بسیار دارد پس همین معنی در جسم انسان بینند
گویند این مرد پردلست و این نوع مانند کردن بود و اگر نه فراست آن بود که از بعضی چیزها پیش از بودن
خبر دهد پس اگر خبر دادن بر تواتر باشد و در آن خطا نبود آنکس را کاهن خوانند و آن درجه عظیم است
چه این معنی فوق فراست است پس این قوت اگرچه دعوی کنند که در آخر خانهٔ اول از دماغ است همعنی
که بدین قوت متعلق بود و عقل ملکی بود جسمانی و مانند این قوتهای دیگر هست چون حیوانی و نباتی و سخن ما
در آنست پس عاقل چون اندیشه کند چیزهای دیگر معلوم شود که بدین ده حس در نشاید یافت مانند نفس
و حد وی و جوهر و رسم وی و عقل و صفت وی و وحدت و جلالت واجب الوجود پس دریافتنها است
که در حس نیست پس در چیزی دیگر باشد و آن چیز از دو وجه خالی نباشد یا قوتی باشد در نفس انسانی یا خود
نفس انسانی بود و هر دو وجه از نفس انسانی بیرون نباشد و ما هر جا درست کرده ایم که نفس انسانی
جسم نیست و مرکب نیست پس جوهر است و بسیط اما آنچه گفتیم اگر خیال کجا بود یا وهم کجا بود و آن در وقت
خشم و ترس و شهوت باشد مثلا کسی صورت معشوق بیند اگرچه بسیار کس دیگر با وی جمع باشند از هم

غافل باشد و اگر نیز خصمی از آن عاشق یا معشوق حاضر باشد عاشق از خوشی تماشای در معشوق آن خصم را نبیند
همچنین اگر کسی را از جای مخفی در آید اگر چه بسیار دیدنیها و شنیدنیها او را از آن همه مشغول دارد و ترس همچنین بود
و ما را مقصود آنست که باز نمائیم که علم و عالم و معلوم هر سه یکی باشد و همچنین عقل و عاقل و معقول هر سه یکی باشد
پس باید دانستن نخست که عقل چه باشد و عاقل که باشد و معقول چه بود و گوئیم عقل قوتی بود در نفس انسان
از آنکه بجای دیگر درست کرده ایم که عقل جوهری نورانیست که واجب الوجود او را پدید کرد پیش از همه چیز
و آن قصد اولست و همه خیر محض است و فعل واجب الوجود همانست و از واجب الوجود مادام
فیض رحمت و کرامت و علم آنچه در هر دو عالم خواهد بود بذات عقل روانست بی آنکه یک طرفة العین
منقطع شود و هر چه عقل بپذیرد بیک دفعه و وهله بپذیرد چنانکه هوا نور آفتاب را و هوای خانه نور از چراغ
پس عقل آنچه از واجب الوجود پذیرفته بود بر سبیل شفقت و رحمت در قدر نفس بنفس رسید و قبول النفس هم بیک
و وهله باشد پس عقل را دو جلالت باشد و دو قوت یکی جلالت و قوت فیض از واجب الوجود و نفس را
همچنین دو جلالت و دو قوت باشد اول جلالت و قوت جوهری خویش دوم جلالت و قوت فیض
از عقل پس آنچه عقل از فیض واجب الوجود پذیرفته باشد بنفس رسید و نفس بعقل عالم میشود و از جوهری
خویش و فیض علم که از عقل پذیرد بکل عالم رسید پس هر چه در عالم لطیفتر است قبول بهتر میکند و در عالم هیچ چیز
شریفتر و لطیفتر از کواکب نیستند پس افلاک پس انسان اگر چیزی دیگر باشد که او را طبعی لطیف باشد یا مزاج
او باعتدال نزدیکتر بود و همچنین بعضی از این قوت می پذیرد چون شکر و نطق طوطی و آنچه بدین ماند پس علم النفس
این جوهر و فیض او کواکب را بیشتر از همه چیزی باشد و کواکب ثابته را بیشتر از سیاره باشد و کواکب
علوی را بیشتر از کواکب سفلی باشد و کواکب سفلی را بیشتر از قمر و قمر را بیشتر از انسان باشد و انسان را بیشتر
از هر چه در زمین است پس آنچه با ایشان پیوسته است از نفس کل جوهری باشد از جوهر النفس قوتی باشد
از قوت عقل که از فیض عقلست که بنفس پیوسته است مثال این در محسوسات چنان بود که کره از بلور بر زمین
نهند و قدحی از بلور بر روی فرو نهند و دایره از آتش گرد آن قدح بکشند پس آتش فعل خویشتن در قدح پدید کند
و قدح صفای خویش و نور آتش خویش در بلور پدید کند پس قدح را دو قوت باشد یکی قوت صفای خویش
و یکی قوت آتش و کره بلور که در میان نهاده باشد این هر دو قوت پذیرفته باشد پس آتش بمنزلت
عقل باشد و قدح نفس کل و بلور انسان و این عقل نور هر دو قوت که بلور دارد و یکی نفس و یکی عقل
مثال عقل نور آتش و مثال النفس عکس قدح و همچنین اگر آفتاب بر قبه از آبگینه تابد و شخصی در میان
قبه باشد آفتاب بمنزله عقل بود و مثل قبه نفس کل و مثال شخص انسان میان ایشان دو قوت یافته یکی قوت

آفتاب بواسطهٔ قبه و یکی عکس آبگینه مثال نفس و نور آفتاب مثال عقل و این سخن سخت روشن است پس
بدین مقدمات دانسته آمد که عقل و نفس چه باشد امّا عقل بیشتر مردم که دعوی فضل و هنر کنند چنانکه پندارند که
عاقل مردم است یعنی تن مردم از جهة آنکه عقل در وی فعل میکند و این خطاست از آنکه بسیاری عقل خرد باشند بسیاری
نفس روان پس نفس مردم است که عاقل است بسبب نور و فیض و عقل نه مردم مرکب است از اعضا از آنکه خرد
در روانست نه در تن و خرد جان روانست چنانکه عقل جان نفس است و واجب الوجود جان عقل است
و زنده دارندهٔ همه است پس دانسته شد که عقل چیست و عاقل کیست امّا معقول بدانکه نفس بسبب
این قوت عقلانی که در ویست عالم است بقوت نه بفعل و سبب آنکه خزانهٔ بفعل عالم است آنست که نفس
یک دری ببدن دارد و یک دری بملکوت و عالم علوی و نفس کل و عقل فعال دارد و پس از سبب اتصال
بدنست و کثافت جسم که مردم را علم که نفس است ظاهر نشود و ظاهر بود بقوت نه بفعل پس چون از طریق
محسوسات و دلیل بردن از شاهد بغایب مثال نردبانی سازند و معقولات و آنچه در عالم علوی است و آنچه
در نفس و عقلست بدست آرند و در آن تصرف کنند و تمیز کنند میان معقول و محسوس و بطریق برهان این
جمله درست کنند این عقل بقوت بفعل شد و ما مثالی بیاوریم تا روشن شود مثلا آینهٔ پولادی مصقول که بقوة
چنان است که هر چیزی که در وی باشد پدید آید ما دام یا صقال نیافته باشد هنوز بقوت باشد پس
چون صیقل یافت بیاوری نور آفتاب هر چیزی در وی پدید آید و آنچه در اوّل بقوت بود اکنون بفعل باشد همچنین نفس
انسانی آنروی که در بدن دارد از جهة کثافت بدن قبول علم آن نفس کل و عقل فعال نتواند کردن پس
چون بریاضیات و هندسیات و منطقیات و نجوم و هیئت و طبیعیات و آنچه بدینها پیوسته باشد
مصقّل کنند از عقل فعال و نفس کل همچنان دریابد که روی آینه صورتها را و درین حال چیزی که او را مشغول دارد
حجاب او بود پس عقل این نور عقلست که بواسطهٔ نفس ببدن پیوسته و عاقل نفس مردم است و معقول
صورت آن چیزهاست که در عقلست و این هر سه یکی باشد علم و عالم و معلوم همچنین بود والله اعلم بالصواب

رسالهٔ پنجم از قسم سوم از عقلیات در دورهای کواکب از جملهٔ پنجاه و یک رساله که معروفست باخوان الصفا و خلان الوفا

بسم الله الرحمن الرحیم خواهیم که باز نماییم درین رساله دورهای کواکب و آنچه از وی پدید آید و آنچه در خور این
رساله بود بیاوریم بدانکه منجمان را ولیعت باشد از بهر گردش کواکب و از آن ادوار و اکوار گویند
امّا ادوار گردیدن کوکبی باشد یکبار یا دو بار یا بیشتر گرد فلکهای خویش و اکوار باز از سر گرفتن این دورها باشد

واد و وار پنج نوع باشد اول دورهای مرکزهای فلک تدویر دوم فلکهای حامل کواکب سوم دورهای فلکهای حامل کواکب در فلک البروج چهارم دورهای کواکب باشد گرد فلک البروج باشد گرد ارکان اما قرانات شش جنس بود و صد و بیست نوع باشد که آن درین رساله یاد نشاید کرد اما اجناس شش گانه ثنائی و ثلاثی و رباعی و خماسی و سداسی و سباعی بود و ازینجمله صد و بیست قران باشد چون در سیصد و شصت ضرب کنی قران شخصی بود اما ادوار الوف چهار نوع باشد نوعی بود که بهر هفت هزار سال بود و نوعی آن که بهر پنجاه و یکهزار سال بود و نوعی آن بود که بهر سیصد و شصت هزار سال و حکما متفق اند که بهر سیصد و شصت هزار سال جمله کواکب در اول دقیقه از برج حمل گرد آیند و این در تاریخ رومیان و هندیان گفته باشند و روزگار عالم از انجا شاید شناخت و از قرانات باشد که در هر ماهی یکبار باشد چون اجتماع آفتاب و ماه و همچنین اجتماع ماه با همه کواکب سیاره و دور هست که بهر بیست و چهار روز باشد چون دور مرکز فلک تدویر قمر بر فلک حامل وی و باشد که در بیست و هفت روز بود و هفت ساعت و نیم چون دور قمر گرد فلک البروج و باشد که در صد و شانزده روز بود و آن دور عطارد است در فلک تدویر خویش و شمس را سیصد و شصت و پنج روز و ربع روزی بتقریب دور باشد گرد فلک البروج و همچنین زهره و عطارد را دو دور بود و باشد که در سیصد و هفتاد و هشت روز باشد و این دور زحل بود گرد مرکز تدویر خویش و باشد که در سیصد و نود و نه روز بود چون دور مشتری در فلک تدویر خویش و باشد که در پانصد و شصت و چهار روز باشد چون دور زهره در فلک تدویر خویش و باشد که پانصد و هفتاد و هشت روز بود و چون دور مریخ در فلک تدویر خویش و باشد که در چهار هزار و سیصد و سی و چهار روز چون دور مرکز مشتری گرد فلک البروج و باشد که در ده هزار و هفتصد و چهل و یک روز بود و آن دور مرکز فلک تدویر زحل باشد گرد فلک البروج اما از قرانها که زمان ایشان اندکی باشد از آن قران عطارد و آفتاب باشد بهر صد و ده روز و باز قران آفتاب و زهره و عطارد باشد یا زحل بهر سیصد و شصت و پنج روز و قران زهره و مشتری و عطارد و آفتاب باشد بهر سیصد و نود و نه روز و قران شمس و زهره باشد بهر هشتصد و هشتاد روز و قران شمس و مریخ هم بدین قدر بود و قران زحل و مریخ بهر دو سال و نیم و قران مشتری و مریخ هم بدین قدر باشد و قران زحل و مشتری باشد بهر بیست سال بتقریب پس گوئیم بدانکه هرچه در زیر فلک قمر هست و در کون و فساد جمله تاثیرات فلکست و هیچ حرکتی و حادثه در زمین و در معادن و نبات و حیوان پدید نیاید الا که در فلک کواکب تعالی پدید آید یا شرف یا هبوط بود که کوکبی را و بدانکه هرچه در عالم کون و فساد پدید آید از کواکب سیاره باشد

از زحل کنند که اثر او در زمین چیست و او را در فلک خانه است و هبوط و وبال و دوست و دشمن و
حد و وجه و مثلثه نیز باشد امّا آنچه ضرورت باشد او را خانه شرف و مثلثه و دیگر حالهای جزوی باشد
پس گوییم که اصحاب نجوم متفق اند که آنچه نصیب زحل است در زمین این است دهقانان و زمینیان و مشایخ
و اصحاب تصرف و خداوندان حکمت و خداوندان گنج و پادشاهان بزرگ و فرمان دادن بر ولایتها و رودها
بزرگ و آنچه بدین پیوسته باشد و ساحران و کاهنان و مهندسان و دلیل کند بر کندن کاریزها و جوی
راندن و عمارت عظیم چون شهرها و قصرها و حصارهای مرتفع و دیها و آنچه بدین ماند و دلیل کند بر مناجی و هم
چنین بر هیکلها کهن و عمارت خانها بر سر کوه و بتخانهاء قدیم امّا اگر منحوس باشد و اتصال سعدی
ندارد نصیب آن برزگران و کناسان و دباغان و درویشان حقیر و بیماری کهن و دست خواهی و آنچه
بدین ماند و بیشتر داروهای تلخ چون صبر و زهر و هلیله و آنچه بدین ماند و موضعهای کثیف و صحراهای ویران
و نهانخانهای بومی تعلق دارد امّا نصیب مشتری اگر نیک حال بود دلیل پیغمبران و پادشاهان و خداوندان
الهام و وحی و خاندان بزرگ و قضاة و اشراف و حاکم و والی عادل و دبیران فاضل و خداوندان لذت
و نعمت و شریعت و عبادت و مسجدها و صومعها و خانهای آبادان بزرگ و علم آلهی و صنعتهای شریف
چون قضا و دانشمندی و ریاست و فرمان دادن و ارتفاعها و باغها و مرغزارها و جای گیاه و آب
خوش و اگر بدحال بود پیران و ضعیفان و درویشان مستور و خداوندان عفت و قناعت و خداوندان
دفتر و مسجدهای ویران و صومعها و عبادتخانهای ویران و وعظ گفتن و معلمی کردن قرآن و مانندان و از
خوردنی و دارو چون عسل و حلواها از نیک و بد امّا نصیب مریخ اگر نیک حال بود دلیل آن پادشاهان
و امیران و اسفهسالاران و مبارزان و لشکریان و خداوندان سلاح و ترکان و بعضی ازان که با لشکر
باشند و آن صحرا نشینان باشند با آفتاب و مریخ و قمر تعلق دارند و سلاحها و آلتها و حرب و اگر بدحال
بود قتالان و دزدان و عیاران و راه زنان و قصابان و آنچه بدان ماند و از موضعها و جای ضیادان
و خونهای ریخته و زندان و محبسان و از خوردنیها آنچه تلخ و شور بود و تیز چون نمک و سرکه و پیاز و سیر
و آنچه بدین ماند امّا نصیب آفتاب اگر نیک حال بود پادشاهان و خلفاء و امیران و سلاطین بزرگ
و خداوندان ظرفهاء و رؤسا بزرگ که بر شهرها و اقلیمها فرمان دهند و خداوندان گنج و علمهای بزرگ و
فی الجمله اگر صالح باشد هیچ سعادت و راء شقاوت الدنیا باشد از آنچه تعلق بدنیا دارد و آنچه تعلق بآخرت
دارد و هر چه صفت کوکب بد بهند او تنها بدهند و اگر بدحال بود بر ضد این باشد ولیکن سخت نکوهیده
نبود و ما بسی دیدیم که طالع او اسد بود و آفتاب منحوس بود و آن شخص هرگز محتشم نشد و در میانه عمر درویش ا

و ماهی فروشی کردی و ماهی گرفتی و سقط فروشی کردی و بعاقبت در ولایت غریبی غرق شد بسبب دام ماهی
امّا نصیب زهره اگر زهره صالح الحال بود زنان محتشم باشند چون خاتونان پادشاهان که بر شهرها و ولایتها
حکم کنند و اطراف نشینان و رؤسا و خداوندان علمهای شریف و مفلسان و زرگران و خداوندان
عمل و روی نیکو بدو تعلق دارد و اگر بدحال بود زنان نابکار و کسانیکه از خانه بیفتاده باشند کنیزکان شبستان
و دختران آزار افتاده که ایشان را بفروشند و از خوردنیها هرچه بوی خوش دارد و شراب و سماع و غنا
و عود و امّا نصیب عطارد وزیران و دبیران و خداوندان عقل و کیاست و قهرمانان و معماران و محاسبان
و تاجران و ساحران و کاهنان و منجّمان و طبیبان و بیطاران و وحی پیغمبران و الهام بدو تعلق دارد و
چون بغایت صالح باشد تا از مشتری مسعود بود و اگر بدحال بود دلیل کند بر درویشان و بدحالان و
آنکه دریوزه و سؤال کنند و خط گویند و شکل زنند و از خوردنیها آنچه مانند خوردنی زحل بود و همچنین
موضعها را امّا نصیب ماه را در نیکی و بدی بحال مشتری و آفتاب ماننده کنند و در بدی با یکدیگر و
همچنین چون در خانهای یکدیگر باشند و ذکر آن اینجا نشاید کردن که مطول شود و از این جمله مقصود آنست
که در عالم کون و فساد که معادن و نبات و حیوان است هیچ حال نرود الّا آن تاثیر که از فلک باشد و
این را هیچگونه فعل واجب الوجود نتوان گفت از آنکه واجب الوجود یک فعل کرد و آن عقل فعّال است
و خیر محض است و همچنین عقل یک فعل کرد و آن نفس کلّ است و خیر محض است و نفس یک فعل کرد و آن
هیولی است و خیر محض است پس چون هیولی قبول صورت کرد تفاوت پدید آمد از آنکه از قبول صورت
هیولی جسم آمد پس از آن تفاوتهای بسیار پدید آمد و هرچند آفرینش بیشتر شد تفاوت زیادت گشت چون
بفلک قمر رسید کثافت پدید آمد و چون تحت فلک قمر رسید ضدّی و ناهمواری و خیر و شر و نیک و بد
پدید آمد و چون بزمین رسید ظلم و غضب و شهوت پدید آمد و سبب آنکه چرا بعضی نیک بختند و بعضی بدبخت
قومی بر آنند که این سبب عنایت واجب الوجود است یعنی توانگری و تندرستی نیز و اگر چنین بودی
عمر درویشی و بیماری ازلی عنایت پروردگار واجب الوجود باشد و این کفر بود دلیل از سبب سعادت
و نحوست کواکبست در سه وقت سقط النطفه دوم وقت زادن سیم وقت تحویل سال و الّا این در
کتب نجومی یاد نشاید کردن امّا اختلاف در عنایت در آن رساله که بعد از این باشد یاد کنیم امّا
تاثیر ادوار بدانکه قران چهار باشد یکی صغری دوم وسطی سیم کبری چهارم عظمی و این چهار قران است
که منجّمان توانند بر آن حکم کنند و خاطر مردم بر آن تواند رسیدن چه آنچه بیشتر بود از این ممکن نشود الّا
در حق فیلسوفان بزرگ که یا کسی که نفس او بقوت نفس نبیین مرسل باشد چون حکیم بزرگ جاماسب و هم

باعور و مانند ایشان اما قران صغری هر بیست سال باشد و ابتدا آن از سر برج حمل باشد که در اول دقیقه
از سر حمل قران زحل و مشتری باشد و تا بیست سال دیگر در دو درجه و نیم از برج قوس باشد و تا بیست
سال دیگر تمامی چهل سال در پنج درجه از اسد قران بود و تا بیست سال دیگر تمامی شصت سال در هفت درجه و نیم
از برج حمل قران بود و تا بیست سال دیگر تا تمامی هشتاد سال در ده درجه از برج قوس قران بود و تا بیست
سال دیگر تمامی صد سال در دوازده درجه و نیم از برج اسد قران باشد و تا بیست سال دیگر تا تمامی صد و
بیست سال در پانزده درجه از برج حمل قران باشد و تا بیست سال دیگر تمامی صد و چهل سال در هفده
درجه و نیم از برج قوس قران باشد و تا بیست سال دیگر تمامی صد و شصت سال در بیست درجه از برج اسد
قران باشد و تا بیست سال دیگر تمامی صد و هشتاد سال در بیست و دو درجه و نیم از برج حمل قران باشد و تا
بیست سال دیگر تمامی دویست سال .... در بیست و پنج درجه از برج قوس قران باشد
و تا بیست سال دیگر تمامی دویست و بیست سال در بیست و هفت درجه و نیم از برج اسد قران باشد و بیست
سال دیگر تمامی دویست و چهل سال در اول دقیقه از برج ثور قران بود و این جمله دوازده قران باشد در مدت
دویست و چهل سال در مثلثهٔ آتشی و هر یک از آن در مدت بیست سال باشد و چون همه مثلثات بگذرد
آتشی و بادی و آبی و خاکی و هر یکی ازین مثلثها دوازده بار قران کند در مدت نهصد و شصت سال و چون دوا
زده بار درین چهار مثلثه در مدت یازده هزار و پانصد و بیست سال پس قران باز سر گیرد اما قران صغری
آن بود که بر بیست سال قران مشتری و زحل باشد و تاثیر وی آن باشد که لشکرها بیرون آیند و دولت از
بعضی خاندان بدیگر خاندان شود و خوارج قوی شوند و پادشاهان را رنجها بود و نکبت ملوک بود البته پادشاهی
بمیرد و آشوب و فتنه پدید آید اما قران وسطی آن بود که دوازده بار در مثلثه قران کند بمدت دویست و
چهل سال و تاثیر این قران بزرگتر از صغری باشد و آن گردش دولت باشد از قومی بقومی البته چنانکه در
آن هیچ شکی نبودی و ویران شدن بعضی از نواحی آبادان و آبادان شدن بعضی از نواحی ویران و نقصان گرفتن
ملتهای هر ملتی که دران وقت قومی باشد تر و کم شدن آب در ناحیتها و بسیار شدن در ناحیهٔ دیگر و خصومت
بسبب دین و بدعتها در آوردن اما قران کبری چهل و هشت قران بود زحل و مشتری را در مدت نهصد و
شصت سال و در هر چهار مثلثه بگردیده باشد و تاثیر این قران بیشتر از قران وسطی باشد و آن بیرون
آمدن پیغامبری بزرگ باشد چنانکه در حقیقت دعوت او هیچ شکی نباشد و ملتهای دیگر باطل شود
و رسم و آیین و لباس و لغت بگردد و پادشاهی یکبارگی از خاندان قدیم بشود و بجایهای دیگر افتد
و طوفانها پدید آید و سیاست و خراج دیوان و آیین و عهدها بگردد اما قران عظمی هفتصد و هفتاد و

شش قران بود در مدت پانزده هزار و پانصد و بیست سال و دوازده بار دور باز از سر گرفته باشد
و تاثیر آن قران آن باشد که همه جهان بگردد و دریاها همه خشک شود و صحراها دریاها شود و رسم و خط و آئین
و چهره بگردد و همه جهان خراب شود و مردم اندک بماند و آنچه بماند پنهان باشد در جایهای آبادان و بعد
از آن دنیا آبادان شود و مردم بسیار گردند و پیغامبران پدید آیند و شریعتها بنهند و پادشاهان پدید آیند
و مملکت بدست آرند و درمیان وسطی و کبری و عظمی قرانها باشد که تاثیر آن بیرون آمدن پادشاهان
بود و سخت و سست شدن شریعتها و غارت و قتل و ویران شدن شهرها و این در کتب نجومی یاد کرده شد
و دیگر بدانند که هر هفت هزار سال یک کوکب را باشد و ابتداء از زحل کنند پس نوبت مشتری پس نوبت
مریخ پس نوبت آفتاب پس نوبت زهره پس نوبت عطارد پس نوبت ماه تا دیگر بار نوبت بزحل رسد
و چون دوری کوکبی را باشد در آن دور بیشتر قوت آن کوکب باشد و لیکن هر هزار سال نیز کوکبی را باشد که آن کوکب
زیر خداوندان دور باشد و با خداوندان دور شریک بود و چون هزار سال دیگر رسد کوکب سیم
شریک خداوند دور باشد و هزار چهارم مثلاً چنانکه ابتداء دور از زحل باشد هزار سال خاص زحل را
بود و هزار دوم زحل را بمشارکت مشتری و هزار سال سیم زحل را باشد بمشارکت مریخ و همچنین هزار هفتم زحل را
باشد بمشارکت قمر و اگرچه کواکب مشارک زحل باشند و دور درین بیشتر قول زحل را باشد و این دور را
بوی باز خوانند و هرچه رود در آن قوت زحل را باشد که صاحب دور بود پس چون این هفت هزار سال تمام
شود ابتداء دور دیگر بمشتری کنند و هفت هزار سال دور او را بود و هزار اول خاص وی را بود دوم بمشارکت
مریخ و همچنین تا هفتم بمشارکت زحل پس دور مریخ رسد و هم برین ترتیب باشد جمله دورها و در هر دور آئین و شغل
و نهاد و ترتیب و ملت و شریعت و دولت بر طبع آن کوکب باشد چون آن با کوکب دیگر شریک
شود طبع هر دو با یکدیگر باید آمیخت و بر آن حکم باید کردن و اما چون دور زحل را باشد و هزار سال خاص وی را
بود عالم روی بخرابی نهد و آبها کاستن گیرد و مردم کم شوند و کشت و عمارت میانه باشد و در هزار اول
هزاره پیغامبری پدید آید و از آن اثنا ایمه باشد که در قسم زحل بود و شریعت سخت نهد و چیزهای عجایب نماید
و سنتهای دشوار فرماید و آئینها نهد که مردم طاقت آن ندارند تا عمرها دراز بود و بیشتر نشست بر کوهها و صحرا
کنند و مردمانی باشند سیاه چهره و بالا دراز و هیچکس را دل با یکدیگر راست نباشد و اگر دوستی
کنند نیکو کنند و اگر دشمنی کنند سخت کنند و هرچه کنند بر وفق طبع زحل کنند تا دور بمشارکت مشتری
رسد و برین عادت هزار سال بگذرد و پس چون شریکت مشتری شود بر سر هزاره مشتری پیغمبری پدید آید و آن
شریعت اول را بگرداند و نیز آسانتر شود و سنتهای نیکو پدید آید و آئینهای خوش نهد تا هزار سال

بدین عادت بگذرد پس چون مشارکت مشتری تمام شود و نوبت مریخ را بود با زحل هزار سال دیگر باز آشوبها گردد و بر سر
این هزار پیغمبری پدید آید و شریعت بگرداند و آن شریعت دیگر منسوخ کند و سنتهای بد نهند و شریعت بشمشیر
در گردن مردم کند و بحرب و سلاح و آلت آن مشغول شود و همچنین بر هزار سال پیغمبری پدید آید و طبع زحل با طبع
آن کوکب که شریک باشد بیامیخت تا دور زحل هفت هزار بگذرد پس چون دور بمشتری رسد هزار سال
خالص او را باشد پس بر سر هزاره وی پیغمبری پدید آید بزرگ و شریعتی آرد بی خصومتی و داوری و مردم آن شریعت
از وی بپذیرند و جهان معمور گردد و درین دور مردم بسیار شوند و در همه جهان بعمارت و عبادت مشغول
گردند و آزار از میان خلق برخیزد و بیداد و ستم نبود و عدل تمام کنند و مسجدها بنا نهند و هیکلها همچنین خاصه
مشتری که هر کجا که در دور ماضی هیکل از آن مشتری بوده باشد آباد آن کنند و بجز عبادت و انصاف هیچ نبوده
جمله آمیختن حکمها برین گونه پیدا اند و آنچه ما یاد کردیم حکمی کلی است که در آن هیچ شکی نیست و نباشد بلی باشد
ازین که ما گفتیم زیاده بود و باشد که کمتر بود بسبب نیکی و بدی قرانها چنانکه اگر بر سر هزاره زحل قرانی بیفتد که قوت
زحل را باشد چنانکه قران زحل و مشتری در ثور آن حکم که ما یاد کردیم در حق زحل زیادت باشد از آنکه قوت
زحل را باشد و خشکی و بی آبی و آفتها زیادت باشد و اگر قران در قوس بود آن خشکی و بی آبی که در حق زحل
گفتیم کمتر بود از آنکه قوت مشتری را باشد و همچنین میگردد تا چهل و نه هزار سال بگذرد هر کوکبی را هفت
هزار سال و هر هفتی بمشارکت کوکبی دیگر بمقدار چهل و نه هزار سال دور باز زحل رسد و خرابی جهان بود دیگر
باره دور زحل باز از سر گیرد و از آفریدن آدمی که آنرا ابو البشر گویند و در هفت هزار سال که نوبت کوکبی باشد
آدمی پدید آید چنانکه بر سر دور زحل گفتیم ابو البشر پدید آید چون هفت هزار سال زحل بگذرد و نوبت بمشتری رسد
دور مشتری را باشد در ابتدای دور مشتری آدمی پدید آید و همچنین در ابتدای دور مریخ آدمی پدید آید و هم برین
قاعده می رود تا چهل و نه هزار سال بگذرد و هفت آدم آمده باشند و ممکن نشوند که هیچ حالی در زمین بود
که مانند آن بر افلاک پدید نباشد و آنچه بر روی زمین پدید آمده باشد و پدید آید هم تابع آن صورت
فلکی باشد و اگر توان بر سر دور بود قوت سعود را باشد و سعادت در همه زمین برسد و اگر قوت نحس را
بود آشوب و فتنه بود و نباید که عاقل چنان پندارد که بر افلاک نحس و سعد نیست و یا گرمی و خشکی
هست با تری و سردی چنانکه در رساله پیش گفتیم بلی بر آسمان هیچ طبعی نیست ولیکن آنچه ما می بینیم
از خلاف هیولی است و اگر خدای تعالی میسر گرداند کتابی بزبان فارسی بنهیم و چنین مشکلها آنجا حل کنیم تا
دانسته آید که فعل واجب الوجود چیست و خیر و شر و ظلم و داد و بیداد چیست و قتل و مرگ و آفرینش
و کرگ و غیر آن چرا است یا چون خلق عالم بخوانند بد نهند که بیدادی نیست و هر چه هست چنانکه هست

چنان می باید که باشد و هرچه باشد و خواهد بود همچنین والله اعلم

رسالهٔ ششم از قسم سیم از عقلیات در درجهٔ عشق از جملهٔ ۵۱ رساله که معروفست باخوان الصفا

بسم الله الرحمن الرحیم اینجا رساله بیاورده است در عشق و سخنی چند گفته مانند مجلس کردی و با انقدر که دانستیم و باد و در طبیعی نزدیک تر بود اینجا یاد کردیم بدانکه عشق مشکل تر حالی است نفس ناطقه را و حد و انچه که حد وی است یاد کنیم و بگوئیم بشرح ابتداء عشق از مولد مردم می افتد اما نخست باید که بدانند که مردم دو قوت هست یکی شهوت و یکی غضب و این هر دو ضد یکدیگرند ازانکه شهوت سرد و تر است و غضب گرم و خشک و اگرچه همه قوتی که در انسان هست اصل آن حرارت غریزی است ولیکن مایهٔ شهوت سردی و تریست و در وقت حرکت او همه قوتهای بشری با او یار باشند چون قوتها که در جگر و دل و دماغ اند اما غضب هم شهوتیست اگر بدین وی که شهوت جماع را شهوت خوانند او را شهوت نشاید خواندن ازانکه شهوت جماع لذتست که گویند شهوت جماع لذتیست حیوانی و آن بمشارکت دو شخص باشد که هر دو را لذت رسد یا یکی را و حد غضب نه چنین بود ازانکه در حد غضب گویند غضب جوشش خون دلست و ازان جوشش کین خواستن او را این حد نه آن حد است و همه حکما متفق اند که دو چیز را که حد ایشان موافق نباشد بیکدیگر نمانند و نهاد شهوت مردم سبب تناسلست و غضب بر ضد اینست ازانکه تناسل خیر است و انتقام شر محض است پس چون این هر دو قوت ضد یکدیگرند لابد به یک جای جمع نشوند و اگر اتفاق افتد که جائی بیکدیگر جمع شوند آن کثرت شهوت جماع بوده باشد نه غضب ازانکه اگر سبب انتقام بودی غضب زیاده شدی و چون غضب زیادت از شهوت آمدی حرکت شهوت نیست گشتی و برفتی و مثال غضب آتش است و مثال شهوت آب اگر غلبه آب دارد آتش را بکشد و اگر غلبه آتش را بود آب اینجا برود و هیچ نماند و اگر در قوت مفرد سخن گفته آید معلوم است که قوت آتش را بیشتر است از قوت آب و بدین مثال که ما گفتیم حد او نه شهوت تواند بود که قوت شهوت را بشکند بقوت غضب و قوت غضب را نتواند که بشکنند بقوت شهوت پس گوئیم که عشق از سه وجه خالی نباشد یا مفرد تن را یا مفرد جان را یا بمشارکت تن و جان اما انچه مفرد تن را باشد اول باید آن مراد است بر وفق طبع با معشوق یا با غیر معشوق و یا خوردن طعامهای لذیذ انچه دل بوی میل کند یا پوشیدن باشد از انواع لباس که دل آنرا خواهد یا اندوختن سیم و زر باشد و ذخیره نهادن یا بنا نهادن بنا ها یا سراها و شهرها و مانند این و ازین جمله تعلق بتن دارد و اما انچه بجان تعلق دارد استنباط علمها باشد و عملها از خویشتن نهادن و مبداء خویشتن بدانستن و معقولات را دریافتن و جوهر ملکوت بشناختن

و معرفت واجب الوجود بدست آوردن و در عقل و نفس رسیدن و نجات خویش اندر علمهای صالحه طلب
کردن و زاد آخرت و نیکی اندوختن امّا آنچه بمشارکت تن و جان است طلب روی نیکو کردن و سماع شنیدن
و شراب خوردن و بوی خوش و کرما بکار داشتن و فعلها کردن که مردم ثنای او گویند و نهادن علمها چون
موسیقی و آلتهای آن و علمهای هندسی چون جر و فنها و صنعتها که آنرا حیلت هندسی خوانند و طلب
ریاست سلطنت و مهتری کردن و فرمان دادن و تمام نیکو اندوختن و با مردم نیکوئی کردن بدنیا و علم
گرفتن تا بدانند که او داناست مانند نجوم و طب و تعبیر و حساب و آنچه بدین ماند و آن هر سه نوع که ما یاد
کردیم سبب آن هیئت طالع است در وقت مسقط النطفه که وقت طالع زادن و وقت تحویل سال
و این جمله در کتب نجومی مسطور است امّا انقدر که بکار آید اینجا باز گوئیم بداند که لابد بود که بوقت مسقط النطفه
و وقت طالع زادن یک کوکب یا دو کوکب یا بیشتر مستولی باشد اگر زحل مستولی بود همه عشق او بکارهای
بزرگ باشد و فکرت کردن در علمهای باریک و بدست آوردن اسرار فلکی و حقیقت آن و به تنها گردیدن
و راستی و درستی تمام با دوستان کردن و دشمنی سخت با دشمنان کردن و عشق او بر معاد خویش باشد و
اگر زحل و مشتری مستولی باشند همه عشق او عبادت و ریاضت و شریعت ورزیدن باشد و با خلق خدای
نیکوئی کردن و عشق بغایت ورزیدن با واجب الوجود خویش و منتظر مرگ بودن و زهد و ورع ورزیدن و اگر
طلب ریاست کنند این قوم بیابند ولیکن از بسیاری ورع از ایشان آن کار نیاید و اگر زحل و مریخ مستولی
باشند این کس مادام بر انتقام کشیدن عاشق باشد و فرمان دادن بنا واجب و شهوت راندن بجبر الطبیعی
و عاشق شجاعت و مردی بودن و آنچه بدین ماند و همچنین مزاج کواکب با یکدیگر باید آمیخت چنانکه اگر مولودی را
زحل و زهره و قمر مستولی باشند همه عشق وی بشهوت جماع باشد و بدست آوردن آن معنی و چاره و حیلت
آن ساختن و اگر مستولی شمس باشد و مریخ همه عشق او غضب و قهر و غلبه باشد و سرکشی و فرمان دادن و اگر شمس
و عطارد مستولی باشد همه عشق او سخن گفتن و مجلس داشتن و فضل بدست آوردن و با مثالی باز نمائیم تا روشن
تر شود و اگر مستولی زحل و زهره و قمر باشند شهوات او همه از بهر شکم باشد پس اگر دو زهره با دو قمر و قرانی
که بوده باشد پیش از مولود آنکس قوت زحل و زهره و قمر را بوده باشد و این کس را تحویل نیفتد که در تحویل وی
این هر سه کواکب را قوتی تمام بود با شرا اصلی دوری و تحویل عشق این شخص تمام بکند در حق شکم که یا چیزی چندان
بخورد که از آن بمیرد و یا خوردنی بدزدد یا بسبب خوردن چیزی کند که او بدان سبب هلاک کند و
چنانکه گفتیم اگر مستولی مریخ و زهره و قمر باشد عشق او همه از بهر جماع بود چنانکه این هر سه کواکب در دوره
مولودی و تحویلی قوی باشند و جایها افتاده باشند که وجب فعل باشد این کس همیشه عاشق

باشند و عاقبت بسبب شهوت هلاک شود و چنانکه گفتیم اگر مستولی شمس و مریخ باشد اگر در دور و قران
و مسقط النطفه و مولود و تحویل این هر دو کوکب قوی باشند این کس در خشم و انتقام عشق و کینه جستن
چنانکه شود که بسبب غضب فعلی که او را هلاک کنند و اگر مستولی شمس و مشتری و عطارد بود چنانکه گفتیم
در پیش اگر در دور و قران و مسقط النطفه و مولود و تحویل این هر سه قوی بوده که این کس در عشق سخن و دانش
چنان شود که دعوی پیغمبری کند و گوید که خدا تعالی با من سخن گفت و بسیار بود که راست گفته باشد
و ما دو مثل بزنیم از بهر دو کار تا هر دو روشن شود و گوییم عشق یا از بهر خدا تعالی بود یا از بهر معشوق نخست
گوییم اگر کسی را مولودی باشد مولودی باشد و مریخ و زهره و قمر در مسقط النطفه و مولود و تحویل و قران
قوی باشند هیچ شک نباشد که خداوند مولود طبعی لطیف دارد و پیوسته بر کسی از بهر روی نیکو یا از بهر
شهوتی عاشق باشد و نیز این در اصل مولودها بسبب دوستی باشد و در مولود این کس بالا شمس و
قمر در جای افتاده باشند از هیئت صالح پس اگر این هر دو مولود را نظر بر کسی آید یا با کسی دوستی کند
که نیرین در مولود او قوی بوده باشد و در مولود این کس بر تثلیث تسدیس یکدیگر باشند و دوستی ایشان بغایت
باشد و اگر یکی مرد باشد و یکی زن و یا غلام عشقی پدید آید میان ایشان و اگر یازدهم طالع عاشق طالع
معشوق بود عشق آشکارا شود و سخت شود و همچنین اگر زن و زن باشند یا غلام و غلام و اگر چه محل
شهوت باشند دوستی عظیم باشد چنانکه سر و جان از یکدیگر دریغ ندارند و چون مولود بر ضد این باشد
و نیرین بر تربیع باشند یا خانه هفتم یا دهم یا ششم یا هشتم یا دوازدهم باشد آن دو شخص عظیم دشمن
یکدیگر باشند و آنچه که در حال عشق گفتیم اگر بعضی باشد و اگر بعضی نباشد مهربانی و دوستی باشد
ولیکن عشق نباشد و همچنین آنچه در دشمنی گفتیم اگر بعضی بود و بعضی نبود آزار بود و لیکن دشمنی نبود و این را
در نجوم اصلی عظیم است تا بدان حد که اگر روی باشد که در آن زمان از آن روی نیکوتر نباشد
شخصی بود که مولود او چنان افتاده باشد که پیوسته عاشق بود و مولود ایشان نیرین و خانهای
ایشان بر تربیع یکدیگر افتاده باشد بضرورت دشمن یکدیگر باشند و اگر مستولی و طالع مسقط النطفه
و مولود و قران و دور و تحویل مشتری و شمس و عطارد باشد با نتهای الوف بروج رسیده باشد
و مولود این کس را با طالع قران باشد یا اوتاد آن بضرورت عشق و دانش و فضل الهی درین کس
پدید آید و دعوت کند و پیغمبر بزرگ شود و فلک بروی ظاهر گردد و عشق الله بر وی چنان غالب شود
که شریعت و سنت نهد و رنج بر خویشتن نهد و خلق را بخدای تبارک و تعالی خواند و از هیچ بلا
حذر نکند و در دانش بدرجه عظیم رسد و در راه خدا تعالی کتاب نهد و اگر او را در عشق الله بکشند او را

خویش و تن فدا کنند و چیزهای بزرگ بنا بد اینها است عشق و بیشتر ازین سه نوع نباشد و این جمله از تاثیر عشق کل کواکب
باشد و واجب الوجود از عشق و عاشق و معشوق منزه است و بیش ازین اینجا این قدر کفایت است والله اعلم

رساله هفتم از قسم سیم از عقلیات در قیامت و بعث و نشور و آخرت از جمله
پنجاه و یک رساله که منسوب است باخوان الصفا

بسم الله الرحمن الرحیم بدانکه بر عاقل واجب است در جمله کلی خویشتن نظر کردن و جوهر خود را شناختن و اگر
مدعی دعوی کند که علوم حکمی و شرعی دریافته ام و جوهر خویشتن را نشناسد بهمه دروغ زن باشد و هر که بجمله حکمی
بروی آشکار نشود و حقیقت هیچ معلوم نتواند کردن و اگر چیزی بداند در آن بیگمان باشد و تقلید
معلوم حقیقت در نتواند یافتن و هر چه مردم را بدان حاجتست یا از بهر تن حاجتست یا از بهر جان هر چه از بهر
تنست دنیاوی است و هر چه از بهر جانست عقبائی و عاقل داند که تن باقی نخواهد بود و سفلیست و در خاک
نخواهد ماند پس از کیفیت سعادت جان آگاه شدن و اندر خفتن سعادت بیدار کردن آنچه شقاوت
ازوی است بهتر از آنکه تدبیر فانی شدن نفس کلی ضایع کرد اشتن و قدما ماضی هیچ حال بسعادت و شقاوت
بدان مشغول بوده اند و همه سعی ایشان در طلب سعادت نفس بوده و سعادت نفس معراج او باشد
بعالم افلاک و سموات که بهشتها در آنست و پیوستن بعالم ملکوت و نفس و عقل و واجب الوجود
که معشوق حقیقی وست و بدانکه شریعت پیغمبران و حکیمان و آنچه در کتابهای ایشان است از آنچه
رمزیست و آنچه آشکار است هیچ سخنی دیگر نیست الا آنکه نیکی سعادت دو جهانی باشد و بدی شقاوت
دو جهانی و نیکی جان مردم را بسعادت همیشگی رساند و بدی بشقاوت همیشگی و بدین سعادت و شقاوت
آخرت میخواهند نه این پنج روزه عمر دنیا و سعادت آخرت شناختن جوهر نفس باشد و گوییم نفس جوهری
بسیط است نورانی عالم حی که نور و حیات صفت ذاتی اوست و علم و دانش صفت او بسبب آن پیوسته است
چون از قوه بفعل آید ذاتی او باشد و این مسئله پاره مشکل است و حل این مشکل آنست که اتفاق است
که نفس بقوت عالمست و این را مقدمه کلی موجب کنیم چنانکه گوییم هر نفسی بقوت عالم است سبب
علم گفتیم آنست که روی بنفس کل دارد و نفس کل چون آینه است جمله موجودات را چنانکه هر چه که بود
و خواهد بود در وی هست چون صورت در آینه پدید آید و این نفس جزوی [illegible] است و تدبیر زید میکند روی
بدن زید دارد و روی بنفس کل پیوسته است و صورت معلومات از نفس کل در وی همچنان پدید آید
که در اصل النفس و مثال این در محسوسات چنان بود که آینه را در برابر باغ و کوهی دیگر یا خانه یا صورتی باز

مشغول

باز

آن صورت چنانکه باشد در آن آینه پدید آید پس اگر آئینهٔ دیگر برابر آن آئینه بدارند آئینهٔ اول با این صورت
که در وی باشد در آئینهٔ دوم پدید آید و اگر آئینهٔ سیم در برابر آئینهٔ دوم بدارند هر صورتی که در آئینهٔ
دوم بود در آئینهٔ سیم پدید آید و همچنان باشد که آئینهٔ سیم و دوم با صورتی که در انسان باشد در آئینهٔ
اول پدید آید چنانکه صورت در آئینه و هر دو صورت که هر دو آئینه باشد در آئینهٔ اول پدید آمده باشد
و این مثالی روشنست اگر نیک اندیشه کرده آید پس درست شد که نفس چرا عالمست و علم او چگونه باشد
بسبب آنکه یکی روی به بدن دارد و حواس او را مشغول میدارد آنچه می باید که فعل باشد بقوتست
اما آنکه چه سبب است که این روی به بدن پیوسته است از آن روی که بعقل پیوسته است صورت
معلومات نمی پذیرد بسبب آن تیرگی بدنست و این را در محسوسات مثال بسیار است مثلا اگر گوی
از بلور بکنند و او را صیقل نکنند هیچ روشنی بخویشتن نپذیرد و نصیب او از آفتاب همان بود که سنگ را
و اگر یک نیمه روی او صیقل کنند چون روی مصقول در برابر آفتاب بدارند و آن روی تیره نامصقول
که با آفتاب دارد شعاع آفتاب بپذیرد ولیکن از جهت آنکه روی زیرین او تیره باشد و نامصقول عکس او بر زمین
نیفتد و آن صورت که از آفتاب پذیرفته باشد باز نتواند نمود لیکن اگر این روی زیرین همچنان صیقل کنند
که روی بالا این همان صورت که پذیرفته باشد همان انعکاس بنماید پس بدین دلیل روی زیرین نفس که
ببدن پیوسته است و حواس تیره او را مشغول میدارد و علم نمی پذیرد پس از حواس از ریاضت و علم معقولات
روشن شود و صورت معلومات در وی پدید آید و مثالی دیگر بگوئیم اگر آبگینهٔ شفاف که او را در هوا بدارند هوا از عکس او
روشن شود و اگر او را بدیوار تیره باز نهند نه دیوار خانه از وی روشن شود و نه عکس از وی باید و نه خانه
را از وی روشنی بود و سبب تیرگی دیوار است اگر دیوار را سوراخ کنند و این آبگینه در دیوار نهند از عکس
آفتاب آن خانه روشن شود و بوجهی دیگر گوئیم اگر هوا کثیف بودی چشم ما هرگز آفتاب و ماه و ستارگان
نتوانستی دیدن اما چون این سطح هوا که فلکست بدو محیط است شفافست و این سطح که با پیوسته و چشم
ما همچنان روشن است هر چه آن سطح پذیرفت این سطح در چشم ما افکند و اگر چه چشم با حقیقت کمال ماه و آفتاب
و کواکب چنانکه هست نتواند دید ولیکن از نصیب هست نفس کل مثل اثیر از کواکب است و نفس ما مثل اثیر از
هوا است و حس بصر از جهت صفا و روشنی خویش آنچه می بیند از نفس دارد چه اگر نفس نبودی بینائی چشم نبودی
پس مثال نفس کل کواکب و مثال نفس مردم هوا و مثال حواس چشم و عقل داند که اگر چه می شاید که هوا
آنچه پذیرفت از سطح اول السطح دوم همان باز نماید نفس ناطقه را اولی باشد و واجب الوجود گواه است
که این مثالها که گفتیم درین کتاب هیچ کتابی ندیدیم و نخواندیم و اینجا بدین صفت باز نمودیم و الله اعلم

داده آید این بدیهه و مانند این هم از نفس باشد پس بدین مقدمات معلوم شد که هر نفس عالم است و در حیات
و نور او هیچ شکی نیست پس از روی انصاف شنیعتی و بی شرمی و عیبی عظیم باشد و با چنین نفس اگر از شخصی
بپرسند که مبدأ تو از کجاست یا معاد تو کجاست نداند و با اینهمه دعوی علوم کند و ما گوئیم مبدأ مردم
از بهر اختلاف مردم و مذاهب بر اختلاف است اول القول جمله پیغمبران مبدأ نفس از امر واجب الوجود
عقلست و برین دلیلها بسیار است و بر قول حکما الهیون چون افلاطون و ارسطاطالیس و ذونیس
و ابرقلیس و فیثاغورس و سقراط و مانند ایشان که سخن ایشان حجت حکماست نفس مردم جوهری
بسیط است و آن جوهر است که هر دو عالم را بکار میدارد اما جالینوس میگوید که جان بخاریست
و بفساد تن بفنا میشود و باقی نباشد و بزرگان در کتب خویش این جواب داده اند و ما گوئیم
جالینوس را اینهمه سخن مسلّم نباشد از آنکه جالینوس طبیب بود نه حکیم و طبیبان مقرند که سقراط در
علم طب اکمل از جالینوس نبود و در حق نفس چنان عالی بود که گفت تناسخ حق است ولیکن نگفت که
همه کس را یا بعضی را پس این قول جالینوس بر دست بردی و حکما در برهان این نفس که جوهر بسیط
بسیط این قول او را باطل کرده اند پس چون نفس جوهری بسیط باشد لابد معاد او از دو وجه بیرون نباشد
یا بسعادت منسوب باشد یا بشقاوت چنانکه در رسالهٔ الم و لذت گفته ایم و دانسته ایم که مردم
تنی است و جانی و اگر نیکی کرده باشد و اگر بدی بمشارکت کرده باشد و انبیا و حکما چند آنکه بوده اند
بر یک لفظ متفق اند که اجسام را بعث هست و روزی بود که بازگشت هر خلق در آن روز بود و حکما
الهیون متفق اند که اگر سعادتی یا شقاوتی باشد در حق نفس است و تن فانی است و عاقل آن باشد
که میان هر دو جمع کند و حقیقت آن بطلبد و گوید آنچه انبیا گفته اند راست است و حقیقت از بهر آنکه
بهر سی و شش هزار همه عالم یکبر دیده باشد چنانکه همه زمین درخت و نبات و حیوان و معادن شده باشد
و باز بفنا شده و باز خاک بوده و زمینها که مردگان در آنجا بوده باشند کشت زار و درختستان شده
باشد و غذاء حیوان گشته و از آن غذا همچنان شخصی که در آن خاک پذیرنده باشد پدید آمده و این معنی خود در
هزار سال ممکن است خاصه در سی و شش هزار سال و این که ما سی و شش هزار سال گفتیم اگر کسی دیگر صد
هزار یا دویست هزار سال گوید همان بعث باشد بی هیچ شکی از آنکه بعث بر انگیختن باشد و چون انگیختن
درست است خواه پانصد هزار سال و خواه هزار هزار سال اما بعث ارواح بی آنکه شکی باشد یا شبهتی او زند بعث
و حکمت است که هر جانی را بعثی است و بعث بلغت عربست و او را تفسیر است یکی آنکه
گویند بعثت رسولان بفرستاد پیغمبر را و دیگر را گویند بعث النائم بر انگیخت خفته را و همچنین گویند

یبعث المیت زنده کردن مرده را و این مرتبه در حق نفس لایق است اول بقوت استعداد نفس جاهل سفلی بر
سبیل سیاحت دوم برانگیختن او و آن باشد که از تن برانگیخته شود یعنی از خواب غفلت و بیخودی و بیخبری و
سیم زنده کردن همچنین معلوم است که مردن تن زادن جان است و زندگی تن مردگی جان است و بعث و
جان همان طرفة العین باشد که تن بمیرد چنانکه پیغمبر علیه السلام میگوید من مات فقد قامت قیامته
معنیش آن بود که قیامت هر کسی در آن حالست که بمیرد و جان را هر چه درین حال اندوخته باشد بعد از
مرگ تن با او روان خواهد بود از فضل و جهل و خیر و شر و هر آنچه اندوخته باشد جاودان با وی بخواهد ماند
سبب آنکه هر چند جوهر نفس زنده و زدان صورت وی شود و صورت جوهر را همیشگی بود از آنکه جوهر نفس از عالمیست
که صورت او از ماده جدا نخواهد شد پس اگر صورت جوهر از مفارقت تن بر وفق عالم علوی باشد
و این صورت که دارد غضبی باشد یا شهوی بود هیچ حال ملکوت او را قبول نتواند کردن و او فرو راه
با مقام اصلی خود نبرد و کور بود و سرگردان پس در عالم سفلی بماند ابدالآباد در دوزخ با وی باشد تا آنوقت
که مکافات تمام بیابد حقیقت بعث همین است والله اعلم

رساله هشتم از قسم سیم از عقلیات در حرکتها از جمله ۵۱ رساله که معروفست باخوان الصفا

بسم الله الرحمن الرحیم بدانکه حکما متفق بر آنند که حرکت جان را است نه تن را که اگر در تن حرکتی
پدید آید آن از جان باشد نه از تن و آن حرکت تن را عارضی و عاریتی بود و حرکت جان ذاتی
بود نه عرضی و هر چه ذاتی چیزی بود تا بقاء آن چیز بود آن صفت با وی بود مثلا حیوان آن بود که در حد
وی گویند حیوانی نامی حساس است پس حساسی ذاتی حیوانیست و مادام تا حیوان بود حس با وی بود
و همچنین خاصه با آن چیز بود که هرگز از آن زایل نگردد و زایل نشود چون ید و پای رفتن مرغ را و مردم
و خنده و گریه مردم را و صهیل و شیهه اسب و خر را پس حرکت ذاتی جان باشد و تن را بالعرض
بود و از آنکه بعد از مفارقت جان آن از وی زایل شود و در خاک بی حرکت بماند و لیکن بمحل مختلف شود
چنانکه نفس و بدن عالم که جمله یک نفس و یک بنیست و این جمله حرکتها که در عالم علوی یا سفلی سببی باشد
از یک حیات و یک حیوانست و گاهی بجمله او محیط باشد و گاهی در کرهای فلکی باشد و گاهی
در اجسام جمله زمین و همه حرکتها از آن حرکت است و مثال این در محسوسات بسیار است مثلا شخصی
بپای بایستد یا بنشیند چرخ آسیا بگرداند از گردیدن یک حرکتست و حرکتهای بسیار بروی
بسته باشد یکی حرکت چرخ آسیا دوم حرکت ستون سیم حرکت سنگ چهارم حرکت گندم و نا

این هر یکی بچهار قسم شوند و هر قسمی دیگر باره قسمها شود و پنجم حرکت آز و ششم حرکت مرد و انجمله عرض است و این
که اصل همه حرکت حیوة نفس آن مرد با آن شخص است که سبب انجمله شده است پس حرکت حیوة شخص
ذاتی بود و انجمله عرض است و بسیار گاه بود که آسیا را چیزی دیگر بگرداند چون باد و آب و خر و گاو و
غیر آن که انجمله عرض اند و سبب بودن ایشان سبب چیزهای دور و گردش آسیا باشد پس
حرکت همه همچنین است انچه در عالم سفلیست اما انچه در عالم علویست بسبب انکه مادت وی از صورت
وی جدا نخواهد شدن حرکت او ذاتی او شده است از انکه بسبب جدا شدن صورت او مادت
آنست که مادت متغیر شود و کهنه گردد و طبیعت او را فرسوده کند و در افلاک و کواکب طبع و فرسودگی
نیست تا تغییر و فساد نیست و انچه او حرکت کند آن نه این تغییر که در کون و فساد است بلی تغییر او آن
بود که گرد خویشتن بگردد و کواکب گاهی درین برج باشد و گاهی در جای دیگر و انجمله برهان داشته
شود که تغییر باشد و این شرح اینجا راست نیاید از بسیاری پس هر حرکتی که در عالم سفلیست بعرض است و
سبب این حرکتها نفس کل و عالم علویست .: انچه درین رساله خواهیم گفت از حرکت و سبب حرکت اعلی
آن بود که در علت و معلول بگوییم و یاد کنیم .: و در رسالهای دیگر گفته ایم چون کون و فساد و سما و عالم و
ماهیت طبیعت و مدخل نجومی و ادوار و اکوار و حرکتی که از حرکتی دیگر آید اول را سبب حرکت بیشتر از ان بوده
باشد و حرکت دوم را سبب حرکت اول بوده باشد و سبب علت است و مسبب معلول پس در این
رساله دیگر بگوییم که دران سخن بسیار است والله اعلم

رسالهٔ ششم از قسم سیم از عقلیات در علت و معلول از جمله ۵ رسالهٔ اخوان الصفا

بسم الله الرحمن الرحیم بدانکه سعی جمله اهل دانش که بمعرفت خدای تعالی منسوب اند در شناختن حقیقت
و چگونگی چیزها آن چنانکه هست و چندی وی و اجناس و انواع و خاصیت نوعها جدا جدا و سؤال بران و جواب
ان و انچه بدین پیوندد و آن نه است هل هو متی هو ما هو کم هو ای هو این هو کیف هو لم هو من هو و
این هر سؤالی را جوابی خاص است که هیچ بیکدیگر نمانند و در چیزی از موجودات که مشکل بود این نه سؤال
بر وی است پس اگر از حقیقت جواب داده آید از فصل ذاتی سخن رود و مغالطه نکند و انچه معلوم
شود صدق و برهان بود و اگر فصل نبود همچون حکایتی باشد یا دروغ بود یا دل خوش کننده که از ان اقناعی
گویند و ما اول گوییم که عالم هست یا نیست و ما این عالم آن میخواهیم که هرچه جز واجب الوجود باشد
شاید که او را عالم خوانند و شاید که هر یکی را جدا جدا عالم خوانند چنانکه عالم عقل و عالم النفس و عالم

ملکوت

ملکوت و عالم ارواح و عالم افلاک و عالم علوی و عالم سفلی و عالم کون و فساد و عالم نبات و عالم حیوان
و عالم انسان و همچنین شاید که جنسی را با نواع به سبیل عاریت عالم خوانند و آنچه گویند هر ده هزار
عالم است از آنجا است یا اگر گویند عالم صور و عالم ذره نیز روا باشد که این برای العین می بینیم که
عالم هست و اگر بدین هستی عالم ارواح گویند ما را معلوم است بی انکاری که جسم از آنجا که جسم است
حرکت نمی‌کند و نبات نروید و افلاک بی نفسی نجنبند و بخودی خود نجنبند و اگر تن حیوان مرده اش
باز نبودی هرگز حرکت نکردی دلیل برین مرگ حیوان است و مرگ چیزی دیگر نیست جز جدا شدن
جان از تن پس بدین برهان درست شد که هم عالم ارواح هست و هم عالم اجسام و بوقتی از یکدیگر جدا
شوند و بوقتی بیکدیگر پیوسته باشند و چیزها هستند که نفس و بدن انسان هرگز از یکدیگر جدا نشوند و آن
عالم علوی است و افلاک و کواکب پس جواب هل هو به برهان داده آمد اما آنچه گویند ما هو جواب
او آن باشد که جمله گویند یک روح است ایستاده به تن پیوسته و به سبیل سیاست و عنایت بر
آن سکینه و این برای العین پیدا است و چون دوران فلک و حرارت شمس و افلاک و کواکب
چنانکه در رسالهٔ العالم انسانی کبیر گفته آمد پس جواب ما هو درست باشد و شرط جواب ما هو آن بود
که از جنس اقرب خبر دهند و چون عالم جمله یاد کردیم او را جنسی دیگر نیست که این نوع او باشد
پس جواب درست باشد اما آنکه کم هو یعنی عالم چند چیز است گفتیم یک نفسی است و بدنی اما تفصیل
این نفس بدان در رسالهٔ کون و سما و عالم گفته ایم اما ای هو یعنی کدام چیز است او برای العین و به
محسوس و معقول معلوم است که از وراء فلک محیط تا مرکز خاک کدامی اوست و تفصیل عقل و نفس
و افلاک و کواکب و عناصر و معادن و نبات و حیوان است و این همه جواب کم باشد و هم جواب
ای هو اما کیف هو یعنی چگونه است بر حسب آن طبیعت است که بدو پیوسته است و رنگ و بوی
و طعم که نشان طبیعت است کیفیت را بر موجب طبع عالم بود آنچه که طبع مفرد و مرکب او چون حرارت و
برودت و یبوست و رطوبت و برودت و رطوبت و برودت و یبوست و معتدل طبیعت و
خامسی یعنی آنچه در افلاک و کواکب است اما این هو یعنی کجا است در میان نفس کل است اما دو سه
چون بچه در شکم مادر اما متی هو یعنی تا کی باشد و همیشه باشد از آنکه فاعل این فعل و قاصد این قصد
نه طبیعت است و فرسوده شود و هر فاعلی که فعل کند یا از امری کند یا از طبیعی کند یا از حکمت
کند و لابد که عالم فعل فاعلیست از آنکه نه واجب الوجود است و گفتیم فعل واجب الوجود در
محض است و فعل او شفقت باشد و ممکن الوجود پس اگر فعل النفس کل امر واجب الوجود است منقطع

نخواهد شدن از آنکه انقطاع رحمت و شفقت از واجب الوجود روا نباشد از آنکه شفقت از واجب الوجود باشد
و واجب الوجود بی وجود نباشد هرگز پس هرگز منقطع نشود و اگر گوییم از طبع سکینه گفته ایم که در نفس و افلاک و کواکب
طبع نیست پس هم رحمت باشد و رحمت کردن نفس از عقل باشد و رحمت عقل بر نفس از واجب الوجود است
و رحمت واجب الوجود از واجب الوجود است و آن هرگز منقطع نخواهد شدن پس همیشه خواهد بود اما لم هو
یعنی که این از بهر چه است از بهر آنکه تا اثر حکمت حکیم پدید آید و هیچ معنی را هیچ سبب پیدا نامن هو از بهر کرامت در باب
علت باز گوییم تا نگر نبود و همچنین هر سخنی را سؤالی باید که از حقیقت آن چیز پرسیده آید و گوییم لفظ حکما است
که ان الطبیعة لم تفعل شیئا باطلا یعنی هیچ فعل نکند که آن فاسد بود و اگر چیزی در چشم ما فاسد نماید از
جهل ما بود و گرنه آن از بهر صلاح بود پس حقیقت آن است که در عالم فساد نیست اما آنچه از افساد نام
نهاده اند یعنی کون و فساد عرض را باشد نه جوهر را و نه جسم را و هیچ فسادی در جسم انسان مثلا ظاهرتر از قتل
نیست و اگر از روی حقیقت ببینند آن فساد است بلکه کردن جان است و زنده کردن جان صلاح
محض است و درین سخن بجای خویش بهتر که گوییم اکنون در علت گوییم هر چه را وجود بگذشتن او بود و وجود چیزی
دیگر از وی آن چیز اول را علت گویند و این چیز دوم را معلول و در موجودات چیزی هست که آنرا یک
علت است چنانکه عقل و نفس و چیزی باشد که او را دو علت باشد چون افلاک و کواکب و چیزی
هست که او را چهار علت باشد چون معادن و نبات و حیوان اما اول علت موجودات حکمت
واجب الوجود است و رحمت و شفقت و عقل فعال معلول وی است و نفس علت هیولی و هیولی معلول وی است
و هیولی علت جسم مطلق است و جسم مطلق معلول وی و جسم مطلق علت افلاک و کواکب و افلاک و
کواکب معلولات وی اند و افلاک و کواکب علتهای عناصر معلولات ایشانند و عناصر علت
نبات و معادن و حیوان معلولات عناصر و ما گفته ایم در رساله پیش که هیچ مثالی نیست که از شاهد
تعاینت چنان دلیل بود که عدد مثلث اما یکی اول همه عددهاست از آن سبب که یکی علت دو است
و دو علت سه و هم برین نسق و نظم طبیعی قیاس می باید کردن و نتوان گفت که یکی علت سه است
بی واسطه دو که خدا وسط است همچنین صورت انسان در رحم بواسطه دیگر علتها پدید آید نه آنکه واجب
الوجود صورت انسان نگاشت و در میان خون حیض بی واسطه زمان و مکان نبود و اگر مکونی نباشد
نبود مکونات عالم نبود و هر یکی را از متولدات چهار علت بود مادی و صوری و فاعلی و غایی چنانکه
اگر بنا نبود خانه نبود و اگر خاک نبود که ماده است خانه هم نبود و اگر هیئت خانه نبود خانه نخواستند و اگر
نه از بهر نگوییم آن علت [illegible] است لیکن بعلت است که خدا وسط است از آنکه نشاید گفت که

واجب الوجود در رحم زن صورت ایشان نگاشت یا پدید کرد در میان خون حیض و منی و لیکن صورت
انکس نگاشت که بسیار علت بواجب الوجود میرسد مثال این چنانکه یاد کردیم که آ علت ب و ب
علت جیم پس آ علت ح بود و اگر میان الف و جیم علت ب نبودی خود در آن هیچ شکی نبودی و عاقل اقرار
دادی که آ علت ح است و در عدد چنان بود که گوئیم یکی علت دو است و اگر علت سه باشد
بواسطه دو باشد از انکه هرگز سه نباشد تا نبود دو پس یکی بواسطه دو علت سه است چنانکه آب علت آسیا
باشد و لیکن اگر چرخ نبود حرکت آب نباشد و این مثال سخت روشن است خاصه انکس را که اعتقاد دارد
که واجب الوجود سباع را از بهر آن آفرید که انسانرا خورد و این کفر محض است از انکه نه یکی است که علت
ده است و خاصیت ده جدا باشد و خاصیت یکی جدا پس یکی علت ده نباشد تا نه در میان
نبود پس واجب الوجود شیر را نیافرید که شیر را شیر فلک آفریند و شیر خواه انسان خورد و خواه تره و پنج
روزه که اگر انسان خورد سبب شکستن دندان جان بوده باشد و بچشم عقل این فنا نبود و همچنین تره و
دلیل بر قربان ابرهیم اسمعیل را علیهما السلام و قربان کردن دیگر پیغمبران گاو و گوسفند را و انچه بدین ماند
خاصه امت محمد را علیه السلام پس عاقل هیچ نگوید که یکی علت ده است بلی گوید که اگر یکی نبودی ده
نبودی بی هیچ شک و دلیل دیگر انکه مثلا زید خانه بکند و استادی خویش در آن پدید کند مقصود انکه تا
بدانند که او قادر است بر بنائی و بعمرو بخشد و از عمرو بمیراث ببکر رسد و بکر بشحنه فروشد و شحنه به بنده سپارد
تا زندان کند تا ظلم ظالم از مظلوم بسیاست آن زندان بسنده کند و باز دارد پس ظالم زندانی گوید
زید سبب و علت عذاب من بود و مثال زید فعل واجب الوجود و مثال خانه عقل و مثال عمرو نفس و مثال
پسر عمرو هیولی و مثال شحنه شیر فلکست و مثال بنده شحنه شیر زمین و مثال ظالم زندانی یا مظلوم که ظلم او را در
زندان کشند انکس که او را شیر بخورد و اگر انصاف بدهند این مثال سخت روشن است و این جای
دقیقه دیگر است مثلا علت خانه بقوت کردن زید بود و آب و گل و مکان و زمان و هستی خانه اگر زید
نباشد فاعل خانه نبود چنانکه کتابت بی کاتب محال بود و اگر مکان و زمان نبود خود نه زید بود و نه خانه
و اگر هیولی نبود که خاکست خانه هم نبود و اگر هستی خانه از بهر آن نبود که کسی در ان نشیند هم خانه نبود از بهر
انکه زید خانه از بهر نشست کند خواه از بهر خویشتن و خواه از بهر کسی دیگر چون زید از خانه فارغ شود علت
ابقاء خانه زید باشد از انکه علت خانه مثل چوب و خشت و شکست است و صورتی مستعین که خانه را
بپای میدارد و زید علت هستی خانه نباشد بلی علت کردن خانه باشد پس هر که کسی بدان خانه فرود
آید یا کاردانی یا جماعتی محتالان یا بعضی حیوان و آن خانه از علتی چون باران یا زمین لرزه یا فرسودگی

روزگار ببینند و آن جماعت را هلاک کنند به علت هلاک جماعت نبوده باشد چه علت هلاک جماعت
سستی دیوار و سقف خانه و باران بوده نه زید پس خانه فرسودگی او و باران از طبیعت باشد نه از فعل
زید همچنین با آنکس که کسی کرد از بهر راحت خود نه از برای غرق شدن خلق و هر که را خدای تعالی روشنایی
داده باشد این قدر او را کفایت است و باشد که او را خود بدین قدر نیز حاجت نبود

رساله دهم از قسم سیوم از عقلیات است از حدود و رسوم از جمله ه رسائل اخوان الصفا

بسم الله الرحمن الرحیم بدانکه ما در جمله کتاب منطقی پنجگانه بگفتیم که حد چه باشد و اینجا رساله آورده است
در حدود و رسوم و لیکن چنان تمام نبود که منطقیان را بشاید و نیز بیشتر چیزها را رسم بازنموده بود و اگر حد بود
حد اقناعی بود نه برهانی الا اندکی پس باز کتب بزرگان مانند کتاب اشارات و تنبیهات که بوعلی سینا
کرده بود و کتاب نقاوة الحکمة که حسن بن طاهر اصفهانی کرده بود و کتابی که از تصنیف عبدالله بن
جبرئیل بختیشوع طبیب ساخته کرده بود جمع شده آوردیم از حدود و رسوم که منطقیان بکار رانند و ما در اول
این کتاب بازگوئیم که آنچه حسن باشد یا مکرر بود یا بی بیان با هیچ بگفتیم و آنچه بباید بگفتن بگفتیم و آنچه
زیادت باید کردن بزیادت گفتیم پس این جمله حدود را از بهر آن آوردیم تا آنچه ضرورت تر باشد
درین کتاب بیشتر باشد پس گوئیم که بعد از واجب الوجود هرچه هست از محیط تا مرکز خاک بدو قسمت
یا بسیط است یا مرکب و بسیط معقول باشد و حد او بکمال باشد چنانکه در خور او بود و نشاید کرد و با
که حد و رسم حواس او نشاید داد و مرکب یا حس بصر دیده آید یا دیده نیاید و هر دو را حد باید نهاد تا
در علوم بکار برند و از آن مغالطه نیاید و در نهادن حد بسیار احتیاط است حکیم را خاصه برای
دو چیز اول آنکه حد نهادن سخن دراز را کوتاه کند و حکیم را از آن بباید که تالیفها دراز نهند دوم چون از خصم
در پرسد که حد فلان چیست در حال معلوم حکیم گردد که دانا هست یا جاهل و حاجت نیاید با سخنهای
بسیار اما اصل حد چرا آنکه در صناعت منطق بنا و آن نهند از تن آن طلب کنند که چه چیز باشد که آنچیز از آن که
بپاشد بوجه حقیقت و ذات آن چیز در باشد یا هیچ محمولی ذاتی [illegible] و نگذاشته اند الا که در تحت آن حد آورده شد
خواه مقومات ماده و خواه فصل یا جمله زیر آن سخن در آید تا آنکه که او را اصل کنند و اجزای او را جنس [illegible] جمله
معانی ذاتی اینجا یافته باشند و معلوم شود اگر آن چیز خاص باشد آنچیز که خاصیت سبب وی یافته
شده است و آنچیز که عام باشد که این خاص از وی جدا شده است این هر دو جمع در حد باید و نیز
خواه لفظی موجز باشد و خواه سخنهای بسیار چه اگر الفاظ موجز سخن تمام نشود سخن دراز را حاجت باشد و مقصود آن

حد علم است بسخن کوتاه و اول تقصیر در حد که از حد لفظ موجز خبر دادن بود که چون پرسند حیوان چه باشد
گویند جسمی که حس دارد و از این حقیقت حیوان معلوم نشود از آنکه در حیوان بسیار چیزهاست از حس تمامتر
باید که در حد بود چنانکه گویند حیوان جسمی باقی باشد که جان دارد و غذا خورد و حساس بود و بمراد خویش
حرکت کند پس از این حقیقت حیوان معلوم شود و بیشتر از این تقصیری حکما را در شناختن حد آن بوده است
که هم حقیقت باشد و هم تمییز میان ذاتی و عرضی کنند و نشان آن کنند چنانکه تمییز تنها بود و حقیقت
معلوم نشود و از این معنی بسیار است مثلا چون حد مردم کنند گویند مردم جوهری ناطق است و جوهر
جنس الاجناس است و چون حیوان نگفت که جنس اقرب است حرکت و نمو و جسم و نمو فرو گذاشت
و در حقیقت شرط حد آن است که هر چه در حد بود باشد چون حصر رها شود و در نفس مستمع کار گر چیز را
باز جویند هیچ چیز دیگر نباشد در آن الا آنکه در تحت آن حد آمده باشد چنانکه در حد مردم گوید حیوان
ناطق است هر معنی که در مردم است در حیوان هست الا النطق و آنچه نیرو دهی است چون گریستن
و خاصیتها چون خنده و گریه و کتابت پس بدین حد هیچ چیز نیست که از صورت مردم بجای فرو گذاشته
است از آنکه در مردم دو صفت است یکی حیوانی و دیگر گویائی و چون صفت حیوانی و صفت گویائی دانسته
آید و از حقیقت هر دو پرسیده شود هیچ معنی از آن مردم نشود الا که ظاهر شود پس لابد که دانستن
جنس اقرب با جمیع ذاتی در آن باشد از آنکه در جنس اقرب جنسهای ابعد محصور باشند و جنس
اقرب همچنین صورت در حد فصل از آن جنس اقرب که در چیزهای ابعد آمده باشد مثلا چون گفت
حیوان در وی نمو است و هم حس و هم نمو و هم حرکت و غذا و جسم و جوهر از این جمله گفته حیوانی
آمد و چون گفت ناطق نفس انسانی و تمیز و سخن با اصحاب است و خاصیتها چون خنده و گریه
و کتابت و خشناکی و خوشی و از بیرون که با شرف انسانیت باید آنکه او دوان
در تحت گویائی آید باید که حکما و بزرگان ما چه بینند از حد کردن این نسبها که اندر هیچ حال در معنی شاید
یافت و اگر دریافته شود عبارت در آن نرسد و زبان ترجمان آن از این معنی حقیقی نیست و اندر کرد ما
چند شرط بگوییم تا در حد و خطا کمتر افتد تا خطا اندر حد یا از جهت جنس افتد یا از جهت فصل یا از جهت
هر دو ما جمله علتهای آن هر دو باز نماییم اما آنچه از جهت جنس باشد چنان باشد که بگوید مردم جسمی
است گویا و آنچه شمر افتد از جسمی است که آن حیوانیت بگذاشته و جسم که جنس کرده است و آنچه
از جهت فصل بود چنان باشد که گویند مردم حیوانیست ممیز و این خطاست از آنکه گویائی فوق ممیز است
و تمیز در تحت گویائی افتد و گویائی در تحت تمیز نیفتد از آنکه گربه ممیز باشد و دیگر حیوانات ممیز بود و

وهمچنین بسیار حیوان است چون اسب که آب پاک خورد و ناپاک نخورد و کره خود را تمیز کند دیگر آنکه گاو
وخر و کبوتر نجاست نخورند و چون خوک و سگ که خداوند خود را بشناسند و انچه از جهت هر دو افتد
یعنی جنس و فصل چنان بود که گوید مردم جسمیست متحرک و جسم جنس ابعد است و متحرک اگرچه ذاتی مردم است جمله
صفتها زیادتی افتد و از جمله حدها نارواست آن باشد که انچه ماده چیز باشد بجای جنس بنهند چنانکه گوید
شمشیر آهنی است که ببرد و آهن ماده شمشیر است پس بایستی که گفتی شمشیر آلتی باشد از آهن کرده پهن و
تیزی او سپیچون تیزی کار دار بهر جنگ پس آهن را بجای آلت بنهادند و آن خطا بود و باشد
که جزو را بجای کل بنهند چنانکه گویند ده پنج باشد و پنجی دیگر و این خطاست از آنکه پنج و پنج جنس ده است
پس باید گفت که ده عددی باشد که چون ده یار یک از وی بفکنی هیچ نماند و یا عددی است که از و
ده پنج آید و اگرچه این فصل ذاتیست ولیکن بدین خاصیت ده شناخته نشد و همچنین باید که چون حد کنند
نگاه دارند تا حد بمترادف نکنند و مترادف آن بود که نام بگردانند چنانکه گوید زمان چه باشد و گویند
مدتی باشد یا گویند شیر چه باشد گوید انچه بتازی او را اسد گویند و زمان و مدت یکی باشد و اسد
و شیر یکی بود و دیگر که بضد حد کنند چنانکه گویند قدرت چه باشد گوید انچه ضد عجز است پس هر دو مجهول
بود و معلوم نشود و حد بچیزی باید کردن که معلوم بود نه مجهول و شناخته بود نه ناشناخته و همچنین حد چیزی که
اصل چیزی باشد بنوع آن چیز نکنند چنانکه گوید آهن چیست گویند انچه از وی شمشیر کنند چنانکه خواجه حجت
الحق سیا و ید که گویند آفتاب کدام ستاره است گویند انکه بروز برآید و اگر نیک اندیشه کرده آید درین
مقدمها که ما گفتیم هیچ شکی و مشکلی نماند و ما انچه از کتابها از جمیع حدود و از انچه از خواجه حجت الحق آورده بود و دیگر
حکیمان آورده بودند بیاوردیم اکنون آغاز حدود است حد چیست بدانکه گفتاریست که دلالت کند
بر حقیقت چیزی و کدام چیز و بسیار بود که او را فصل ذاتی نبود ولیکن او را خاصه باشد بدان خاصه حد او
کنند و آنرا رسم خوانند و رسم جنس اقرب بود و خاصه چیز چنانکه اسب فصل ذاتی نیست چنانکه بدان فصل
او را تمیز کنند الا شهیق که در هیچ حیوانی نیست الا که اگر گوییم سگ از وی بهتر دود و اگر شستن گوییم
گاو و خر و استر و شتر بجای اسب باشند و همچنین بسیار چیزهاست که او را رسم شاید کرد و حد نشاید و رسم از
دو گونه بود اول را تمام خوانند و چنانکه گوییم رسم گفتاری بود که بیکدیگر آورده از جنس اقرب چیز و عرض
لازم او بود و دوم چنانکه گویند رسم گفتاری بود که چیزی را بدان بشناسند نه از روی ذاتی
صفت و شرح اسم باری تعالی واجب الوجود است و او را حد نباشد از انکه او را جنس نیست
و رسم نیز نباشد از انکه او را فصل ذاتی نیست و او را ترکیب نیست و هیچ چیز با وی پیوند ندارد و اگر

عنایت وی چیزی یابند از فیض جود وی گویند واو هستی است که لعد و بسیار نشود و تجزی نگردد و تغییر نپذیرد و این شرح تمام و بیست جل ثنائه و عز نعمائه حد عقل عقل اسمی است مشترک و معنی بسیار دارد اول انکه گویند عقل قوتیست که بدان تمییز کنند میان کارهای نیک و بد و اعتقاد صالح و فاسد و دیگر گویند عقل مکتسب است از جهت انکه مردم تجربت کنند بدان و حد این قسم ان باشد که گویند عقل معنی است که استنباط مقدمات کند بدانچه او خواهد که بداند از مصلحت خویش بدست آوردن و طلب غرض خود کردن و حد کنند دیگر بار و گویند عقل هیئتی پسندیده است در مردم که از ان سخن گفتن و حرکت و سکون و اختیار کارها آید و این حدود که گفتیم در حد عقل معنی اسم عقلست اما حکما او را حد کنند و گویند عقل تصورها و تصدیقهاست که در نفس مردم حاصل شود با فرینش اول و بوجهی دیگر گویند عقل دو قسم است نظری و عملی و اما عقل نظری را حد کنند و گویند قوتیست در نفس که چگونگی کلیات را دریابد و بسر برد و عقل عملی را قوتی باشد در نفس که انچه تصور کرده باشد از جزویات بفعل آرد و دیگر عقل هیولانی گویند و او را حد کنند و گویند که عقل هیولانی قوتی باشد نفس را که مستعد بود چیزها را که از مادت مجرد بود و دیگر عقل بالفعل خوانند و گویند عقل بالفعل کمالیست مر نفس را در آن صورت که خواهد انچیز از ان تصور حاصل کند و از قوة بفعل آرد و دیگر را عقل مستفاد گویند و او را حد کنند و گویند عقل مستفاد قوتی باشد مجرد از ماده یا از بیرون تحصیل چیزها کند نفس را اما عقل فعال خوانند او را بدو وجه حد کنند اول گویند عقل فعال جوهری باشد که صورت همه چیزها در وی بود بل که عین ذات او مجرد از مادتها بود و اصل همه موجودات باشد و بوجه دوم گویند عقل فعال جوهری باشد کلی که عقل هیولانی از قوت بفعل آرد بدانکه بروی تابد حد النفس نفس اسمی باشد مشترک که مردم و حیوان و نبات دران مشارکت باشند و بمعنی دیگر انسان و ملائکه مشترکند درین نفس اما اول را حد آن بود که گویند نفس کمال جسم طبیعی است که این جسم خداوند حیوة است بالقوت و بمعنی دوم گویند نفس جوهری است جدا از جسم و از کمال جسم جنبنده است که او را می جنباند باختیار و گویائی دهد یا بالفعل یا بالقوت و عقل کلی گویند و نفس کلی گویند اما عقل کل و نفس کل انست که وراء محیط اند و عقل کلی و نفس کلی آنند که مدبر اشخاص اند یعنی انسانند یعنی عقل افلاطون و نفس سقراط و همچون زید و عمرو که نشاید گفت که عقل زید و عمرو یکی باشد و نفس افلاطون و سقراط پس آن عقل و نفس را کلی خوانند یعنی عقل و نفس جمله فراگیر یکدیگر گرفته حد صورت صورت را سه نوع حد کنند گویند صورت گفتاری باشد بر چیزهای در جواب ماهو وان نوع بود یعنی صورت نوع نوع بود و وجه دوم گویند صورت چیزی بود که چیزی دیگر ایستاده نه چون عرض بل

کل را که عقل

وارد و حرکت او نور ذاتی وی است و حرکت او از میانه بود و قرار او از زیر کره ماه بود حد هوا هوا جوهر
بسیط است و طبع خاص او گرم و تر است و شفاف و لطیف است و جای او گشت کره اثیر است
حد آب آب جرمی بسیط است و طبع خاص او سردی و تری بود و شفاف و متحرک است و اگر در مقام
خود ساکن بود و از مسی ساکن بود حد خاک این جسمی بسیط است سرد و خشک و در طبع متحرک است با گرد خویش
و اگر چیزی از وی بر دارند بطبع بجای خویش باز شود حد عالم عالم همه موجودات است جز از ذات واجب
الوجود که گویند عالم طبیعت و عالم النفس و عالم عقل حد حرکت حرکت کمال اولست بدانچه در قوت است
بالفعل آید و حرکت کل گویند و آن حرکت آسمان است و هر چه در میان وی است بهفت جهت حسی و معنوی
حد دهر دهر معنی معقول بود که او را اضافت کنند بفنون زمان حد زمان زمان مقدار حرکت باشد از افلاک
از انکه گذشت و از انکه نباشد و از انکه هست و این را الآن خوانند و بپارسی اکنون حد اکنون اکنون
در کناره باشد در وهم از زمان گذشته و آینده حد نهایت نهایت محلی باشد یا محسوس یا معقول که او را
چیزی نباشد حد نقطه نقطه ذاتی بود که قسمت نپذیرد و نهایت خط باشد حد خط خط مقداری باشد
کشیده که از یک جهت قسمت پذیرد و نهایت سطح بود و شاید که از جهت دراز قسمت پذیرد حد سطح
سطح طولی و عرضی باشد که شاید که بدو قسمت شود و که آنرا قائمه گویند و نهایت جسم باشد حد مکان مکان
باطن جرمی باشد که جرمی دیگر درآمده و شاید که جسم را یا یک جرم را دارد و چنین مکان باشد چون آب که
سطحی از مکان او زمین باشد و سطحی هوا حد سکون سکون حالی باشد بعد از حرکت و این معنی اسم است
حد سبکی سبکی بریدن مسافت دراز بزمان اندکی و بهتر آن باشد که گویند زودی از اندک سبکی بود و معنی
باشد یکی آنکه ضد ثقیل و دوم سیر زود کردن پس آن اولی باشد که گویند زودی رفتن در مسافتی دراز باشد
بزمانی اندک حد بطوء دیری یعنی بپارسی دیر رفتن گویند و دیر رفتن حرکتی بود که مسافتی اندک بزمانی دراز
ببرد حد حرارت حرارت چگونگی باشد در جرمی یا جسمی که جمع کند میان آنچه جنس باشد و آنچه برخلاف جنس
بود و از تحلیل و مستحیل بود حد برودت برودت کیفیتی باشد در جرمی یا جسمی جمع کند میان جنس و ناجنس حد
رطوبت رطوبت کیفیتی باشد در جرمی یا جسمی که اگر قوت ماسکه با وی باشد از وی صورت آید و اگر قوت ماسکه
با وی نباشد از وی شکلها آید زود و مستحیل شود حد یبوست یبوست چگونگی باشد که بترکیب جمع شده باشد
و شاید که این چهار را اسم خواهند و شاید که معنی اسم خواهند حد علت علت ذاتی باشد
که وجود ذات چیزی دیگر از وی بود و این چیز اول را وجود و سبب نیز گویند و این وجود بالفعل باشد نه بقوت
حد معلول معلول ذاتی باشد که وجود او از وجود دیگری بود و سبب همچنین و آن وجود بالفعل باشد حد ابداع

ابداع نامیست مشترک که دو چیز از وی فهم توان کرد یکی بنا نهادن چیزی باشد نه از چیزی و نه بواسطهٔ چیزی
چون نهادن علمها و عملها و چون عقل را که از باری تعالی آمد و دوم چیزی بود که بسبب چیزی دیگر باشد یعنی
چیزی از سببی بی واسطه و چون آن واسطه نباشد آن چیزی نباشد چون گردیدن چرخ از آب چه اگر آب نباشد
چرخ نگردد حد احداث احداث پدید آوردن بود و حدا و چنان بود که گویند پدید کردن چیزی بود بعد از آنکه
نبوده باشد و این نه آن خواهند یعنی در زمان بوده باشد و نوعی دیگر بوده باشد که آنرا غیر زمانی گویند
چنانکه گویند احداث وجود فایده بود در عقل که در آن بقوت بوده باشد پس بفعل آید و این را زمان نشاید
خواندن حد قدیم قدیم دو گونه بود یکی بقیاس و دیگری مطلق قدیم بقیاس چیزی بود که زمان او بیشتر از
زمان دیگری بوده باشد اما قدیم مطلق بدو وجه بوده باشد یکی قدیم بود بحسب زمان و دوم قدیم بود
بحسب ذات اما آنچه قدیم بود بحسب زمان چیزی بود که وجود او در زمانی یافته شود نامتناهی چون وجود
عقل و قدیم بحسب ذات آن هستی بود که چون او را ابتدا نبود ذات اسباب الوجود است حد جنس جنس
گفتاری بود بر چیزها بسیار که بنوع مختلف شود در جواب ما هو حد فصل فصل گفتاری بود بر چیزهای بسیار
که بنوع مختلف شوند از طریق ای شیء هو حد خاصه خاصه محمول باشد بر چیزهای بسیار که بشخص مختلف شوند و
بصورت متفق باشند حد عرض عرض عام محمولی باشد بر چیزهای بسیار که بنوع مختلف باشند حد کم
کم صفتی باشد خاص چیزها را که بمقدار و عدد باشد حد کیف کیف صفتی باشد چیزها را که مفارقت نکند
از آن چیز چون عرض عام باشد نه چون سپیدی خایه را و برف را بلی چون برودت آن را حد فعل
فعل تأثیری باشد در موضعی از حرکتی که از نفس حرکت کننده آید حد روح روح جسمی بود لطیف هوائی
که در اعضا نفوذ کرده باشد و بقوت خویش یاری فعلها میدهد حد شهوت شهوت انگیزشی بود که در
بدلست و خدا و ندیدن اندر طلب شهوت و غرض وی و این حیوان بود حد عشق عشق در و سخن بسیار
است و جمله بر خلاف یکدیگر آن را حد می نهند الا آنکه ارسطو حکیم عبارتی میگوید که آن سخن بحس
نزدیکتر بود چنانکه گوید عشق مشاکله روحانیست بواسطهٔ جسمانی بسبب غلبهٔ شهوتی که پیدا باشد حد حس
حس قوتی باشد نفس را که محسوسات بوی دریافته شود و حواس آلت وی باشد حد تخیل تخیل ایستادن صورت
محسوسات بود در تن و بعد از آنکه صورت جدا شده باشد و این در پیش دماغ بوده باشد حد فکر
فکرت تفحص کردن باشد و باز جستن راهی که بدان راه بمعرفت چیزی رسید و این در میان دماغ باشد حد حفظ
حفظ نگاه داشتن چیزی گذشته بود وقت آنکه نفس آنرا باز خواهد و تحمیر بزبان دهد حد تخلق
تخلق حالی بود نفس را که مردم را بدان خواند که فروتنی کند بی اختیار و نزدیک من این بجوهر تعلق دارد

و بجای عطارد و قمر حدّ غضب غضب جوشش دل است در وقت آنکه انتقام خواهد شبیه حدّ کون کون بیرون
آمدن باشد از قوت بفعل حدّ فساد فساد بیرون شدن فعل باشد یا بقوت کون چیزی شر لغیر ازان یا کمتر
حدّ علم علم صورت معلوم بود در نفس عالم السبب تغیر نفس و چیزهای کلی حدّ معرفت معرفت ایستادن
نفس بود بر چیزها چنانکه هست بحقیقت حدّ قیاس قیاس سخنی باشد مجموع از سه حدود و مقدمه که چون
پذیرفته آید سخنی دیگر ازان لازم شود حدّ برهان برهان قیاسی بود یقینی که فایده وی شناختن هستی چیز و
هستی سبب بود حدّ تصور تصور حاصل شدن صورت معقولات بود در نفس مردم حدّ ظن ظن پیش
آمدن دو رای باشد نفس مردم را بی آنکه حقیقت داند که بر کدام اعتماد است حدّ وهم وهم موافقت ظن
باشد الا آنکه وهم بسیار چیز را سست آورد و لیکن نه برهان باشد حدّ ذهن ذهن نیکوئی تمیز باشد میان
چیزها حدّ رای رای غایت رسیدن باشد بقوت فکری حدّ شک شک رد کردن یقین باشد
بدانکه این مسئله را نقیض هست یا نیست و ابونصر فارابی گوید شک ایستادن نفس انسانی بود میان دو چیز
که مساوی بود در حق و باطل حدّ باطل باطل رای بود بر خلاف آنچه پسندیده عقل بود حدّ خیر خیر رای
بود پسندیده عقل که میل بدان باشد حدّ شر شر رائی بود که عقل از وی بد و نپسندد حدّ خوف خوف
باز شدن دل باشد بجانب پشت از بهر ضرری یا کاری مخوف که بوی خواهد رسید حدّ رجا رجا شوقی بود
بچیزی که در آن نفع خواهد بود حدّ ارادت ارادت شوق نفس ناطقه باشد بچیزی که درخور او باشد حدّ نیت
نیت برانگیختن نفس باشد بچیزی که طالب وی بود حدّ عزم عزم ایستادن رای باشد حدّ قصد قصد
عزم کردن بچیزی بود که نفس فرماید حدّ اذوجا آرزوی نفس ناطقه باشد بدانچه بهتر بود حدّ جور جور زیان
کردن بر چیزی که عقل نپسندد حدّ عجب عجب هستی باشد نفس را که بمردم دهند بی آنکه مستحق باشد یا بیش از
آنکه باید حدّ حیرت حیرت چیزی بود که چون مردم را تمامی آنچیز حاصل شود بچیزی دیگر حاجتمند نشود چون عدل حدّ محبت
محبت میل نفس مردم باشد بچیزی یا با آن یکی شود حدّ خجالت خجالت ترسیدن نفس باشد از نقصان
که در وی بود حدّ رحمت رحمت ترسیدن نفس باشد از آنکه او را رنجی پدید آید حدّ حیا حیا ترسیدن
نفس باشد از آنکه باید که از وی زشتی پدید آید حدّ بلاغت بلاغت سخنی باشد که اول او از آخر او به
شناسند و ظاهر او از باطن او بدانند و اندکی از آن بسیار فایده باز دهد و سخن دراز بکار نباید حدّ
گریه گریه قبضی بود که در دل آید از غمی و رطوبت را در بدن بفشارد در بدن تا از آنجا در دماغ پدید آید و از آن
بخار در چشم قطرها پدید شود همچون باران حدّ زیرکی زیرکی دریافتن عقل چیزها را بزودی حدّ وقاحت وقاحتی
بود سبب چیزها و آن چون فرلفیتی باشد حدّ شوخی شوخی لجاج بودن نفس باشد بر چیزی ناپسندیده

حد لجاج لجاج ستیهیدن و ستیزه نفس بود و چیزی که عقل را نفس انسان با رسیده از دست حد خرمی خرمی راحت یافتن
نفس باشد از چیزی که بدان آرزو دارد حد سیاست سیاست تدبیر کردن نفس باشد در صلاح جماعتی حد جود
جود دادن بیشتر و بهتر چیزی باشد از آنچه بود بی آنکه طلب مکافات کند حد قوت قوت آشکار کردن
فعل باشد از فاعل حد قدرت قدرت تمامی ظاهر کردن فعل باشد و قوت خواسته حد محال
محال رای بود میان دو چیز نامتناسب باطل حد تمیز تمیز جدا کردن میان چیزهای مشترک در یک
معنی حد حزم حزم احتراز بود از چیزی که به روی بدگمان باشد حد حقد حقد خشمی بود که زایل نشود چون
حقد بار بر مردم حد سعادت سعادت یافتن نفس باشد آنچه طلب او می کند والله اعلم بالصواب

قسم چهارم در الهیات مشتمل بر ده رساله است

بدانکه اینجا ده رساله بیاورده است در مذاهب مختلفه و همچنین در اعتقادات و عسرت و نهاد یکدیگر
و یاری یکدیگر کردن و درین رسالها الا تعصب و میل و خلاف نبود و از اعتقاد و نهاد و طریقت
حکما و آنچه ایشان از اول عمر خویشتن تا آخر عمر بدان مشغول بوده اند و آنچه ما درین رساله بیاوردیم جمله
بی رمز است و هرچه درین کتاب بود بر وفق اعتقاد اهل حکمت بود بیاوردیم و اگر چیزی بود که بجای
دیگر میل داشت البته بدان التفات نکردیم و الا برهان بیاوردیم که قصه بسیار است

رساله اول از قسم چهارم در آرا و مذاهب و در یابات الشرعیه النبویه و بیان اختلاف العلما

بسم الله الرحمن الرحیم بدانکه درین رسایل بسیاری از اعتقادات حکما باز گفته ایم و لیکن بر نظم آیات
و اینجا بطریق جملی باز گوییم اول گوییم اعتقاد طریقتی باشد که مردم بران بایستند و بدان راه جویند بمعاد
خویش و این حقیقت معنی اعتقاد است و رای مذهب و دین و شریعت همه همچنین باشد الا آنکه شریعت
نهاد پیغمبری بود مرسل و بنی و بدین دین و شریعت همان خواهد که ما یاد کردیم و ابتدای این اعتقاد نظری
صحیح باشد در نهاد جهان و آنچه او را هست خوانند از دون تا باشرف از محیط کره حامل تا مرکز خاک
و این نظر نشاید کرد الا بعد از آن که مردم هر اعتقادی که دارد از خویشتن بیرون نهند و از جمله رایها مجرد
شود و اگر علم طب داند خود نیک آید و اگر استاد طبیب متعهد را بدست آرد و خویشتن را بروی
عرض کند تا در جمله اعضای او از رئیسی و غیر رئیسی تصرف کند و بنگرد تا کدام خلط غالب است از اخلاط چهار
گانه خاصه سودا و خون سوخته و آنچه اطبا مر او را مالیخولیا خوانند یا باعتدال اخلاط اربعه آن علت و

ان خلط از طبیب حاذق زایل شود و بیکبار از خلق روی درکشد و مدت یکماه یا کمتر بمراعات تن مشغول شود
و چنان سازد که هیچ گونه او را میل تعصب و شهوت نباشد و از اندرون خود با خلق صلح کند و همه اعتقادی
و شریعتی و حکمتی از خود بیرون نهد پس چون بدین صفت شده باشد انگه نظر وی صحیح بود و اگر خواهد که حقیقتی
بیند حقیقت روی بدو نماید و نظر الا بدین طریق نشاید کرد و آن یک طریقت که از آن دوم نیست
البته پس اگر چنانکه در روزگار خود استادی را باید که بدین صفت باشد که یاد کردیم بدان استاد بپیوندد
و از وی طریق بسیار و سعادت خویش باز داند خود همه سعادت باشد اما صفت استاد تمام آن بود که مرد
باید خوب روی و نیکو خلق و متواضع و عالم بجمله علوم و آنچه بشریعت تعلق دارد و آنچه بحکمت تعلق دارد
جمله او را معلوم و محقق بود و مردی بود پیوسته بی خصومت و آزار هیچ خلق نجوید و منزوی باشد و اگر کسی
با وی بدی کند بجای آن بدی نیکوئی اندیشد و مکافات آن بدی نکند و میل بهیچ دنیا ندارد و همت مشغول
ندارد و از شهوت کرانه جوید و خویشتن را در بند عیال و معیشت دنیا گرفتار نکند و از خلق خدای بسبب
علم و دانش هیچ قبول نکند و اگر ناچار باشد بقدر غذا طلب کند و چون چنین مردی باشد کامل شاید او را
بدنیا خود احتیاجی نباشد و با رحمت خلق در دنیا میرد و بنا مستحق علم نیاموزد و از مستحق باز ندارد و هر که بدو کسی
نگوید و نشنود پس چون این خصلتها در یک شخصی یافتی شاید که او را استاد گیری پس اگر مرد ریاضت
کرده باشد چنین استادی بدست آرد از کمال نیکبختی او بود و پس اگر ریاضت نیافته باشد و وجود چنین
استادی بدست آرد بروی اعتماد کند چه با حضور چنین استاد حاجت ریاضت نباشد
پس اگر استاد نباشد البته بریاضت حاجت بود از آنکه هر خلطی که با مردم غالب بود چنین
ان خلط اعتقاد طلبد و سخن در شرح آنکه خلط غالب کدام اعتقاد خواهد اینجا یاد نشاید کرد و این قدر
ریاضت که یاد فرمودیم سخت مختصر است و الا بخبر و تواتر معلوم هست که یونانیان علم چگونه بدست
آورده اند و کیفیت ریاضت ایشان آن بوده است که طعام بتدریج از خویشتن باز گرفته اند چنانکه
هر روز سه درم کم کرده اند از غذای اصلی تا سی درم باز آورده اند آنگاه قدر یک ماه بدان سی درم
فرو گذاشته اند و از سی درم هر روز یک درم کم کرده اند تا به ده درم باز آورده و غذای ایشان نخودی بود
یا روغن بادام چنانکه شاید پس چهل روز قناعت کرده اند هر روز بر ده درم و درین مدت چهل روز هر روز
علمی که خواسته اند استنباط کرده چون اقلیدس و حساب و موسیقی و طلسمات و خواص جواهر و علوم
دیگر که عالمیان متفق اند که جمله استنباط ایشانست و این ریاضت که یاد کردیم در جنب ریاضت
ایشان هیچ ریاضت نیست پس بعد از این جمله نظر بر صحیح باشد و الا اگر برخلاف این بود از میل

خالی نباشد و چون نظر خواهند کردن نخست نظر در آلت منطقی کنند و بعد از آن نظر در حساب و هندسه
و بعد از آن در علم هیئت و نهاد عالم علوی و سفلی بدست آوردن و بر حقیقت آن واقف شدن و بعد از آن
در علم حکمی شروع کردن و از علت چیزها پرسیدن و آئینها و مبدا و معاد خویش باز جستن و در هیچ علم تا
نظر نکردن تا حقیقت وی نیابد حکماء الهی همان چنین اعتقاد کرده اند که ابتدا سبب نجاة مردم باشد
پس گوئیم بداند که نظر در خویشتن باشد و در چرا خویشتن و مردم چون نظر در خویشتن کند تنی بیند و جانی بوی پیوسته
و دلیلهای بسیار گفتیم که تن از عالم خاکست و جان از عالم ارواح پاک و آن را امید آنکه نبود پس نبود و همچنین
جان اگر انصاف بدهم نبود پس نبوده است از آنکه اگر پیش از تن بودی امروز چون خویشتن را بشناخت
بدانستی که پیش ازین کجا بوده است و چگونه بوده است پس چون بچندین دلیلها که پیدا اند از خویشتن ابتدا
خویشتن در نتوانند یافت الا آنکه وجود جان و تن بیکدیگر بوده است و گفتیم که انسان عالم صغیر است
و عالم انسان کبیر پس وجود عالم همچون وجود تن او باشد پس هر دو محدث باشند و هیچ محدث بی محدثی نبود
و محدث عالم صانع عالم باشد و هر که گوید عالم صانع است پس مصنوع کجا بود و اگر مصنوع بود صانع کجا
بود از آنکه صنع بی صانع هرگز نبود چنانکه کتابت بی کاتب هرگز نبود و هر که گوید عالم بدین بزرگی و با چندین
بدایع و عجایب بی صانع باشد لازم شود که کتابی بی کاتب و علمی بی عبادت باشد و این محال محض است
پس از اینجا بداند که چنانکه پیش ازین در رسایل گفتیم که هیچ چیزی نبود و واجب الوجود بود و واجب الوجود
بخویشتن واجب بود نه بچیزی دیگر و چیزهاء دیگر که هستند جمله بخویشتن از وی و وی اول ممکن الوجود نه از آنکه
علت جمله واجب الوجود بوده است و علت واجب الوجود خود نبوده است از آنکه شاید گفت دو
از یکی آمد و نشاید گفت که یکی از چیزی دیگر آمد یا یکی دیگر بیشتر از یکی بوده است از آنکه همه عددها الی ما لا نهایة
از یکی آمده است و یکی خود همیشه بود و یکی از همه سابق و هیچ چیز بر یکی سابق نیست پس بدین دلیل بداند که همه
موجودات جز از واجب الوجود هیچ نبوده اند پس نبوده و واجب الوجود همیشه بوده است بی اولی و
چون گفتیم که عددها را نهایت نیست و همه از یکی آید پس یکی را آخر نباشد و همچنین همه موجودات از واجب
الوجود است پس وجود را نهایت نباشد و واجب الوجود را آخر نباشد و چنانکه یکی با هیچ پیوسته نیست
و چنانکه یکی حافظ همه اعداد است و واجب الوجود حافظ موجودات است و اگر این مسئله مشکل شود ازین
مقدمات که یاد کردیم استنباط شاید کرد و بازی حاجت نیاید اما اختلاف مذاهب حکما بدانند که
اختلاف ایشان نه در اصول است و اگر در فروع خلافی کنند و آن نه خلافی بود که از آن شناعت آید و نزد
ایشان اصول شناخت واجب الوجود است و فروع نهاد عالم اما افلاطون در شناخت واجب الوجود

آن توحید بالقوة است که هنوز نزد اهل دانش بکر است و از علوم که تعلق با صول و فروع دارد آن علما
آشکارا کرده است که هرگز کسی نکرده است امّا در فروع چنان گوید که بقا نخواهد شد و در نسق و نماید و
قیاس برهانی بگوید چنانکه گوید واجب الوجود لازم نیست که چیزی کند الّا آنکه محتاج نیست و آنچه کند از رحمت
کند و آن جود محض است امّا آنکه او را فعلی لازم نشود از انست که لازم شدن فعل از سه وجه باشد یکی
آنکه از طبع کند چون سوختن آتش و حرکت هوا و تری آب و نشاید که فعل واجب الوجود ازین گونه باشد
و ما خود متفقیم که فلک هر فعلی که میکند بخاصیت میکند نه بطبع از آن او را طبع نیست پس چگونه روا باشد
که فعل واجب الوجود ازین گونه باشد وجه دوم آن بود که کسی دیگر را الزام کند و بتصرف باید تا آن کار
بکند چون خداوند بنده را و پادشاه رعیت را و پدر فرزند را و استاد شاگرد را و واجب الوجود ذات
همه موجودات است و بر وی هیچ پیشی ندارد که او را الزام کند بفعلی و وجه سیم آنکه محتاج باشد بدان فعل و این را
وجه بسیار است از آنکه احتیاج او از فایده گرفتن بود چون احتیاج شاگرد با استاد یا بخیر شدن بود
چون مزدور و بسیار وجه دیگر هست ولیکن چون احتیاج گفتیم دانسته آید که واجب الوجود را احتیاج بکسی
نباشد و فعل او از روی احتیاج نتواند بودن و اگرچه بسیار بود جمله زیر این هر سه مقید پس فعل واجب الوجود
جود بود نه چیزی دیگر و دیگر جود بدو قسم شود یا بطمع مکافات بود چون بدل ستندان و مزد و سپاه و هیچ
و شادکامی طبع که چون با کسی نیکی کند و طمع دارد و دوم آنکه هیچ طمع ندارد و مکافات نخواهد اما بود میکند
فرحی در طبع انکس پدید می آید پس با دوام تا فرحی می بیند از طمع مکافاتی یافته باشد و این هیچ در حق واجب
الوجود نشاید گفت و باطل شد این جود او رحمت مطلق باشد و حکما از محض جود خواسته اند پس باید این
قیاس درست شد که فعل واجب الوجود نه از طمع و مکافات و احتیاج و الزام باشد ولیکن از رحمت
باشد و این قیاس شرطی منفصل است پس گوئیم نهاد عالم از دو وجه بیرون نیست یا عالم با واجب الوجود باشد
متعاقباً یا بی واجب الوجود باشد و عالم بعد از زمانی معلوم آن فعل کند و پدید آید اگر متعاقباً باشد عالم هم
واجب الوجود بود و این نشاید در مرتبه امّا در حقیقت صواب باشد بدلیل آنکه واجب الوجود خود میگوید هو الاول
والآخر والظاهر والباطن و اگر گوئیم بعد از زمانی معلوم پدید آید اینچنین فعل بارادت باشد و ارادت
حالی باشد که در کسی پدید آید بعد از آنکه نبوده باشد و چنین حال بواجب الوجود لایق نباشد و بنا این در عقاید حکما بر گوئیم

بسم الله الرحمن الرحیم بدانکه تفسیر و رسم دعا آنست که مردم طریقی بدست آورند که معاش دنیا و معاد آخرت
بدان آراسته توان داشت و در شریعت پیغمبران و طریق حکما بران گونه روند و ان فعل کنند که فرموده اند تا
تا در دنیا و آخرت زیانکار نباشند اما اعتقاد حکما بدان که جمله اهل حکمت متفق اند که عالم نبود و پس بوده است
لابد او را صانعی هست حی قادر عالم حکیم و جسم نیست و جوهر و عرض نیست و نتواند بودن و نیز نخست فعلی که
ازوی پدید آید بر سبیل رحمت عقل بود و در علم او چنان بود که این جوهر پدید کند و علت عقل خود او بود نه چیزی
دیگر و فعل اول باریتعالی همان بود و دیگر چیزها فعلهای فعل وی آید و نفس فعل عقل و هیولی است و در نفس
آن رود که صورت آن در عقل باشد و در آسمانها آن رود که صورت وی در نفس بود و کواکب و
افلاک زنده اند و حرکت بارادت کنند و قابل فساد نیستند و عناصر از قوت فلکست و زمین و آب
و هوا و آتش از حرارت و برودت و رطوبت و یبوست پدید آمد و یبوست و حرارت از حرکت پدید آمد
و رطوبت و برودت از سکون و آنچه در افلاک رود فعلی باشد و آنچه در زمین رود انفعالی باشد و از مرکز
خاک تا محیط فلک حاصل جمله ممکن الوجود است و صانع اینجمله واجب الوجود است و نفس ناطقه از عالم
علوی است و آن نفس کلی است و از انجا آمد و باز انجا شود اگر نیک بخت باشد و اعتقاد ایشان در حق
انبیاء انست که پیغمبری ایشان و جلیت و شریعت ایشان حقست و بباید پذیرفتن و بر هیچ پیغمبری انکار
نکنند و کتابها که پیغمبران آورده اند جمله کلام خدایتعالی دانند و گویند معرفت پیغمبر بموجودات همچون معرفت
بینا بود بالوان گوناگون و معرفت فیلسوف بموجودات چنان بود که معرفت کور بواسطه لمس تا آن چیز را بداند
و چنانکه حکما بقیاس و برهان حاجت دارند پیغمبران را حاجت نباشد و هرچه در عالم سفلی خواهد بود از خیر
و شر پیغمبران در عالم ملکوت می بینند چنانکه کسی برای العین ببیند و نبوت ایشان یا بوحی باشد یا بالهام یا به
خواب یا بآمدن رسول و چون قوت عظیم دارند ملک بر صورت مردم بر ایشان پیدا شود و آنچه بکار آید ایشان
بیاموزند و معراج ایشان بنفس بود نه ببدن و هر گاه که خواهد در معراج باشد و هر که از شریعت ایشان
دست بدارد اهل حکمت او را معطل و بدبخت هر دو جهان خوانند اما حدیث گناه نزدیک انبیاء
و رسل قتل و دزدی و زنا و لواطه جمله گناه است و در عقیدت حکما هیچ گناهی بدتر از آزار خلق
نیست اگر کسی در حق واجب الوجود باطلی بگوید و آزار خلق نکند ناجی باشد و نزدیک ایشان آزار
بتر از کفر است بهزار درجه و اگرچه در عالم باشد و بدرجه ملکوت نزدیک بود آزار خلق
او را گناهی بود عظیم همین است اعتقاد حکماء و اگر ما چیزی نگفته باشیم از آنچه گفته ایم
استخراج شاید کردن والله اعلم بالصواب

رسالهٔ سوم از قسم چهارم در بیان اعتقاد اخوان الصفا از جمله ۵ رسالهٔ اخوان الصفا

بسم الله الرحمن الرحیم بداند که حکما را در علوم جمع کردن طریقها بسیار است اوّل آنست که در فصل اوّل یاد کردیم از ریاضت کردن و روزه داشتن و کسی بود که آن نتواند کردن یا او را نباید کرد اصلاً و کس بود که تا این ریاضت نکشد او را این معنی حاصل نشود امّا نیکوتر ریاضتی مرد حکیم را یا آنکس که طالب حکمت و دانش است آنست که علم حساب نیکو بداند در ابتدا پیش از آنکه در چیزی دیگر شروع کند و این چهار جنس است که تحت این نوعها است اوّل ضرب است دوّم قسمت سوّم نسبت چهارم جذر و ممکن نیست که مرد حکیم تلمیذ خویش را بی حساب هیچ آموزاند و آن ما در همه علمها است که در هیچ حالی از و چاره نیست خاصه در علوم حکمی چه تلمیذ چون علم حساب نداند هیچ علمی در نتواند یافتن و اگر دریابد نیک بکنه آن نرسد و از آن هم بیگانه بود و اگر علم حساب داند از علوم ثلثی داند و بعد از علم حساب شروع کند در علم اقلیدس پس از آنکه هیئت و نهاد عالم و افلاک بدان تعلق دارد پس در مجسطی نگاه کند با هیئت دانسته آید و بعد از آن بعلم نجوم رسد و عالم ملکوت بشناسد و بعد از آن در علم منطق نظر کند تا از حقیقت و کیفیت این بر رسد و باید که منطق را چنان ضبط کند که نقد سخن هم بر بدیهه بتواند کردن بی آنکه در خویشتن اندیشه کند پس نظر در امور طبیعی کند و طب و آنچه تعلق بوی دارد از تشریح بدن انسان و معرفت ادویه و ترکیب آن و سبب علتها که در تن پیدا شود بداند بعد از آن نظر در امور کلی کند و از طریق محسوسات طلب کلیات کند پس بعد از آن نظر در جواهر مجرده کند و هیولی اصل و نفس مجرّد و عقل را بشناسد و از اینجا بمعرفت واجب الوجود برسد و بداند که طریق حکما آنست که سعی بیشتر در علم کنند که ایشان را در معاد بدان حاجت باشد مانند علم نجوم و طب تاثیر ادویه و خاصیت در زمین است نفس را در معاد حاجت بدان نیست و همچنین علم تعبیر خواب ولیکن در حصول این سه علوم نفس را روشنائی عظیم در شناختن عالم ملکوت بیشتر گردد و نزدیک اهل حکمت علمهای بسیار است که بیشتر پیش عامه خلق آن محال است از خری و نادانی عامه نه از نابودن علمها مانند سحر و رقیه و طلسمات و خاصیت آن و سخن دیو و پری و روحانیات و علم صنعت که آنرا کیمیا خوانند و علم احکام جزوی نجوم هم ازین جمله باشد که حکما روا ندارند که از آن علوم حرفی پیش عامه بگویند و از جمله این علمها استخدام عالم علوی و تکوین حیوانات که اگر دانند و اگر ندانند در آن خاموش باشند و این جمله از علمهای پیغمبران بوده است و اگر بر کسی قدری پیدا شود اندکی باشد و آنچه باشد پنهان دارند والله اعلم

آن در زمین و بچه

رسالهٔ چهارم از قسم چهارم در شرایط نبوت و خصال انبیا و کرامات ایشان

بسم الله الرحمن الرحیم بدانکه حق تعالی از جود خویش و عنایت تمام جوهری بسیط بیافرید نورانی عالم فعال
و مردم ابرا بوقتی از وقتها عقل فعال گویند و بوقتی نفس خوانند و بوقتی جوهر مفرد خوانند و آن با فعال
بکرد و پس از وجود او جوهر نفس آمد و آسمانها و ملکوت آمدند و عناصر و زمین و آنچه در وی است پدید آمد نیز
چنانکه چند جای دیگر گفتیم پس ابتدای حرکت که از آن طبیعت خاست از میان نفس و هیولی آمد و حرارت از
حرکت پدید آمد و بعد از حرکت سکون پدید آمد و از سکون برودت پدید آمد و از برودت رطوبت پدید آمد
و ازین چهار عناصر پدید آمد و این چهار از کثافت زیر فلک قمر بماندند و خاک از همه ثقیل تر است مرکز آمد و
آب گرد وی در آمد و هوا گرد آب و آتش گرد هوا و از تاثیر هر چهار عناصر و از خاصیت فلک در زمین
حیوان و نبات و معادن پدید آمد و طبیعت که ابتداء حرکت بود تدبیر کردن گرفت و زمانهاء بسیار
بگذشت و انسان نبود و فلک بخاصیت خویش و طبیعت بلطافت نفس کلی مزاجی کرد بغایت اعتدال
و از آن مزاج انسان پدید آمد پس چون مزاج او باعتدال بود نفس کل و عقل فعال در و تدبیر کردند نطق پدید آمد
و نسل انسان پیوسته گردد از ایشان خاص و عام پدید آمد و قبیلهای بزرگ برخاستند و از تاثیرهای
کواکب و خاصیت ایشان که در قرانها و دورها پدید شد طلب پادشاهی کردند و عالم گرفتند و پیغمبران پدید
آمدند و دعوت کردند و خلق را بخدای خواندند و شریعتها بنهادند پس بدانکه هرگز هیچ پیغمبری نبود الا که از
خاندان بزرگ باشد و جمله پادشاه زاده بودند یا پیغمبر زاده و اصل و قبیله آن باشد که در قرانی یا دوری
شخصی برخیزد و ملک بگیرد و خلق را رعیت خویش کند و از مردم خراج ستاند و هر که فرمان او نبرد قهر کند
و هیچکس با او بستیز برنیاید پس آن شخص را صاحب قران خوانند پس نسل این شخص پراکنده شود و چنانکه در دور ما
آدم علیه السلام بود و پس فرزندان او هر جائیکه با وی گرفتند نسل ایشان پیوسته شد و از فرزندان ایشان
بزرگان پدید آمدند تا باز سر دوری و قرانی بود و اثر این قران و سر این دور چنان اقتضا کند که وجود پیغمبری
بود و پس بر شر نفیر حالی و از شر نفیر نبی به طالع قران شخصی بر آید و اثر آن قران در وی پدید آید و آنکه جز آن شخصها
که برین طالع زاده بودند هیچ او نباشند از کتب نجومی باید دانست که در انجا روشن است و اینجا یاد نشاید
کرد و پس از شرف و کرامت که این شخص را باشد سبب آن اتصال عنایت واجب الوجود بود که بوی
پیوسته باشد خود را نه بسبب دیگر زانه و دهم و هفتم و نهم طالع و خداوند ایشان فلکی تمام دارند این
شخص این خدای تعالی و خلیفه او شود در زمین و قوت نفس وی چنان شود که در عنصر فعل کند و ملکت بر

صورت آدمی بروی پدید آید و نهاد سلطنت و شریعت در وی پیدا شود و ملکت با وی سخن گوید و خالق عالم او را مسخر شوند و دین وی بپذیرند و صاحب دولت شود و قوت و خاصیت فلکات بر وی فائق شود و تن وی سلطان تنها بود و نفس او پادشاه نفسها و دولت او مدتی بماند بحسب خداوند طالع و نهم سعادت ایشان و تا مدت آن دولت بسر آید هر که ضد آن خاندان باشد یا قصد وی کند یا ترک وی کند زیان روزگار بوی باز گردد و حقیر و بدبخت شود و هیچ کار وی راست نیاید و تا زنده باشد درین عذاب بود و چون بمیرد نفس وی مفارقت کند کار وی پر خطر باشد چنانکه در رساله ما بعد الموت یاد کنیم پس اگر حکیم بود و اگر فیلسوف چون چنین نقص را ببیند منقاد وی شود و طاعت وی گزیند و مرا با بزرگی از بزرگان روزگار مناظره بود در چگونگی معجزه پیغمبر و تصدیق کردن آن از شریعت سخنی رفت که در جواب پیغمبر بود این شخص جواب داد که دیوانگی مکن که اگر درین حال ساحری و یا شعبده‌ی پدید آید و خلق او را بپذیرند یا چون او باید بودن و جواب او بدادن یا چون حاجزی منقاد وی شدن خاصه پیغمبری صاحبقران و این سخن روشن اشارتیست و در نهاد نبوت و در چگونگی آن سخنهاست بر هان قاطع و اگر یاد کنیم سخن دراز شود و آن خود هر جای هست والله اعلم بالصواب

رساله پنجم از قسم چهارم در الهیات در شریعت و نهاد انبیاء از جمله پنجاه و یک رساله که معروفست باخوان الصفا

بسم الله الرحمن الرحیم چون واجب الوجود شخص را بعنایت خویش بالا رخلق کند و خلیفه زمین گرداند بضرورت دعوت خلق کند و خلق را بخدای تعالی خواند و بران دعوت سلطنت و شریعت نهد چون ضد این سخن از معجز است و آیات در نتوانند یافتن البته بران انکار کنند و گویند این شخص ساحر است و کاهن و دروغ زن و نیز درین میانه ساحران باشند که چون انکار این سخن کنند بسحر و شعبده مشغول شوند و از هر گونه چیزها آورند و گویند حق اینست که ما میگوییم انکه نبی میگوید حیلها را در جواب ایشان چند سخن هست روشن اول انکه هرگز هیچ پیغمبری از خاندان دونان نبوده است یا انکه دو تا را خود دودمان و خاندان هرگز نباشد و دیگر انکه پیغمبر هرگز زشت روی نباشد و فعلها که ناپسندیده خلق بود نکند چون دزدی و عیاری و خون ریختن و مخنثی و دروغ گفتن و زنا و لواطه و انچه بدین ماند البته پیغمبر یا انکه پیغمبر خواهد بود نکند و در خاندان پیغمبر هرگز این جنس مردم نباشند و پیغمبر نیکو روی و نیکو قامت و خوش خلق و کریم نسب و بزرگ نفس باشد و هرگز پیغمبر ظالم و جاهل نبود و در هر صفت نیکو

که در مردم باشد در پیغمبر بیش از آن بود و پیغمبر طالب دنیا نبود و بمال کسی طمع نکند و بزرگی از بزرگان یونان در علامت پیغمبران میگوید که اگر در روزگار من شخصی پدید آید که در نسب او شرف بود و از فعلهای مذموم که در خلق بود دور بود و به نیکوئی آراسته باشد و رنج خلق از یکدیگر بازدارد و رنج خویش از خلق بازدارد و بروی و قامت و منظر نیکو بود و سخن خوش گوید و دعوی پیغمبری کند و این شخص بدروغ منسوب نباشد من بی معجزه نبوت او را قبول کنم و هر راهی که چنین شخصی نماید آن طریق خدای تعالی بود و هر که در شریعت وی منکر شود خون و مال او بر آن شخص حلال و مباح باشد پس بداند که طریق بخدای بدو وجه باشد یا بر موجب شریعت یا بر موجب حکمت اما بر موجب شریعت ظاهر است و بر هیچ خلق پوشیده نیست اما بر موجب حکمت هم تبع شریعت است از آنکه حکیم در جنب نبی همچنان است که کور در جنب بینا از آنکه حکیم بقیاس و حد بعضی از علوم دریابد و پیغمبر شب و روز بنفس مجرد در ملکوت سموات سیر میکند و میداند که آن چه چیز است و اگر انصاف داده اند و کفر و ناجوانمردی و انکار پیشه نکند دانسته آید که آنکس که تره بریان زهرآلود پیش او در سخن آید بر آن کس که اگر زهر در کاسه خوردنی کنی از روغن باز نداند چه شرف دارد و حقیقت آنکس که تره بریان پیش او سخن گوید پیغمبر بود نه ساحر و از آنکس که زهر از روغن باز نداند حکیم تر بود و این برهان سخن روشن است آنکس را که بپذیرد و قبول کند پس بداند که هر که چنین شخص آورد و گوید از طریق خدا بود و انکار بر آن نه حکمت است نه فیلسوفی والله اعلم

رسالهٔ ششم از قسم چهارم در بیان آنچه بعد از مرگ خواهد بود از جملهٔ ۵ رسالهٔ اخوان الصفا

بسم الله الرحمن الرحیم اما آنچه بعد از مرگ خواهد بود بر دو وجه است اول آنکه شریعت انبیا بدان ناطق است چیزی بر سبیل رمز و چیزی بر سبیل اشارت و اشارت هم رمز باشد و لیکن روشن تر باشد و ما در رسالهٔ حکمی گفته ایم که دوزخ تن مردم است و زمین است و مرگ تن زادن جان است همچنین گفتیم جای هر جنس و اجسام کجا است و جای تن خاک است و عذاب وی آنست که پیغمبران در کتاب یاد کرده اند و اشارت ما درین رساله هم تن است و هم بجان اما عذاب جان آن باشد که بعالم خاک آن ماند و در بند هیولی بماند و مادام مشتاق عالم کبیری باشد و آتش تشویش و حسرت او را بسوزاند و هر چند هیچ آتش بر جوهر نفس کار نکند و نتواند سوختن و لیکن اینک جوهر نفس است اگر تن بودی بسوختی و یکبار بازرستی و اکنون که جوهر نفس است هر روز هزار بار در حسرت آنکه چرا گناه کردم یا چرا اینک نکردم بسوزد و آتش حسرت بدتر از آتش همچنان است مثال آن چنان بود که شخصی را در یک خانه شرکت بود و هر دو مایه تمام دارند و با یکدیگر اتفاق کنند و گویند

ما را از دنیا مایه نیست و خورش و پوشش تمام داریم الّا آنکه ما را دو معشوقه بایستی نیکوروی تا با ما ایشان انس و مصاحبت
با ایشان عیش ما تازه تر و زندگانی خوشتر بودی و چنانکه خورش و پوشش هست و همه اسبابی معدّ و آماده است
انواع لذت و اصناف اجتماع با معشوقه نیز مهیا ساخته گردد و لذت جماع نیز حاصل شود اکنون ما را سبب
این مهم و از بهر حصول این غرض سفری باید کرد و از شهر نیکورویان بدان بها که باشد معشوقه خرند و هر یکی را جدا
گانه بشهر خویش باز آمدن و همیشه بفراغ دل مشغول شدن پس برین اتفاق هر دو بشهر نیکورویان شوند و این مرد
رفیق یکی تماشای باغ شوند بر عادت مردمان و دران باغ جوقی بیند از دیوان و جوقی از خوکان و همچنین
از بهایم و حشرات چون مار و کژدم و سگ و خرس که در یکدیگر افتاده باشند و هر یک طلب مراد
خویش همی کنند و بعضی یکدیگر را می خورند و هر یک بوالعجبی میکنند پس این مرد در ایشان عجب بماند و سبب
آنکه ایشان با او خصومت نکنند آن مایهٔ خویش لطمهٔ ایشان صرف میکند و ایشان بسبب آنکه
او ایشان را مراعات میکند بوی آموخته میشوند و گرد وی گردند و از بهر وی بازی میکنند
و این مرد خویشتن را بدان مشغول میدارد و این رفیق دیگر هر روز بیاید و یاز خویشتن را بگوید که ای برادر
مکن که این مایه که تو داری ببازی در خورد این دیوان و ددان دهی و ایشان با تو بشهر نیایند و از آن
معشوقه که شرط کردیم بازمانی و فردا حسرت باید خوردن و رفیق سخره میگوید خاموش که این جانوران
که تو می بینی هر یک از من کارهای عظیم کنند و من ایشان را بشهر خویش برم و جمله معشوقهٔ من باشند
پس آن رفیق دیگر از وی ناامید شود و از بیم گمراهی و مفلسی با وی مساعدت نتواند کردن برود و معشوقه
بدست آرد و بشهر خویش بازرود و این رفیق دیگر با دیوان و ددان می باشد و این دیوان بزبان حال
وی را میگویند که هرگز از تو برنگردیم و با تو بشهر تو آئیم و برین حال همی باشد تا مایه هیچ نماند پس اگر دد
و دانرا گوید مایه نماند مرا بشهر خویش باز باید شدن شما با من بیائید جمله با وی بیایند تا در باغ چون مرد
از باغ بیرون آید در باغ ببندند و باز گردند و این مرد تنها بماند و ناچار بشهر خویش باز باید رفتن چون بشهر باز شود
آن رفیق را بیند با معشوقهٔ چون هزار نگار و با مایهٔ بسیار و هرچه او را باید پس این مسکین بساعتی که آن آسودگی کار رفیق و
معشوقهٔ وی بنگرد او را هزار دوزخ باشد و او را مادام ابدالآبدین آن باید داد و هر ساعت از عجز
و برهنگی و گرسنگی و بی نوائی و یأس و بی معشوقی گوید کاشکی من نبودمی و نیست شدمی و هیچ فایده نباشد
و دران حسرت بماند اکنون مثال آن رفیق زید و عمرو و مثال مایه عمر و خانه اصل عالم و شهر نیکورویان
دنیا و معشوق نیکو علم و عمل و دد و دیو و حیوان و غضب و شهوت و آز و حرص و حقد و بخل و جهل و گناه
و مثال باغ غفلت و غرور و در باغ گور و در بستن باغ وقت مرگ اکنون ببینید که این حسرت تر است

با صد هزار آتش دوزخ و در ما بعد الموت این مثال سخت روشنست خاصه کسی در یابد و الله اعلم

رسالهٔ هفتم از قسم چهارم در سیاست از جملهٔ ۵۱ رساله که معروفست باخوان الصفا

بسم الله الرحمن الرحیم بدانکه ممکن نشود خلق را بغایت این نیکبختی که گفتیم رسیدن الا بعمل نیک و علم
درست و این بفراغت دل و مؤنت شاید بدست آوردن و فراغت دل بسیاست تن در تواند
بودن و تا دل فارغ نباشد نفس ناطقه را بعلم و عمل نگذارد پس نخست تدبیر ریاضت بدن باشد تا دل
فارغ بود و نفس در کار بود و بدانکه خلق عالم از ایشان بر دو صفت اند قومی اند که هیچ گونه طبع ایشان
قابل آن نشود که از بهر آخرت زادی باید که بینند و رد تا چندان که با وی گویند هیچ قبول نکنند و این دو وجه
باشد یکی آخرت را انکار کردن و آنرا هیچ درمان نیست الا عنایت حق تعالی و دیگر مشغول شدن بشهوت
و غضب و این بریاضت برخیزد اگر قابل بود صفت دوم آنست که دست از غضب و شهوت
باز ندارد و لیکن نفس ناطقه را معطل فرو نگذارد پس آنکس را که شهوت و غضب غالب بود چنانکه او را
بعلم و عمل نمی گذارد لا بد اگر بریاضت و سیاست تن مشغول نشود از هالکان باشد پس چون خواهد که ریاضت
کند او را دو طریق باشد یکی آنکه در فصل اول گفتیم در نقصان کردن طعام بتدریج و یکی بیخودی شدن که ضرورت
است بدین دو ریاضت هم علمی حاصل نشود و هم عمل و طالب علم را در رسالهٔ سیم گفته ایم که چون باید
کردن اما طالب علم بداند که چون علم حاصل شد عمل آسان تر شود بدلیل سخن پیغمبر صلوات الله علیه که فرموده
تفکر ساعة خیر من عبادة سبعین سنة و بسیار آیات و اخبار است درین باب و لیکن بار معنی بباید
صورت دان معنی آنست که حکیم چون ریاضت کرد و سیاست از دور کردن شهوت و غضب کرد
و علم ریاضی را زد بالی ساخت و بالهی رسید عبادت او فکرت باشد در جلالت و عظمت واجب
الوجود و حکیم چون درین حال باشد بعشق نزدیک بود که بعبادت و درین حال چون در طاعت یا عبادت
کردن از آنچه نها دشمر لعبتها باشد بتقصیری رود واجب الوجود از وی درگذرد و داند که آن نه عصیانست
لیکن مشغول بعلم باشد و علم فوق عبادتست خاصه که در علم عشق باشد و آنکس که بر چنین شخصی تهمت کند بفر سود ان
طاعت و عبادت چنان بود که عاشقی که او را معشوقی باشد و عاشق همگی خود بآن معشوق داده باشد
و معشوق نیز از آنجا در یگانگی و خلوص طویت و صدق نیت او با خبر باشد بعد از آن بر طریق آزمایش
ضمیر عاشق از و در خواهد که با این همه بی نیازی من کوشکی از بهر من بنا کن و سنگهای آن همه بناخن
از کوه بر کن پس اگر عاشق منقاد باشد و حکم معشوق بهر چه فرماید بجای آن نگرد و لیکن اچنین التماسها کی

بی وجه عشق او شیر شود و بروی گران آید و تکلیف از معشوق سخت گران دارد و چون این مثال در معشوق
جسمانی روا نباشد در حق واجب الوجود چگونه روا باشد و حکیم این معنی را آنکه مسلم دارد که شب و روز در حضرت
واجب الوجود بود و بهیچ علایق و متع خویشتن را منسوب و مشغول ندارد و از همه دنیا اعراض کند و غذا از او
علم باشد و مشاهده معقولات نه آنکه در دنیا اسباب دنیا و شهوت و غضب چنان غرقه شود که سنگ
در آب پس اگر کسی بدین صفت باشد از غرقه شدن در دنیا و شهوت و غضب و ترک عبادت کند و با نچه
شریعت گفته باشد دست باز دارد او کافر محض باشد و بهیچ در دو جهان نصیب ندارد و هر سعی و فعلی
که از وی آید همه از شیطان بود و دلیل برین آنکه پیغمبران مرسل را دیدیم که علم ایشان علوی و لدنی بود
نه کسبی و قیاسی چنانکه حکیم را بود و بدنیا هیچ رغبت نکردند و یک طرفة العین از عبادت واجب الوجود خالی
نشدند چون عیسی و موسی و یحیی و پیغمبران دیگر علیهم السلام و اگر کسی باشد که او این معنی باور نکند و گوید پیغمبران
این چنین تضییع از بهر خلق میکردند اگر کور و بدبخت نباشد این عبرت از حکمای بزرگ برگیرد که با چندین
حکمت که جمع کردندی یک نفس از خدمت و عبادت واجب الوجود نیاسودندی چون بلیناس و
لقمان و سلیمان و افلاطون و مانند ایشان که نزد حکیمان درست است که بلیناس و لقمان و افلاطون
از دنیا چون کرانه گرفتندی و طاعت واجب الوجود بچه صفت کردندی و علی الاطلاق هرگز بدنیا و جمع
کردن آن و غضب و شهوت مشغول نشدندی و هر کس که نه چنین باشد و طاعت واجب الوجود ندارد
و عبادت نکند نه حکیم است بلکه کافر است و در بهشت جاودانه که سموات است هیچ نصیب ندارد
و بواجب الوجود هرگز نرسد و ابد الآبدین در دوزخ جاودان بماند و هرگز از سگی و گرگی و ماری گردی
نرهد و بداند که علی الاطلاق در شریعت هر گناهی را توبه است چون زنا و دروغ و عصیان و آنچه
بدین ماند و در حکمت گناه را هیچ توبه نیست چه گناه فعل بد باشد و فعل چون از نفس ناطقه صورت
پذیرفت هرگز آن صورت از وی جدا نشود و هر نفسی که نقش صورت او باشد هرگز بسموات نرسد

رساله هشتم از قسم چهارم در روحانیات و شناختن جن و ملائکه از جمله ۵۱ رساله اخوان الصفا

بسم الله الرحمن الرحیم حکایت روحانیات و دیو و پری میکنند و ما آنچه بحکمت لایق بود و برهان بدان
لایق بیاوریم بداند که در شریعت و حکمت وجود ایشان ضرورست و هر صنفی را از ایشان تعلق
شد و هر قومی و طایفه بکوکبی تعلق دارد و از آن کواکب باشند و بهر چه پیوندند بدان پیوندند که خاص
آن کوکب باشد اول گوییم که هر کوکبی که در نفس فلک است شیوه مخصوص است و برحسب طبع آن

کوکب از وی ملائکه و دیوان جدا شوند و در همه عالم ساری شوند و در رساله های پیشین گفتیم که جبرئیل و میکائیل
و اسرافیل و عزرائیل چه باشند و هر یک از کدام کوکب اند و بقوت کدام کوکب میباشند و اول گوئیم
روحانیات جدا باشند و قومی شیاطین جدا تا آن حد که شاید که هر روحی از ذوات زحل و مریخ بیایند و در
زمین تصرف کنند ایشان را شیطان خوانند و شاید که هر روحی که از مشتری و زهره بزمین پیوندد و تصرف کنند
آنرا ملائکه خوانند شاید ولیکن همه را شیاطین نشاید خواند چنانکه ارواح مریخ که جبرئیل یکی بود از ایشان شاید
که شیطان خوانند و شاید که ملک از آنکه هر یکی از ایشان فعل شیطانی و فعل ملکی جدا جدا کنند هر فعلی
بوقت خویش و مثال اینچنین بود که جبرئیل که او را ملک بزرگ خوانند و آن بزرگترین ملکی است از مریخ
و او هم خیر کند و هم شر بدانکه از آسمانها بیشتر وقتها او گذر کند ولیکن در وقت هلاک شهرها و مردمان و زمین چون
صاعقه و طوفان و آتش هم او کند پس آن پیغمبر که مریخ این فعل از بهر وی کرده بود او را جبرئیل خوانند گویند
فلان شهرستان زیر و بالا کن ولیکن القوم شهرستان و آنچه عقیده ایشان باشد او را دیو و شیطان
خوانند و این نام بسبب فعل بگردد و گاه بود که روحی از روحهای مشتری نکبت آورد و آن بر موجب مولود
باشد یا بر موجب دعای پیغمبر علیه السلام و ما یک مثال بزنیم که همه معلوم شود و سخن دراز نگردد و از کوکبهای دیگر
بران قیاس کنند بدان که آفتاب کوکبی است بزرگ و صد و شصت و شش بار و ربعی چند زمین است
و او حیوة محض است و همه روح است و او را مجموع ملائکه خوانند چنانکه عدد ملائکه و عدد ایشان الا حق
هیچکس نداند و هر قومی را از ملائکه وی سلطانی و بزرگی باشد و از آن بزرگان یکی اسرافیل است و هر قومی
بر موضعی و هر قومی بر جائی سالار و مستولی باشند و حکما این جمله را روحانیات آفتاب گویند و هیچ بقعه و شخصی
در آسمان و زمین از روحانیات خالی نباشد و هر چه در آسمان و زمین از قسمت آفتاب باشد این روحانیات
در ایشان فعل بیشتر کند و نصیب ایشان بیشتر باشد و فعل ایشان بامر آفتاب بود و فعل باختیار او کند
از آنکه آفتاب حیوان ناطق است و ملائکه و روحانیات وی همچو او باشند و این مثالیست سایر در
حق همه کواکب میدانند

رسالهٔ نهم از قسم چهارم در آموختن علم از جمله پنجاه و یک رسالهٔ اخوان الصفا

رسالهٔ پنجاه

بسم الله الرحمن الرحیم اما اتفاق حکما با یکدیگر از دو وجه باشد یا از وجه علم یا از وجه دنیا اما از وجه علمی
طریقهٔ حکمای الهی انست که پیغمبر با صلوات الله فرمود که العلم لا یحل منعه حلال نیست منع کردن علم
یعنی هر که خواهد که علم آموزد او را منع کنی و یا نزدیک تو باشد که از و دریغ داری آن علم بر تو حرام است

عیسی ابن مریم علیه السلام میگوید که علم از مستحق باز مدارید و بنا مستحق میاموزید و از مستحق باز گرفتن همچنان است
که بنا مستحق آموختن و در حکمت چنان است که بزرگتر ظلمی آن بود عالم را که علم از مستحق باز گیرد و ازین بزرگتر ظلم آن
است که بنا مستحق آموزد بدین مقدمه نشاید که منع کند از هر که باشد الّا از نا مستحق و چون چنین بود چگونه
نشاید که از اهل حکمت یکی استفاضتی کند بعلم یا با شاگردی یا استادی یا دوست آن از وی دریغ دارد الّا آنکه
بر سبیل سرق و تعنت طلب کند چنانکه عادت بعضی از مبتدیان چنان است که خواهند که علم بتعنت
آموزند و سؤال کنند و چون دریابند چنان فرا نمایند که از خویشتن دانسته باشد اگرچه مستحق باشند
تلمیذی را فشایند و شرط استادی و شاگردی در حکمت بسیار است و لیکن سخن در معاونت است
نه در چیزی دیگر پس بداند که هر شخصی که او طلب دانشی کند از دو وجه بیرون نبود یا چیزی از علوم
عالم بود و کمال آن میطلبد تا از آن هیچ علمی نداند و بدان ابتدا کند اگر بعضی از علوم داند و طلب چیزی
میکند بر استاد حکیم واجب بود که از وی هیچ سودی و دانشی دریغ ندارد پس اگر مبتدی بود
لابد یا در طالع مولود و مسقط النطفه وی دلالتی قوی بود که آن بودن عطارد است در طالع و بودن الهی
آفتاب را و کدخدائی عطارد را و بودن طالع جدی و دلو و سنبله و جوزا و اسد که اگر چنین نبود آنکس
خود طالب علم نبود و نتواند بودن و چون دلالت چنین قوی باشد مزاج او قبول فعل نفس ناطقه بهتر کند
چنانکه در رساله های پیشین گفتیم پس نفس ناطقه فعل خویش تواند کردن و آنکس که باستعداد نزدیکتر بود
پس حرام باشد از چنین شخصی علم دریغ داشتن اما معاونت بدنیا بداند که اینهمه بر خلق خدای واجب است
نه بر حکما تنها که بدنیا آنقدر نتوانند و آن زیادتی باشد از ذخیره او و از حکما و تلامذه باز نگیرد و اینمعنی لایق این
کتاب نیست بدین کفایت کنیم والله اعلم

رساله دهم از قسم چهارم در نوادر کلام حکما از جمله پنجاه و یک رساله اخوان الصفا

بسم الله الرحمن الرحیم نوادر حکما بر آنند که انبیاء بزرگ علیه السلام ذکر نوادر حکما کرده اند و هر نکته
از نکتهای ایشان شفائی باشد نفس را پس ما چندین سخن که لایق این کتاب و این رساله بود بیاوریم از قول
هر حکیمی جداگانه گفت سقراط مادام در طلب شرف بود و نفس من نگذاشت که من بیاسایم و هرچه گفت نفس
خویش را دادم در تشنگی بیفزود تا نفس واجب الوجود را بشناختم و هر علمی که می بایست از آنجا باز گشودم
تا سیر شدم) دیگر گوید هرگز مرا با کسی خلاف نبود از آنکه آنچه ندانستم نگفتم و هرچه مدح و ذم و مناظره بود
و خلاف از وی نشاید پیدا نگردد و دیگر گفت چه نیکو نهادی است ناموس شریعت و سبب

منع کردن لذتهای دنیا لیکن در حکمت قوی‌تر است ازآنکه در شریعت ترک لذتها به تقلید میباید و در حکمت بعلت
افلاطون گوید از اختلاط با اشرار بپرهیز کنید که آنها از اینکه شما بدی نمیکنند منت بر شما
میگذارند دیگر گوید علم و ادب اولاد خود را تعلیم و ادب خود حصر و قصر ننمائید چون آنها از برای زمانی
ورای زمان شما خلق شده اند و دیگر گوید بتقرب حکمدارانی که عادل نیستند و بمالی که از حلال
نباشد و ببلاغتی که مقارن صدق نیست و بسخاوتی که بموقع نشود و باعمال حسنه که بحقیقه نقد نباشد
غبطه نکنید و دیگر گوید قوت اجساد از طعام و قوت عقول از حکمت حاصل میشود فلهذا چون عقول
از حکمت محروم باشند چنانکه از فقدان طعام اجسام هلاک میشوند عقول نیز هلاک میشوند و دیگر گوید کفر
نعمت سبب محرومی از نعمت میگردد کسی که عاقلست از اینکه حکمداران با جفا و جهال با نعمت
میباشند شکایت نمیکند چون میداند که در دنیا قسمت بقدر استحقاق و لیاقت هر کسی تقسیم نشده
است و دیگر گوید شخص حکیم صالح را اغفال نمیکند و عاقل کامل را کسی نمیتواند اغفال نماید
و دیگر گوید عاقل با عقلا سنگ کشیدن را بعیش و عشرت کردن با سفها ترجیح میدهد چون
انجام این هر دو طایفه را خوب میداند افلاطون با سکندر خطاباً گفته است با مرحمت باش
و لیکن مرحمت موجب فساد نشود از کسانی که قبل از تو آمده اند عبرت بگیر تا عبرت کسانی که بعد از
تو خواهند آمد مباش قبل از آنکه دشمنت قوت بگیرد حال او را تحقیق کن و قبل از آنکه فتق بزرگ
شود رتق کن احسانت محدود نباشد زیرا که این صورت امال خلق را نسبت بتو وسعت میدهد
بر خواص و عوام بمساوات حکم کن و دانسته باش که صلاح خواص در صلاح عامه است علم زینت
ملوک است بسیار متواضع مباش که خلق بتو طمع میکنند زیاد اظهار رشدت مکن زیرا که از تو نفرت
میکنند حکمت در اثنای سخن گفتن و شجاعت در وقت غضب و عفت در عالم شهوت معلوم
میشود و دیگر گوید کسی که از خلق حیا میکند و از نفس خویش شرم ندارد معلوم میشود که نفسش در نزد
خودش هیچ قدر ندارد ۞ تمام شد کتاب مجمل الحکمت که اختیار و ترجمهٔ رسائل
اخوان الصفا است و همگی سپاس و ستایش خدایرا است
جل جلاله و درود بی نهایت محمد مصطفی را که سرور
انبیاست و پیشوای اولیا و زبده و
خلاصهٔ حکما و اصفیا و یاران
و خاندان علیهم السلام تمت

MIRZA MOHAMED SHIRAZI
ملک الکتاب
BOMBAY

MIRZA MOHAMED SHIRAZI
ملک الکتاب
BOMBAY

[ع]روض رای انجمن آرای خرد و دانش میدارد که این کتاب اخوان الصفا و خلان المروة و الوفا مشتمل
[ا]ست بر چهار قسم عقلیات و طبیعیات و ریاضیات و الهیات و محتویست بر پنجاه و
[دو] رساله که تفصیل آن در دیباچه مسطور است تالیف شریف علامهٔ فهامه سید احمد بن عبد الله بن محمد
[الم]کتوم بن اسمعیل بن امام المغارب والمشارق حضرت جعفر صادق علیه السلام و حال این سید اجل از ر[illegible]
[illegible]نجان تالیف ملا اشرف بن عبد الولی اسمعیلی چنان بوضوح انجامیده که هرگاه امام زاده اسمعیل
روبروی والد ماجد خود رحلت کرد پسرش محمد مکتوم در ظل رافت جد خود پرورش یافته در مدینه منوره
مستتر الحال میزیست تا اینکه زبیده خاتون زن هرون الرشید مخفی به محمد نوشت که هرون در فکر قتل
شماست هشیار باشید محمد با برادر خود علی از مدینه برآمده مدتی در کوفه متواری ماند باز عیال خود برداشته
[ب]شهر [ری] رفت و پیش اسحق بن عباس حاکم ری رحل اقامت انداخت و این کس خال زوجه محمد مسماة
فاطم[ه] [illegible] ام عبد الله بن محمد مکتوم بود چون هرون الرشید خبر یافت که محمد پیش اسحق است او را طلب
[illegible] عوض محمد را القلعه نهاوند فرستاد و رشید نزد او رشید ازین نافرمانی برآشفت و اسحق را حبس
[illegible] در زندان بمرد و باز رشید خبر یافت که محمد در نهاوند است محمد بن علی خراسانی را با دویست و
پنجاه نفر غلام ترک برای گرفتن محمد فرستاد چون خراسانی بنهاوند رسید محمد را در محراب دید که نماز
میگذارد و یمین و یسار او دو مرد مهیب ایستاده اند خراسانی از هیبت دست و پا گم کرد و عرض
حال خود به محمد نمود محمد از نهاوند به فرغانه رفت و در آن شهر بجوار رحمت الهی پیوست و عبد الله بجای پدر
صاحب ارشاد شد و چون عباسیه در پی قتل آل محمد مصر بودند عبد الله بشهر دیلم رفت و با زن علویه کدخدا
گردید و سید احمد بوجود آمد و باز بدیار شام شتافت و در شهر سلمیه انتقال نمود سید احمد صاحب
رسایل اخوان الصفا بر وسادهٔ فضیلت نشست و در سلمیه زنی از نجبا بحبالهٔ نکاح او در آمد حسین پسر
وی آنجا بوجود آمد که پدر عبید الله المهدیست و ملوک فاطمیه مصر از اولاد او هستند الحاصل بعد از
شهادت امام رضا علیه السلام مامون عباسی بعلوم فلاسفهٔ یونان ملتفت شد احمد پنجاه و یک
رساله اخوان الصفا را نوشته بدون نام خود نزد مامون فرستاد مامون دانست که روی زمین از
علمای آل محمد خالی نیست و احمد در ستر حال خود کوشیده بلباس تاجران گاهی در کوفه و گاهی در سلمیه
و گاهی در سر من رای میبود تا آنکه در سلمیه وفات یافت و احمد حاصل این پنجاه و یک رساله در یک
رساله نوشته نامش جامعه گذاشته و رساله دیگر موسوم بجامعة الجامعه نوشته و این هر دو
رساله عزیز الوجود اند و در عهد امیر تیمور گورکان لب لباب رسایل اخوان الصفا بفارسی ترجمه

دیده ... بود که در جستجوی آن نسخه تشنه لبی که بچشمه آب شیرین جوید متلاشی بود بحسب اتفاق
نسخه عتیقه آن که غالبا در عصر امیر تیمور گورکان بتحریر آمده باشد از کتب خانه سر دفتر ... خان ابو الفضل
مولانا محمد عباس ابن الادیب المعروف بشهاب الیمنی الشیروانی ابن حاج میرزا محمد تقی خان ...
ابن اشرف الوزراء الشهید السعید مستوفی الممالک فی دولت النادریه میرزا محمد علی ابن عمدة الوزراء
میرزا ابراهیم خان ابن الزکی الجواد یوسف الانصاری الخزرجی السلیمی المدنی بدست خاکسار میرزا محمد
... الکتاب افتاد در سنه ۱۳۰۱ در هند بمبئی بزیور طبع در آوردم چون مطبوع طبع طلاب افتاد در اندک
زمان فروش رسید. در این وقت برحسب خواهش طالبین کرة الثانی به طبع در آورده و برای
تصحیح آن نسخه عربی را نیز از جناب مولانا موصوف گرفته بعضی مطالبی که کسر داشت ترجمه کرده

و رساله مناظره انسان با حیوان را که مترجم فروگذاشت کرده بود ملحق

بکتاب کرده که تمام پنجاه و یک رساله کامل شود و

در تصحیح آن باقصی الغایت کوشیده شد

شروع در تحریر روز عید غدیر شد

و روز عید مولود باتمام رسید

۱۳۰۱

و روز عید رمضان

از طبع بیرون

آمد